ماشاء اللہ لاقوۃ الا باللہ

حسب فرمایش اخی المعظم والمکرم جناب حاجی محمد سعید صاحب سلمہ اللہ تعالی الواہب بالخلق العظیم

اخلاق محسنی

باہتمام راجی رحمت غفران احد محمد عبد الصمد غفر لہ اللہ الاحد نبیرہ حاج مبرور محمد مصطفی خانصاحب مغفور

در مطبع رزاقی واقع کانپور طبع گردید

عاجز کے کارخانے سے ہر قسم کی کتابیں نرخ تاجرانہ جلد بکفایت ویلیو پے ایبل روانہ ہوتی ہیں المشتہر محمد سعید تاجر کتب کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر ۹۵

۳۶۰۸

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE3608

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت پادشاه علی الاطلاق عزّت کلمته وجلّت عظمته منشور دولت سلطان المرسلین ومتمم اخلاق المحسنین محمد النبی الامّی الامین صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله واصحابه اجمعین بطغرای غرّای وانّک لعلی خلق عظیم موقّع ومزیّن گردانید زیرا که حسن خلق نوریست از انوار حکمت الهی وسرّیست از اسرار عزّت پادشاهی که بدان نور شریف چشم بصیرت منوّر گردد واز آن سرّ عزیز معرفت حسن صفات میسّر شود واز مضمون حدیث بزرگوار بعثت لاتمّم مکارم الاخلاق مفهوم میشود که فائده بعثت سرور عالم صلی الله علیه وسلم تتمیم مکارم اخلاق وتکمیل محاسن اوصاف لاجرم زبان معجز بیان آنحضرت بکلمه تخلّقوا باخلاق الله ناطق شده تا امت عالی همت دانند که تحقق بدین تخلّق امریست لازم وارتقا بدین درجه علیا فرضیست متحتّم واوّل چیزی که در میدان قیامت سنجیده شود اخلاق حسنه باشد بعد از آن اعمال حسنه ودر حدیث آمده که بدرستیکه مؤمن بواسطه خلق نیکو در می یابد درجه کسانی را که قائم اللیل و صائم الدهر باشند وحکما گفته اند تهذیب اخلاق راهیست روشن که جز بانتهاج آن منهاج بسر منزل شرف و سروری نتوان رسید وجز بسلوک آن طریق رخت از بادیه حیوانیت بدار الملک انسانیت نتوان کشید. مثنوی

هر که در صورت نیکو بود ٭ آدمی از آدمیان او بود ٭ نیکی مردم نه نکو رو نیست ٭ خوی نکو مایه نیکوئیست

واخلاق ستوده واوصاف پسندیده از همه افراد آدمیان نیاید وتحسّن نشاید خصوص از جماعتی که بحکم ورتبت تخلّق باشتات وتحکّم زمام اختیار بقبضه اقتدار ایشان باز داده اند ومفتاح عنایت بنهایت تؤتی الملک

من تشاء ابواب سلطنت بر روی ایشان کشاده **شعر**

خوبی اخلاق کان بنیاد دین را زیور است ‖ با فقیر خوش بود پادشاهی خوشتر است

والحمد لله که حضرت پادشاه دین پناه مظهر انوار الله السلطان ظل الله دارای جمشید فر فریدون خورشید منظر **شعر**
صاحبقران اسکندر مکان مرکز دائرهٔ امن و امان ممهد قواعد السلطنة الباهرة مشید معاقد الخلافة الظاهرة

ابو الغازی آن شاه صاحبقران ‖ که او دست دارد بپیش عنان
جهاندار جم قدر گیتی پناه ‖ که خورشید ملکست و ظل اله

معز الدوره مالک الخافقین شهنشاه آفاق سلطان حسین خلد الله تعالی ظلال خلافته و ابد نوال عاطفته و

رافته بین الانام الی قیام الساعة و ساعة القیام و اولاد امجاد کامکار نامدار آن حضرت که هر یک مهر سپهر دولت و
جهانبانی اند و ستارهٔ اوج سلطنت و کشورستانی از اخلاق سنیه و اوصاف رضیه مرضیه نصیبی اجزل و سهمی اکمل
بهره یافته اند و عنان همت عالی بصوب اکتساب محامد و معالی تافته **فرد** ‖ هر یکی در مکارم اخلاق

شده چون آفتاب عالمگیر ‖ علی الخصوص حضرت شاهزاده عالمیان نقاوهٔ زمرهٔ آدمیان گوهر یکتای دریای عظمت و
بختیاری اختر نور افزای سماء ابهت و شهریاری فروزندهٔ اعلام دین و دولت فروزندهٔ رخسار ملک و ملت **مثنوی**

شاه قوی طالع فیروز جنگ ‖ گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ
داغ نه ناصیه کشوران ‖ تیغ زن تارک لشکرکشان
خلاصة اعاظم السلاطین نتیجة اماجد الملوک و الخواقین **قطعه** ‖ شاه ابو المحسن معین ملک و ملت کافتاب
در مقام احترام از زمرهٔ خدام اوست
شهسوار عرصهٔ رفعت که در میدان قهر ‖ ابلق ایام رام از نقش احکام اوست
چون نشان فرمان توقیع ابایت زد قلم ‖ لاجرم امروز منشور شرف بر نام اوست

خلد الله تعالی ملکه و اجری فی بحار السلطنة فلکه آوازهٔ توبه و انابت و انصاف و عدالت و باستماع اقاصی و ادانی
رسیده و صیت مکارم اخلاق و شرائف اوصاف او در اطراف آفاق شائع گشته **مصرع** ‖ هر طرف کز نی گوش صبح او مشنوی

و از جمله صورتی که موجب سرافرازی و نیکنامی دنیا و سبب ازدیاد کرامت و سعادت عقبی تواند بود استرضای
جناب حضرت سلطنت پناهیست بوقتیکه موجبات وحشت و اسباب رعب و دهشت بجهت وقوع بعضی وقایع
و حالات قائم بود و وصول او بملازمت بارگاه عالم پناه حضرت اعلی را بغایت مستبعد مینمود مجرد اشارتیکه
از حضرت جهانبانی ظل الهی شرف صدور یافت آنحضرت از دار الملک هرو که مستقر عز و جلال بود توجه نموده
با اندکی از خواص خدم بی دهشتی و وحشتی عازم پایهٔ سریر خلافت مصیر گشت و بحکم تمیمی که در صدد ابا و امتناع
بودند بسمع قبول اصغا نا نموده اطاعت والد بزرگوار رفیع المقدار را بحکم ان اشکر لی و لوالدیک مقترن با شکر باری

حضرتِ بار یست بہمہ اختیار فرمود و بعد از مدتِ تمادیِ مفارقت چون دیدۂ یعقوب کنعانِ کمال بنورِ جمالِ آن یوسفِ مصرِ عزّت و جلال روشن شد صدائے تہنیت و ندائے مبارکباد از ہر گوشہ بگوشِ گردون رسیدن گرفت رباعی

فیاضِ ازل زفیضِ بے اندازہ
از بخت زمقدمش بشہر آوازہ
شد باغِ مراد از ان بشارت خرم
شد کشتِ امید از ان رسیدن تازہ

و چون شاہزادہ بدین صفت از سائر اقران سمتِ امتیاز یافتہ بانظارِ عواطفِ سلطانی ملحوظ و از آثارِ مراحمِ بیکرانۂ خاقانی محظی و محفوظ گشت مژدۂ امن و امان بمسامعِ عالمیان رسیدہ و نسیمِ بہجت و مسرت از ریاضِ نشاط و راحت بر صدور آدمیان وزیدہ قطعہ

شکرِ خدا کہ شامِ امید بآمد برا
صبحِ طرب ز مطلعِ عز و شرف دمید
ہر ناوکِ دعا کہ گشادند اہلِ راز
از بازوئے نیاز ہمہ بر ہدف رسید

اصاغر و اکابر زبان بدعائے جان فزائے آن سروِ چمنِ سرافرازی کشودند و خواص و عوام لوائے ثنا و آفرین آن مہرِ فلکِ عزّ و تمکین توجہ نمودند فقیرِ حقیر حسین الکاشفی نیز احرامِ طوافِ حریمِ بارگاہِ سدرہ اشتباہِ آنحضرت بستہ بسعادتِ تقبیلِ انامل دریا فواضل مستسعد گشت و بعد از عرضِ دعا چون لمعاتِ اخلاقِ ربانی کہ از صفحاتِ احوالِ آن زبدۂ نوعِ انسانی لامع و ساطع بود بنظرِ تحقیق و تدقیق مشاہدہ نمود خواست کہ بطریقِ دعاگوئی و دولتخواہی دو کلمہ از اخلاقِ ستودہ و اوصافِ حمیدۂ ملازمانِ آنحضرت بر ورقِ بیان مسطور گرداند تا دستور العملِ اولادِ سلاطین و ابنائے خواقین باشد پس بتحریرِ این رسالہ کہ باخلاقِ محسنی مسمی گشتہ اقدام نمود و التوفیق من الملکِ المعبود و قبل از شروع بمقصد عرض میرساند کہ چون آدمیان مدنی بالطبع اند یعنی ایشان را از اجتماع و ائتلاف بایکدیگر چارہ نیست و امزجہ و طبائع مختلف اند ہر مزاجے را اقتضائے و ہر طبعے را مقتضائیست پس درمیانِ ایشان قانونے باید کہ بران قانون بایکدیگر معاش کنند بطریقے کہ ہیچکس حیفے نرود و آن قانون شریعت ست کہ تعیینِ اوضاعِ آن بوحیِ الٰہی باشد و واضعِ آن را پیغامبر گویند و چون پیغامبر قانونے و قاعدۂ بنہد کسے باید کہ آن قانون و قاعدہ را بقدرت و شوکتِ خود محافظت نماید و نگذارد کہ کسے از حدود آن تجاوز کند و این کس را پادشاہ خوانند پس درجۂ پادشاہی بمرتبۂ نبوّت پیوستہ است چہ نبی واضعِ شریعت و پادشاہ حامی و حافظ آن از ینجا گفتہ اند الملک والدین توأمان و درین معنی واقع شدہ مثنوی

نزد خرد شاهی و پیغمبری	چون دو نگینند و یک انگشتری	گفته آنهاست که آزاده‌اند	کاین دو ز یک اصل و نسب زاده‌اند

و لهذا حق سبحانه و تعالی بعد از امر طاعت خود و اطاعت پیغمبر خود بفرمانبرداری ملوک و سلاطین فرمود که وَاَطِیْعُوا اللّٰهَ وَاَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ پس پادشاه باید که متخلق باخلاق صاحب شریعت باشد تا حفظ حدود شرع بشرائط آن تواند کرد و دیگر باید که تامل فرماید که چون حق تعالی درباره وی چندین کرامتی ارزانی داشته او را بر طائفه از بندگان خود حاکم ساخته و رایت عظمت او را در ساحت تقرّر من تشاء برافراخته و ارادت ازلی افسر اختیار بر فرق اقتدار او نهاده و مشیت لم یزلی زمام امر و نهی جمیع از آفریدگان بقبضه تصرف او باز داده هر آینه باید که ذات عالی خود را بصفات ستوده و سمات پسندیده موسوم و موصوف گرداند و پادشاه را رعایت چهل صفت لازم است که بعضی از ان میان وی و حق سبحانه و تعالی باشد و برخی میان وی و خلق و این چهل صفت در چهل باب آورده شد بعبارت فارسی خالی از تکلف منشیان و تصلف مترسلان و در هر باب از روایات و حکایات آنچه وقت اقتضا فرمود و زبان بیان مساعدت نمود و رقم ثبت یافت وَمِنَ اللّٰهِ الْاِعَانَةُ وَالتَّوْفِیْقُ

باب اول در عبادت

و آن پرستش حق سبحانه و تعالی باشد باداے فرائض و واجبات و ترک قبائح و محرمات و انقیاد اوامر و نواهی و اتباع سنن حضرت رسالت پناهی و مقرر است که عبادت حق سبحانه و تعالی در دنیا واسطهٔ سلامتست و در عقبی رابطهٔ نجات و کرامت **شعر**

سرمایهٔ سعادت دنیا عبادتست | پیرایهٔ کرامت عقبی عبادتست

پس پادشاه باید که صفحهٔ احوال خود را برقم عبادت بیاراید تا خداوند تعالی بهرهٔ او را آنچه در دنیا و آخرت شاید و بکار آید فرو نگذارد خدای بر حسب فرماندهی خود لازم باید شناخت در روزها بکار مردم و شبها بکار خود باید پرداخت آورده اند که حضرت مرتضی علی رضی الله عنه در زمان خلافت خود در روزها بساختن مهمات خلائق مشغول بودے و شبها بعبادت و طاعت خالق اشتغال نمودے گفتند یا امیر چرا این همه رنج و محنت بر خود روا میداری نه بروز آسایشے و نه بشب آرامشے فرمود که اگر در روز بیاسایم رعیت ضائع ماند و اگر در شب بیارامم فرداے قیامت من ضائع مانم پس روز مهم مردم می سازم و شب بکار حق می پردازم یکی از سلاطین هرات از شاه سبحان قدس سرهٔ التماس نمود که مرا وصیتے کن شاه گفت اگر نجات دنیا و درجات آخرت میخواهی شبها بر درگاه الٰهی دست گدائی میده و روزها در بارگاه خود بداد گدایان میرس **قطعه**

چون بندگان حق همه فرمانبر تواند | تو نیز بندگی کن و فرمان حق ببر
هر پادشه که خدمت حق را کمر ببست | بندند خلق هم بپی خدمتش کمر

و چون خوی رعیت تابع خوی پادشاهست که الناس علی دین ملوکهم پس هرگاه پادشاه میل طاعت و عبادت کند رعیت نیز بدان کار رغبت مائل شوند و برکات عبادات رعایا نیز بروزگار او واصل و متواصل گردد

باب دوم در اخلاص

و آن پاک ساختن عملست از ریا و غرض و سائر علل و راست کردن نیت با خدای عز و جل **بیت**

هر که با اخلاص قدم میزند | عیسی وقتست که دم میزند

پس باید در هر کاری که سازد

نیت او طلب خشنودی حق سبحانه و تعالی باشد و نفس خود را دران دخل ندهد که غرضهای نفسانی علمای حقانی را شبا کند آورده اند که یکی از خلفای خراسان فرموده بود تا بی ادبی را در موقف سیاست داشته تازیانه میزدند آن شخص در اثنای آن حال زبان بوقاحت بکشاد و خلیفه را دشنام داد خلیفه امر کرد تا دست از و باز داشتند و او را آزاد کرد یکی از خواص بارگاه خلافت پرسید در محلی که تادیب آن شوخ چشم بی شرم زیادت بایستی سبب بخشیدن و آزاد کردن چه بود خلیفه گفت من او را برای خدا تادیب میکردم چون مرا ناسزا گفت نفس من ازان متغیر و متاثر شد و در صدد انتقام آمد نخواستم که در کار حق سبحانه و تعالی نفس را مدخل دهم که این صورت از شیوهٔ اخلاص دور است و صاحب عمل غرض آمیز از فضیلت ثواب محروم و مهجور

مثنوی

از بخشش آتش من تیز شد	کار الهی غرض آمیز شد
دار عیب نفس چو بنمود رو	معنی اخلاص نماند اندرو
کار که اخلاص نشد بهره ور	ترک چنان کار بنزد او تر

باب سوم در دعا و آن عرض نیاز است بدرگاه الهی و درخواستن مرادات از فیض فضل نامتناهی و هر صاحب دولتی را که کلید دعا بدست آمد هر آینه بوعدهٔ ادعونی استجب لکم در اجابت بروی وی کشاده می شود و دعا یا برای تحصیل منفعت یا برای دفع مضرت و سلاطین را از هر دو نوع چاره نیست یکی جر منافع که نظام مملکت و قوام سلطنت ست هر آینه آن را بزاری و نیاز از حضرت غنی کارساز درخواست باید نمود تا بفراغت بر سریر ابهت متمکن تواند بود **شعر**

بر مسند ناز کی نشیند بمراد	آنکس که در نیاز بر دل نگشاد

دوم دفع مکاره و مضار که آن هجوم خصم و غلبهٔ دشمن باشد یا بلاهای دیگر چون آلام و اسقام و آن نیز جز بتضرع و بکا و زاری و دعا مندفع نگردد چنانچه حضرت مولوی معنوی قدس سره در مثنوی فرموده **نظم**

ایکه خواهی کز بلا جان آخری	جان خود را در تضرع آوری
با تضرع باش تا شادان شوی	گریه کن تا بی دهان خندان شوی
ای خنک چشمی که آن گریان اوست	ای همایون دل که آن بریان اوست
این تضرع را بر حق قدرهاست	وان بها کانجاست زاری را کجاست
آخر هر گریه آخر خنده ایست	مرد آخر بین مبارک بنده ایست

در اخبار آمده که دعای پادشاه عادل مستجابست هر تیر دعا که سلطان عدالت شعار بر کمان امکان نهاده بشست درست اخلاص بکشاید بهدف اجابت و نشانهٔ استجابت میرسد آورده اند که در عهد

از بلادِ اسلام چند شبانه روز متصل باران بارید بشبانه که کار با بر مردمان دشوار شد و راه آمد و شد فرو بسته گشته
منزلها روی بویرانی نهاد و دغدغه در خاطر خرد و بزرگ افتاد جمعی از اهل تنجیم میگفتند که از نظراتِ فلکی
استدلال میتوان کرد که تمام این شهر بواسطهٔ کثرتِ آب خراب خواهد شد مردم دل از خان و مان برداشتند
و جزع و فزع در خلائق افتاد و چون کار از حد گذشت و طاقت طاق شد رجوع بسلطان کردند او مرد
عادل و پاکیزه سیرت بود اهل شهر را تسلی داد و خود بخلوت در آمد و روی نیاز بر خاک نهاد و گفت
بار خدایا همه خلق بر خرابی این شهر اتفاق کرده اند تو قادری که تصور ایشان را باطل کنی و آثار قدرت
خود بخلاف آنچه در خیال ما میگذرد ظاهر گردانی فی الحال باران منقطع شد و آفتاب بر آمد و این دلیل
روشنست که چون پادشاه پاک اعتقاد بود و دل او با رعیت راست باشد هر دعا که در بارهٔ خود و ایشان
کند بشرفِ اجابت اقتران میابد

قطعه

پادشاهی که نهاد از رهِ لطف	بر سرت افسرِ شاهنشاهی
هر چه میخواهی از و خواه که او	دهدت هر چه از وی خواهی

باب چهارم در شکر

و آن سپاس و ستایش باشد مر منعم را بانعام او و چون نعمتِ سلطنت بزرگ ترین نعمتهاست
پس سلطان را باید که بشکر گزاری و سپاس داری این نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد و هم
بزبان و هم باعضا و جوارح امّا شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده
از فیضِ بی غایت و لطفِ بی نهایتِ اوست امّا شکر بزبان آنست که پیوسته حق را یاد کند و کلمهٔ الحمد لله
بسیار گوید که گفتنِ این کلمه وفاست بشکرِ نعمت امّا شکر بجوارح آنست که قوت آن نعمت را در طاعت منعم صرف
کند و هر عضوی را از اعضا بطاعتی که بدان عضو مخصوصست مشغول گرداند مثلاً طاعت چشم آنست که نظر
در مخلوقات بعبرت کند و در علما و صلحا بنظرِ عزت بنگرد و در ضعفا و زیردستان بشفقت نگاه کند و طاعت گوش
استماعِ کلام الٰهی و اخبارِ حضرت نبوی عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَ السَّلَامُ و قصصِ اکابرِ دین و مواعظ و نصایح مشایخ و اهل
یقین ست و طاعتِ دست احسان با فقیران و محتاجان و طاعت پای رفتن بمساجد و معابد و مزاراتِ
اولیا و تفقدِ درویشانِ خالص و زیارت گوشه نشینانِ بی طمع و علیٰ هذا و چون بحکم لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَاَزِیْدَنَّکُمْ
شکر گزاری سبب زیادتی نعمت ست حق سبحانه و تعالیٰ ملک و مال و جاه و جلال او را زیادت گرداند بیت

شکر سبوی شہر سعادت برد	ہر کہ کند شکر زیادت برد

آوردہ اند کہ سلطان سنجر ماضی انار اللہ برہانہ
در دیہی میگذشت خرقہ پوشی بر سر راہ او ایستادہ بود سلام کرد سلطان چیزی میخواند سر جنبانید و بزبان
جواب وی نگفت درویش گفت ای شاہ سلام کردن سنت ست و جواب سلام باز دادن فرض
من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضہ کردی سلطان از روی انصاف و صیانت اسلام عنان
باز کشید و باعتذار درآمدہ فرمود کہ ای درویش بشکرگزاری مشغول بودم از جواب تو غافل گشتم درویش
گفت کرا شکر میگفتی گفت خدای را کہ منعم مطلق ست و ہمہ نعمتہا دادہ اوست و ہمہ عطاہا فرستادہ او فرد

از ماہ تا بماہی از عرش تا بفرش	ہر ذرہ از و شدہ مستغرق نعم

درویش پرسید کہ بچہ نوع شکر میگفتی سلطان جواب
داد کہ بکلمہ الحمد للہ رب العالمین کہ شکر جمیع نعمتہا درین کلمہ مندرج ست درویش گفت ای سلطان
تو طریقہ سپاسداری نمیدانی و وظیفہ شکرگزاری بجای نمی آری شکر تو باید کہ بقدر فیضان نعمت الہی و
ترادف موہبت نامتناہی باشد کہ روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل ست و شکر
نہ ہمین باشد کہ یک نفس عندلیب نغمہ سرای زبان را بر گلبن الحمد للہ مترنم داری و بس شکر سلاطین
کہ در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد و بدرجہ آشنا کرہ یستحق المزید مترقی شود آنست کہ بر ہر چیز داری
شکری کہ مناسب آن باشد بجای آری سلطان سنجر التماس نمود کہ مرا بران مطلع گردان درویش
گفت شکر سلطنت عدلست بر عموم عالمیان و احسان با جمیع آدمیان و شکر فسحت مملکت و وسعت
عرصہ ولایت طمع ناکردن در املاک رعیت و شکر فرمانروائی حق خدمت فرمانبران شناختن و شکر
بلندی بخت و بسیاری اقبال بر افتادگان خاک مذلت و ادبار رحم کردن و شکر معموری خزانہ
صدقات و خیرات را جہت اہل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و ضعیفان
بخشودن و شکر صحت بیماران ستم رسیدہ را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن و شکر
بسیاری لشکر و سپاہ آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتہای عالی و باغہای
آئین مساکن و منازل رعیت را از نزول خدم و حشم معاف داشتن و خلاصہ شکرگزاری آنست کہ در
حال خشم و رضا جانب حق فرو نگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری بیت

نیاساید اندر دیارِ تو کس | چو آسایشِ خویش خواهی و بس

سلطان ذوقِ سخنانِ درویش دریافته خواست که از مرکب فرود آید و وے را زیارت کند چون درنگریست هیچ جا درویش را ندید و کس از وی نشان نداد بفرمود تا این کلمات را بآبِ زر نوشتند و دستور العملِ روزگار خود ساخت **شعر**

پندِ حکیم صیقلِ آئینۂ دلست | مقصودِ هر دو عالم ازین پند حاصلست

بابِ پنجم در صبر

و آن شکیبائی باشد بر مکاره و بلیاتے که از حق تعالے به بنده میرسد و صبر صفتے بغایت مقبول و مرضیست و منقبتِ صبر همین بسست که بمضمونِ اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِیْنَ عونِ الٰهی در دنیا با ایشان باشد و بفحوائے اِنَّمَا یُوَفَّی الصَّابِرُوْنَ اَجْرَهُمْ بِغَیْرِ حِسَابٍ مزدِ ایشان در عقبیٰ بسیار و بے پایان در اخبار آمده است که حق سبحانهٗ و تعالیٰ وحی فرستاد بحضرتِ داؤد علیٰ نبینا و علیه السلام که اے داؤد تکلف نمائے تا اخلاق مرا پیرایۂ روزگار خود سازی و از جملۂ صفاتِ بسزاے من یکی آنست که صبورم **بیت**

صبر بهتر مرد را از هرچه هست | تا بیابد بر مرادِ خویش دست

هر که در تیرِ بارانِ حوادث سپرِ صبر در سر کشد هر چند زود ترخدنگِ امیدش بهدفِ مراد برسد زیرا که صبر مفتاحِ فرجست و در خانۂ راحت جز بدین کلید نه کشاید **قطعه**

کلید درِ گنجِ مقصود صبرست | در بستۂ آنکس که بگشود صبرست

چه چارای کوه و چه دریای گردون | نیابے که هرگز نفرسود صبرست

در کلمات ملوکِ ترکستان آورده اند

که افراسیاب مر امرای خود را گفت که بهیبت و هیکلِ مردان و ابهت و شوکتِ ایشان فریفته مشوید و بدعویٰ که کنند مغرور مگردید تا وقتیکه ایشان را بیازمائید بصبر و پایداری که اگر بمحکِ صبر تمام عیار آیند ایشان را بمردانگی اعتبار کنید **بیت**

نه بدعویست قدر و قیمتِ مرد | قیمتِ مرد صبر داند کرد

آورده اند که روزے یکے از امرا پیشِ پادشاهے ایستاده بود و شاه با وے مهمے مشاورت میفرمود قضا را کژدمے در پیراهن وے افتاده بود و هر ساعت امیر را می گزید و به نیشِ زهر آلود خود ضرر میرسانید تا وقتیکه نیش وے از کار بیفتاد و هر زهر که داشت بکار برد آن امیر مطلقاً دران مشاورت قطعِ سخن نکرد و تغیرے در ظاهر نشد و سخنش از قانونِ عقل و قاعدۂ حکمت انحراف نیافت تا بخانه آمد و آن کژدم را از جامه بیرون کرد این خبر بپادشاه رسید متعجب و متحیر گشت روز دیگر که امیر بملازمت آمد سلطان فرمود

که دفعِ ضرر از نفس و حبیب ست تو چرا دیروز آزار عقرب پیدا از خود منع نساختی جواب داد که من آن نیم که شرف مکالمهٔ چون تو پادشاهی را بسبب الم زهر گزنده قطع کنم و اگر امروز در مجلس بزم بزنیش گزدمی صبر نتوانم کرد فردا در معرکهٔ رزم به تیغ زهرآب دادهٔ دشمن چگونه صبر توانم کرد پادشاه را این سخن خوش آمد و مرتبهٔ او را بلند گردانید و بدان مقدار صبر که کرد بمراد و مقصود رسید **فرد**

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان ‖ بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

باب ششم در رضا

وآن خشنودی باشد بهر چه از قضای خداوند سبحانه و تعالی به بنده رسد و بباید دانست که تیر قضا را هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست هر که سر بر آستانهٔ رضا و تسلیم نهاد زود بر صدر مسند سروری و سرفرازی تواند نشست رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ مؤید این حالست و منقبت اَلرِّضَاءُ بِالْقَضَاءِ بَابُ اللّٰهِ الْأَعْظَمِ مؤکد این مقال **شعر**

تقدیر چو سابق ست تعلیم چه سود ‖ جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود

آورده اند که یکی از انبیای کرام عَلٰی نَبِیِّنَا وَعَلَیْهِ السَّلَامُ در مناجات خویش گفت الهی راه نما مرا بعملی که سبب خشنودی تو باشد خطاب رسید که خشنودی من از تو موقوف ست بخشنودی تو از قضای من چون از قضای من راضی باشی من هم از تو راضی باشم **بیت**

هر که راضی شد از قضای خدا ‖ بهره می یابد از رضای خدا

دلی که بنور رضا روشن شد از مقدرات الهی روی نه پیچد و با مقتضیات قضا الفت گیرد و هر چه از اقتضای قدر بدو رسد بخوشدلی و رغبت تمام در پذیرد و هر آینه بدین سبب اندوه و ملال پیرامن خاطر او نگردد و همواره شادکام و خوشدل گذراند **مثنوی**

هر عزیزی که با رضا خو کرد ‖ فرح و عیش روی با او کرد

خوش درآمیز از صفای ضمیر ‖ با قضا و قدر چو شکر و شیر

باب هفتم در توکل

وآن دل برداشتن ست از اسباب و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن و کفایت کارهای خود از حق سبحانه و تعالی طلبیدن و هر که کار خود بخدای تعالی تفویض نماید و در هر چه پیش آید اعتماد بر کرم الهی کند همه کار او بر وفق دلخواه ساخته و پرداخته گردد تو با خدا خو کن و از کار و دل خوشدار

و پادشاه را لازم ست که در همه حال رسم توکل فرو نگذارد تا عنایت الهی کارهای او را چنانچه باید بنماید

آورده اند که روزی پادشاه را از اعدا خبر رسید که نصرت اهل ایمان ... گفت

در دو چیز یکی ادای نماز و دیگرے توکل بر کرم کارساز پادشاه بنای کار خود برین دو چیز نهاد و این
دو خصلت را عادت کرد ناگاه او را دشمنے پدید آمد و با لشکر گران و سپاه بیکران روی بدار الملک وے
آورد و او نیز با سپاهے که داشت متوجه خصم شد چون نزدیک یکدیگر رسیدند و مهم بحرب قرار گرفت شبے که
روز آن مصاف مقرر بود آن پادشاه همه شب نماز میگزارد و یکے از ارکان دولت گفت اے ملک
زمانے بیاساے که فردا روز مصافست گفت من امشب کار خود می کنم و فردا کار خداست هرچه خواهد
کند مرا با آن هیچ کارے نیست و در آن هیچگونه اختیارے نه گفت پس تهیه اسباب حرب کن و معرکه قتال
را آماده باش گفت زره توکل پوشیده ام و کار خود بوکیل لطف حق باز گذاشته **فرد**
ما کار خویش را بخداوند کارساز + بگذاشتیم تا کرم او چها کند + علی الصباح که صف مصاف راست کردند و هر دو
لشکر در برابر یکدیگر صف برکشیدند مدد الهی از عرصه وَاَنْزَلَ جُنُوداً لَّمْ تَرَوْهَا در رسید **مصرع**
لشکر تایید حق از ملک غیب آمد برون + فی الحال که چشم سپاه خصم بر چتر و رایت پادشاه باتوکل افتاد عنان اختیار از قبضه
اقتدار ایشان بیرون رفته هزیمت را غنیمت شمردند و بی آنکه حربے واقع شود و کارزارے دست دهد روی بگریز
نهادند و شر دشمن کفایت شد **شعر** صبح ظفر از مشرق امید برآمد + اصحاب غرض را شب دولت بسر آمد

باب ششم در حیا و آن خصلتے شریف و سیرتے مقبول ست و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و
سلم حیا را شاخے از درخت ایمان گفته که اَلْحَیَاءُ شُعْبَةٌ مِّنَ الْاِیْمَانِ و حیا از شرائط نظم عالم ست اگر
صفت شرم از میان برافتد و هیچکس را از هیچکس شرم نباشد مناظم جهان خلل پذیرد و مصالح خلائق
از یک دیگر فرو ریزد اما صفت حیا نمی گذارد که هرکس هرچه خواهد بکند **بیت** صف شکن قلب مناهی حیاست
راه زن خیل ملاهی حیاست + پس معلوم شد که خاص و عام را از حیا فائده تمام ست و بے تاب آفتاب حیا
ثمرات اخلاق نارسیده و خام **فرد** گر حیا نبود بر افتد رسم عصمت از میان + ور حیا و دیانت تقاضای حیاست
و یکے از اقسام حیا حیاے جنایت ست یعنی گنهگار از کردار خود شرم دارد چنانچه حضرت آدم صفی علی نبینا
و علیه السلام چون در بهشت گندم تناول نمود و لباسها که پوشیده بود از تن او فرو ریخت
او چپ و راست می گریخت و در پس هر درخت پنهان میشد خطاب رسید که اے آدم از ما میگریزی

گفت ای خداوند از تو چگونه گریزم و کجا توان گریخت امّا از خطاهای خود شرم میدارم ع

که گر گناه ببخشند شرمساری هست وقتی دیگر حیای کرم ست که کریم شرم دارد که خواهنده از درگاه او خجل

باز گردد و در حدیث آمده که حضرت حق سبحانه وتعالی بصفت حیای کرم موصوفست چون یکی

از بندگان هر دو دست خود را در دعا بحضرت او رفع کند شرم دارد که دستهای او را از فضل و رحمت

خود تهی باز گرداند بلکه نقد مراد بر کف آرزوی وی نهد **بیت** محالست گر سر برین در نهی

که باز آیدت دست حاجت تهی. و نهایت کرم آنست که سائل را از نزد خود شرمسار و منفعل باز نگرداند چنانکه

در اخبار آمده که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود که در شوره زاری نشو و نما یافته و جز آب شور و تلخ

ندیده و نه چشیده **شعر** مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال. وقتی در قبیله اعرابی قحط

افتاد و بضرورت جهت تحصیل توشه از وطن مالوف و مسکن معهود بیرون آمده چون از شورستان در گذشت

گذرش بر موضعی افتاد که خاک پاکش صالح زراعت بود غدیری دید مقداری آب باران در و جمع

شده و بهبوب ریاح خس و خاشاک از و دور ساخته آبی در غایت صفا و لطافت بنظر وی آمد

عرب هیچ بار آب بر روی زمین ندیده بود متعجب شد و پیش آمده قدری آب از ان بچشید و در مذاق

وی شیرین و خوشگوار نمود با خود گفت که من شنیده ام که حق سبحانه وتعالی در بهشت آبی دارد

شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد چنانچه در قرآن آمده فیها انهار من ماء غیر آسن اگر غلط نکنم

حق تعالی بر فقر و فاقه من بخشوده بجز گرسنگی و بیچارگی من این آب از بهشت بدنیا فرستاده

حالا مصلحت در آنست که قدری ازین آب برداشته نزد خلیفه روزگار برم و او هر آینه در مقابله این

خدمت در باره من احسانی فرماید و من و اهل بیت من ببرکت انعام خلیفه از قحط باز رهیم پس

مشکی که همراه داشت از ان آب پر ساخته براه بغداد رسید و روی بدار الخلافه نهاد هنوز میان اعرابی

و بغداد مسافتی مانده بود که کوکبه حشمت و دبدبه عظمت مامون رسید اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است

و عزم شکار دارد فی الحال بر سر راه آمد و زبان بدعا گوئی و ثنا خوانی بکشاد مامون بوی متوجه شده پرسید

که ای اعرابی از کجا می آئی گفت از فلان بادیه که اهل آن بغصه قحط و بلای غلا درمانده اند

بکجا میروی گفت بدرگاه تو آمده ام و دست تهی نیستم بلکه تحفه دارم و هدیه آورده ام که دست ازروی هیچکس بدامن وصال او نرسیده و دیده تمنای هیچ مخلوقی جلوهٔ جمال و ندیده خلیفه متعجب شد و گفت بیار تا چه آوردی اعرابی مشک پیش آورد و گفت هذا ماء الجنة این آب بهشت است که درین عالم کسی ندیده و نه چشیده

بیت

آب نگو شیرهٔ شاخ نبات + در مزه همشیرهٔ آب حیات

مامون رکابدار را فرمود تا قدحی ازان آب بزودی آورد آبی دید متغیر اللون و کریه الرائحه و دو سه بوی مشک اعرابی در وی اثر کرده و رنگ و بوی آن تغیری عجیب یافته خلیفه قدری ازان بچشید و بفراست دریافت که صورت واقعه چیست شرم کرم رخصت نداد که پردهٔ او دری کار وی براند گفت ای اعرابی راست گفتی این عجب آبی لطیف و شربتی غریب است این را بهر کسی نتوان داد پس رکابدار را فرمود قدح آب در مطهرهٔ خاصه ریخت و مشک را در زاویه انداخت و در محافظت آن آب مبالغه زیاده از حد نمود پس روی باعرابی کرد که یا وجه العرب تحفهٔ زیبا و تبرکی پسندیده آوردهٔ حاجت تو چیست و چه مدعا داری گفت یا خلیفة المسلمین مردم من از فاقه و بینوائی در معرض تلف اند امید بفضل خدا دارم و بکرم تو خلیفه فرمود تا هزار دینار حاضر کردند و گفت ای اعرابی این زر بگیر و از همین جا بازگرد و روی بوطن خود نه اعرابی زر گرفته فی الفور بازگشت یکی از خواص پرسید که حکمت درین چه بود که ازین آب کسی را نچشانیدی و اعرابی را از همین موضع بازگردانیدی مامون فرمود که آن آبی بود نا خوش مزه و بد بوی اما به نسبت آبی که اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب بهشت می نمود شایسته که چون یکی از شما قدری ازان آب بخوردی بسر کار نارسیده اعرابی را بران کار ملامت کردی و طعنه زدی و آن بیچاره منفعل شدی اگر او را از همین جا باز نگردانیدمی شاید پیشتر رفتی و آب دجله را بدیدی و ازان آب عذب لطیف بچشیدی اعراض کرده و آوردهٔ خود خجل زده گشتی ما شرم داشتیم که یکی نزد ما آید و بوسیلهٔ از کرم ما توقعی نماید و گرد خجالت بر صفحهٔ احوال او نشسته باز گردد

فرد + سخی را شرم می آید که سائل + خجل از در گه او باز گردد + قسمی دیگر حیای ادبست

یعنی با آنکه عملی باشد که بحسب شرع و عقل ارتکاب آن ممنوع نبود حیای ادب ورا ازان اشتغال مانع شود

چنانچه نوشیروان در خانهٔ که گل نرگس بودے با زنان و کنیزکان خود مباشرت نکردے و گفتی که چشم نرگس بچشمهاے نگرنده میماند و تحقیق این صورت که از نوشیروان واقع شده حیا نیست زیرا که حیا آنست که ناشی از ایمان باشد و او آتش پرست بوده بلکه این صورت ادبیست که رعایت میکرده و چون ملوکِ اسلام مثل این صورتے مرعی دارند آن حیاے ادب باشد **مثنوی**

دل که پر از وصفِ حیا میشود ۔ آینهٔ نورِ خدا میشود ۔ دیدهٔ بی شرم پسندیده نیست ۔ در نظرِ عقل خود آن دیده نیست

بابِ نهم در عفت

و آن احتراز باشد از ارتکاب محرمات خصوصاً از شهوتِ حرام و این از جملهٔ مکارمِ اخلاق ست و بزرگان گفته اند که آدمی دو نسبت دارد یکے با ملائکه که بدان نسبت مائل ست بعلم و عمل و دیگرے با بهائم که بآن مناسبت حریص ست بر اکل و شرب و وقاع و شرطِ عقل آنست که تا میتواند نسبت ملکی را قوت دهد و بجانبِ بهیمی میل نه نماید **فرد**

از ملائک بهره دارد و ز بهائم نیز هم ۔ بگذر از حظِ بهائم کز ملائک بگذری

پس هرگاه حرصِ خوردن مستولی شود آدمی میان حلال و حرام فرق نکند همچنین بوقت غلبهٔ شهوت نیز میانِ نکاح و سفاح امتیاز نه نماید پس عفت عبارت از آن ست بوقت آنکه شهوت غالب گردد عنانِ نفس باز کشیده دامنِ همت را از لوثِ حرام پاک دارد و چه بوجه شرع برین صورت اقدام نفرماید و نظر از عملهاے ناشایسته فرو بندد تا درهاے خیر و صلاح و فیروزی و فلاح بر وے کشاده گردد و چون پادشاه بصفت عفت آراسته باشد هرآینه ظلمتِ فسق و فجور از عرصهٔ مملکت دور شود و تا بلیهٔ عار و بدنامی بزن و فرزند مردم نرسد **مثنوی**

عفت آنجا که رایت افرازد ۔ دل و دین را تمام بنوازد ۔ نفس از و نیکخواه دزار شود ۔ روح مقبولِ کردگار شود

الحمد لله و المنة که این شاهزادهٔ کامگار عالی مقدار که از بخت و دولت برخوردار باد **فرد**

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک ۔ لاجرم همتِ پاکان دو عالم با اوست

بابِ دهم در ادب

و آن صیانتِ نفس ست از قولِ ناپسندیده و فعلِ ناستوده و خود را و مردم را در پایهٔ حرمت نگاهداشتن و آبروی خود و دیگران نا ریختن و حقیقت آنست که در جمیع احوال متابعتِ حضرت رسالت پناه علیه صلوات الله نماید که ادیبِ کامل اوست چه در مکتب خانهٔ ادبنی ربی فاحسن تادیبی

کسی مانند او مؤدّب و مهذّب نشده **قطعه** ادب آموزان ادیب که او + ادب از حضرت خدا آموخت
بر کسی خوان سبق که بهمه حال + سبق از لوح کبریا آموخت + و ادب از همه کس نیکو می نماید خصوصاً از ملوکِ جهاندار
و سلاطین بزرگوار چه هرگاه که ایشان بر جادهٔ ادب استقامت ورزند ملازمانِ ایشان را نیز رعایتِ
ادب لازم باشد و بدین واسطه رعایا هم نتوانند که از طریقِ ادب انحراف ورزند پس امورِ مملکت
منتظم گردد و مصالحِ اهلِ عالم بر وفقِ حکمت مهیا شود و فی المثنوی المعنوی **نظم** از خدا خواهیم توفیقِ ادب
بی ادب محروم گشت از فضلِ رب + از ادب پر نور گشتست این فلک + وز ادب معصوم و پاک آمد ملک + و اکابر گفته اند بهترین سرمایه
و خوشترین پیرایه مر اولادِ آدم را بتخصیص پادشاهانِ عالم را ادبست **در اخبار** آمده که سلطانِ مصر
با پادشاهِ روم طرحِ مواصلت انداخته دخترِ او را از بهرِ پسرِ خود خطبه کرد و هم دخترِ خود را در عقدِ پسرِ وی درآورد
و بسببِ این وصلت رسل و رسائل از جانبین متواصل گشت و باتفاقِ این دو صاحبِ دولت
هر دو مملکت با یکدیگر آراستگی پذیرفت و در امورِ کلی و جزئی مراجعت برای یکدیگر نموده و بمشورت
و تدبیرِ هم در هیچ مهم شروع نفرمودندی روزی ملکِ مصر بقیصرِ روم پیغام فرستاد که پسران زبدهٔ
حیات و عمدهٔ زندگانی اند و نامِ ما بعد از وفات جز بحیاتِ ایشان باقی نمی ماند **بیت**
زنده است کسیکه در دیارش + ماند خلفی بیادگارش + پس همت بر انتظامِ حال و فراغِ بالِ ایشان
مصروف باید داشت و عنانِ عنایت بصوبِ جمعیت و وسعتِ معیشتِ ایشان معطوف
باید ساخت و من بجهتِ پسرِ خود چندین ذخائر و نفائس و برده و ستور و ضیاع و عقار مهیا کرده ام
از آن طرف رای جهان آرای آن حضرت در حسنِ اهتمام بحالِ پسرِ خود چه اقتضا فرموده است چون
این پیغام بسمعِ قیصر رسید تبسمی فرمود و گفت مال یارِ بیوفا و محبوبِ ناپایدارست از وی حسابی نباید گرفت
و به متاعِ فانی دنیای دنی فریفته نباید شد من پسرِ خود را بحلیهٔ ادب بیاراسته ام و ذخرهای مکارمِ اخلاق
برای او ذخیره نهاده ام مال در معرضِ فنا و زوالست و ادب ایمن از تغیر و انتقال چون این خبر بملکِ مصر رسید
گفت راست میگوید الادبُ خیرٌ من الذهب **مثنوی** ادب بهتر از گنجِ قارون بود + فزونتر ز ملکِ فریدون بود
بزرگان نکردند در مال میل + که اموال هست در زوال + عنان سوی علم و ادب تافتند + که نامِ نکو از ادب یافتند

6/458

باب یازدهم در علو همت

در خبر آمده است که اِنَّ اللهَ یُحِبُّ مَعَالِیَ الْاُمُورِ حق سبحانه تعالی مردم بلند همت را دوست میدارد و اعمال بزرگ را بنظر قبول مشرف میسازد و رفعت ارجمند با همت بلند پیوندی دارد که جدائی ایشان از یکدیگر محالست **قطعه**

عز و اقبال آشیان باشد | مرغ همت چو بال بگشاید
پیش چوگان همت عالی | کمترین گوی آسمان باشد

سلاطین را همت عالی بشکاریست کافی و مددگاریست وافی هرکرا از ایشان همت بیشترست بقدم شوکت از دیگران پیشترست **فرد**

همت بلند دار که نزد خدا و خلق | باشد بقدر همت تو اعتبار تو

یعقوب لیث را در مبدا جوانی یکی از پیران قبیله گفت که خاطرم بحال تو نگرانست چه درین سن که توهستی هنگام استیلای شهوتست و غلبهٔ نهمت دست پیمانی راست کن تا از برای تو کریمه از خانوادهٔ بزرگ بخواهم یعقوب گفت عروسی که من خوش کرده ام دست پیمان او آماده است پیر گفت آن را بمن عرض کن تا ببینم که چیست و از عروس نشان ده تا بدانم که کیست یعقوب بخانه درآمد و شمشیری بیرون آورد و گفت من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه خواهم کرد و دست پیمان من این تیغ جوهردار و این شمشیر جوشن گذارست **شعر**

بانجبت نیک آنکسی راست تیز | مهر عروس ملک بود از تیغ تیز

و هم درین معنی گفته اند **فرد**

عروس مملکت آن مرد در کنار گرفت | که اول از گهر تیغ داد کابینش

و در همین معنی این بیت مشهورست **فرد**

عروس ملک کسی در کنار گیرد چست | که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

آورده اند که دران ایام که اسکندر بیخواست که رایت جهانگیری از سرحد روم بعزیمت ضبط ممالک عرب و عجم برافرازد و رکاب همایون بجهت تسخیر برو بحر عالم حرکت دهد بغایت اندیشه ناک و ملول خاطر بود ارسطاطالیس حکیم که وزیر آن حضرت بود چون علامت فکرت و نشان حیرت بر جبههٔ حال و ناصیهٔ احوال او ظاهر دید گفت که ای شاه جهان اسباب دولت مهیا و آماده و خدم و حشم در موقف بندگی و فرمانبرداری استاده خزانه معمور و مملکت موفور بخت بصفت استدامت آراسته و نهال دولت بشرف استقامت پیراسته اقبال کمر موافقت بسته و جاه و جلال بر آستانه علی بخدمتگاری نشسته توزع ضمیر انور و تفرق خاطر از هر اسباب چیست اسکندر جواب داد که تامل مسکیم که عرصهٔ جهان بغایت مختصرست و ساحت

هفت اقلیم بسیار مختصر شمرده میدارم از برای این مقدار ملک سوار شدن و توجه بتصرف و تسخیر آن نمودن **قطعه** اگر ای آن نکند طول و عرض هفت اقلیم | کی من بنیت تسخیر آن سوار شوم
هزار عالم ازین گر بود مسلم نشود | کی من بعزم تصرف بدان دیار شوم
ارسطو فرمود که شک نیست که آیالت و حکومت این مایه از جهان نه لائق همت بلند و نه درخور همت ارجمند تست عرصهٔ مملکت ابدی را بآن ضم کن تا همچنانچه بضربت تیغ جهانسوز ساحت سرای فانی را در قید ضبط می آری ببرکت عدل عالم افروز ملک سعادت باقی هم در قبضهٔ استحقاق تو آید تا این نقصان ببرکت آن کمال تلافی پذیرد و این اندک بزیب آن بسیار رونق گیرد **مثنوی**
ملک عقبی خواه کان خرم بود | ور تو زان ملک همه عالم بود
چند گنجی در میان این نشست | عرصهٔ آن عالمت باید بدست
اسکندر بدین سخن تسلی یافته بر حکیم آفرین فراوان کرد و امروز شاهباز عقل هر کاملی در هوای ثنای اسکندر جهت آن پرواز میکند که همای همتش باستخوان ریزهٔ دنیا سر فرو نیاورده **فرد**
تو باز ساعد شاهی باستخوان منگر | همای همت خود را بلند ده پرواز

باب دوازدهم در عزم

و آن پیشرو قوافل مرادات و کفایت کنندهٔ مهمات است هیچکس را از سلاطین بی مدد عزم درست زمام تسخیر ممالک بقبضهٔ اقتدار در نیامده و بی تکاپوی سعی بلیغ بر سریر شهریاری و مسند جهانداری نه رسیده **بیت**
بی عزم درست و سعی کامل | کس را نشود مراد حاصل
و عزیمت درست آنست که چون بقصد کاری کمر بندد و بساختن مهمی اشتغال نماید هیچ مانع ممتنع نگردد و قصور و فتور را بعزم خود راه ندهد از حکیمی پرسیدند که عزم ملوک در چه محل نیکو می نماید و در چه وقت بکار می آید فرمود که در دفع اعادی مملکت بغایت پسندیده است چه هرگاه که پادشاه از روی توکل فاذا عزمت فتوکل علی الله پای همت در رکاب عزیمت آرد هر آینه لشکر فتح و ظفر دوش بدوش باستقبال او متوجه میشوند زیرا که عزم درست نشانهٔ غلبه و نصرت است **فرد**
شه چو بعزم درست پای کند در رکاب | دولت خصم از فرس افتد عنان
آورده اند که یکی از ملوک بخوردن گل عادت کرده بود چند انکه حکما و اطبا منع میکردند و مضرت آنرا بازمی نمودند از آن کار باز نمی آمد روزی یکی از

اهل الله بدیدن وی آمد و او را بغایت زار و نزار یافت رخساره ارغوانی او را زعفرانی دید و تن با
تاب و توانش را در بند ناتوانی گرفتار یافت صورت حال استفسار نمود سلطان حقیقت واقعه باز گفت
که طراز جهت خوردن گل پای حیرت در گل ست و دست حسرت بر دل درویش فرمود که چون میدانی
که ازین گل ضرر بتو میرسد چرا ترک نمیکنی گفت چندانکه جهد می نمایم با خود بس نمی آیم درویش گفت این عزیمة
من عزمات الملوک کجاست آن عزم که پادشاهان را می باشد که هیچ نوع ایشان را ازان باز
نمی توان داشت سلطان ازین سخن متاثر شد و عزم کرد بر آنکه دیگر گل نخورد و ببرکت عزیمت ازان تهلکه
خلاص یافت **قطعه**

عنان عزم بهر جانب که برتابی	اگر همت تو دو عنان گشت ده ای	اگر کسی بمنزل مقصود نمی بلید
اگر بسعی تمام و دگر بعزم درست	هر آنکه پای طلب در طریق عزم نهاد	بتختگاه بزرگی رسد بکام نخست

باب سیزدهم در جد و جهد

جد سعی کردنست در تحصیل مطالب و جهد رنج بردنست
در اکتساب مقاصد و مآرب و جد و جهد از اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستان ست و این
صفت تابع همت می باشد هر چند همت عالی تر بود جد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع شود
و باید که مرد بلند همت از تحمل مشقت نترسد چه حال از دو بیرون نیست اگر بجهد دامن مقصود بدست
آید فهو المراد و اگر در حجاب توقف ماند عذر او نزدیک عقلا واضح ست و علو همت او در طلب مفاخر
و مآثر بر همه ضمائر هویدا و لائح **شعر**

در طلب سیکوشیم ار بانرسی بخت بلند	در بیابم عذر من افتد بزرگان پسند

در امثال حکمای هند **مذکور ست** که موری که جهد بر بسته بود و از تودهٔ خاکی که نقل آن میان
را بکلفت میسر شدی ذره ذره می برد و بطرف دیگر میریخت مرغی بر و گذر کرد شخصی دید ضعیف و
نحیف که بنشاط تمام دست و پای میزد و در نقل کردن آن خاک جدی تمام و جهدی الا کلام
بجای می آورد گفت ای ضعیف بنیه و نحیف پیکر این چه کارست که پیش گرفته و این چه مهم ست که در آن
خوض کرده مور گفت مرا با یکی از قوم خود نظر ست و چون طلب وصال او کردم این شرط پیش آورد
که اگر سر وصل ما داری قدم در نه و این تودهٔ خاک را ازین رهگذر بردار حالا مستعد آن کار شده ام
و میخواهم که بدان شرط اقدام نموده از عهدهٔ عهد بیرون آیم مرغ گفت این گمان که میبری بقدر ارزد تو

نیست واین کمان که میکشی بقوت بازوے تونیے مور گفت من عزم این کار کرده ام وقدم جد وجهد
پیش نهاده اگر پیش برم فهو المراد والا معذورم خواهند داشت **مثنوی**
من طریق سعی می آرم بجا
لیس للانسان الا ما سعی | دامن مقصود اگر آرم بکف
از غم واندوه مانم بر طرف | ور نشد از جهد من کاری بکام
من دران معذور باشم والسلام
افریدون را در مبادی ایام سلطنت که ریاحین دولت او در ریاض سعادت
دمیدن داشت ونسیم شادمانی از مهب کامرانی وزیدن اندیشه تسخیر بعضے از ممالک که در تصرف جمعے
از متغلبان بود پدید آمد **فرد**
الکفاف نفس اگر چند اندکست ولے | جهان بتیغ گرفتن همت عالیست
آنمعنی را با ارکان دولت مشاورت کرد جمعے گفتند ای ملک ملکے داری آراسته ومبالغے تجمل وخواسته
بی ضرورت غبار فتنه انگیختن وآتش تشویر برافروختن صواب نمی نماید از انچه هست تمتعے بردار وارتکاب
مخاطره فروگذار **فرد**
در فراغت کوش ولذت کن که نیست | از زر وراه هیچ پایانے پدید
افریدون گفت قناعت
مقتضاے طبائع بهائم سرافگنده است ونشستن در کنجے از اقتضاے دنائت همت عجز از کار وامانده
فرصت وقت را که چون خیال سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد ودر حصول آمال از کوب اهوال
اندیشه نباید کرد **قطعه**
هر سلطنت نباید بست | هر کرا غبت تن آسانیست
از مشقت تحمل بار آساید | هر کرا همت جهانبانیست
آورده اند که ملکے پسر خود را بحرب خصمے فرستاده بود خبر آوردند که ملکزاده گاه گاہے
در راه زره از بر خود بیرون میکند ودو وشب در یک منزل خیمه اقامت میزند پدر بوے نوشت که اے پسر
حق تعالی که عزت را آفرید کلفت ومشقت را با آن قرین ساخت وذلت را که خلق کرد آرام وراحت را با او
رفیق گردانید انگه عزت را بملوک داد وذلت را برعایا حظ پادشاه عز مملکت ست وقسم رعیت امن امان
واستراحت واین هر دو بخش یکجا جمع نشوند لاجرم پادشاه باید که آسایش را وداع نماید وراحت را با
رعیت گذارد واگر چنین نمی کند با استراحت در بباید ساخت واز عز ملک اعراض بباید نمود **فرد**
لذت شاهی چو با لبس راحت دیگر مجوی | با وجود سلطنت سرمایه دیگر مخواه
یعقوب لیث در بدایت
حال خود وا در رعایا ملک انگشت وخطرهاے کلی را ارتکاب کردی از آسایش نفس بر طرف بودے واز
نشستن ومشقتها یک نفس نیاسودے او را گفتند تو مرد روی گرمی ترا باعث برین همه جفا کشیدن وخود را

در غرقابهٔ هلاک افگندن چیست گفت مرا دریغ می آید عمر عزیز خود را در اصلاح روی و مس صرف کردن
و روی توجه به پیشه که دران شریک بسیار باشد آوردن جد من در انست و جهد من برای آن که خود را
بمرتبه رسانم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد گفتند این مهمی بغایت صعب و کاری بسیار
مشکل ست گفت من دانسته ام که شربت مرگ چشیدنیست و بار فنا و فوات کشیدنی آنکه در کاری بلند
تلف شوم به که در کاری پست بمیرم لاجرم بدین جد و جهد رسید بدان منصب که رسید **مثنوی**

مباش بجد و جهد در کار	دامان طلب ز دست مگذار
هر چیز که دل بدان گراید	گر جهد کنی بدست آید

و چنانچه بجد و جهد بنای بزرگی ممهّد می باید بضد این صفت که بطالت و کسالت ست اساس شوکت
و دولت در هم می شکند یکی را از آل طاهر سوال کردند که سبب زوال آیالت و انتقال دولت شما چه بود
جواب داد که شراب شب و خواب بامداد یعنی از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت رسم جلادت برانداختیم
لاجرم سفینهٔ اختیار ما در گرداب زوال غرقه گشت و کشتی امید ما بساحل مراد نرسید **شعر**

بنای دولت خویش آن کسی خراب کند	که شام می خورد و صبحگاه خواب کند

باب چهاردهم در ثبات و استقامت

و آن پایندگی باشد در کفایت مهمات
و مداومت بر دفع مکاره و بلیات و فی الحقیقة ثبات ثمرهٔ مایهٔ امن و برکاتست و نتیجهٔ فواید فلاح و نجات
و هیچ زمره را از طوائف خلق بصفت ثبات آن وابستگی نیست که ملوک را چه تا ثبات پادشاه بر رعایت
فرمان برداران و دفع و قمع متمردان و بدکرداران نزدیک خاص و عام روشن نگردد حشم و خدم سر
خط اطاعت ننهند و اهل بغی و فساد از مواد عصیان و عناد احتراز ننمایند پس ملک را بثبات استظهار
است و ملوک را از و استمداد و استبشار **شعر**

هر که یافت افسری از گوهر ثبات	در اقتدار بگذرد از چرخ با ثبات

حکیمی گفته است هر که خواهد که اساس سلطنت او از انهدام ایمن باشد باید که بنای کار خود بر ثبات
و وقار نهد **فرد**

بنای کار بنه بر ثبات و ایمن باش	که هر بنا که بر اصلست پایدار بود

مرد ثابت قدم آنست
که از راه و روش خود بهیچ غمی متشوش نگردد و از رسم و طریق خود بوسوسهٔ هیچ مدبری برنگردد
و روی بهیچ ره زر دیگر ندارد در طریق نجات جز طریق ثبات روی ننماید چنانکه حکیم الهی میفرماید

در ره دور ره نجات مدان	هیچ خصلت به از ثبات مدان	میل داری بنعمت درجات	در معالی ثبات ورز ثبات

و نشانهٔ ثبات دو چیز ست یکی آنکه در هر کاری که شروع مینماید اتمام آن بر ذمت اهتمام لازم داند آورده اند که قیصر روم از نوشیروان پرسید که بقای پادشاهی در چیست گفت من هرگز کار بیهوده نفرمایم و هر چه که بدان امر کنم باتمام رسانم قیصر فرمود که همه حکمای یونان همین گفته اند **مثنوی**

هر طرح که افگنی چو مردان	جهدی بکن و تمام گردان
یعنی عملی که بر فزاری	باید که دگرگون نسازی

و علامت دوم آنست که سخنی که بر زبان او جاری شود بنقیض آن تا ممکن باشد تکلم نکند چنانچه در **تاریخ مذکور است** که سلطان رضی روزی در میدان غزنین میگشت حمالی دید سنگی گران بر دوش نهاده و بحکم عمارت او می برد و در بردن آن سنگ رنج بسیار می کشید سلطان چون مشقت او مشاهده کرد از روی رافت جبلی و عاطفت فطری که داشت فرمود که ای حمال این سنگ را بنه حمال آن سنگ را در میان میدان بینداخت مدتی آن سنگ در میدان بود و اسپان چون آنجا میرسیدند بسختی میگردند و می رمیدند جمعی از خواص بوقت فرصت آن حال بعرض سلطان رسانیدند که فلان روز حمال بنا بر امر عالی و فرمان بلند سنگی که بر پشت داشت در میان میدان بینداخت و اسپان از آن راه بتکلف میگذرند و کسی غیر آن حمال آن سنگ را بر نمیتواند گرفت اگر فرمایند تا از آنجا بر دارد و راه خالی سازد و مناسب مینماید سلطان فرمود که بر زبان ما گذشته است که بنه اگر گویم بردار مردم آنرا بر بی ثباتی ما حمل کنند گو آن سنگ همان جا باش نقل است که آن سنگ تا آخر عمر سلطان دران میدان افتاده بود بعد از وفات او نیز جهت مراعات سخن او هیچکس از اولاد او برنداشت **قطعه**

سخن شاه شاه هر سخن ست	بهمه حال پاس باید داشت
تا نگردد نقیض آن ظاهر	باید آنرا بلوح دل بنگاشت

باب پانزدهم در عدل

عدل شحنه ایست ملک آرای و شمعه ایست نور افزای و ظلمت زدای و حق سبحانه و تعالی بندگان را بدین صفت میفرماید ان الله یامر بالعدل والاحسان عدل آنست که داد مظلومان دهند و احسان آنکه مرهم راحتی بر جراحت مجروحان نهند و در **خبر آمده است** که یک ساعت عدل پادشاه در پلهٔ میزان طاعت راجح است از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجهٔ عباد

خیر بعامل نرسد و فائدهٔ عدل بخاص و عام خرد و بزرگ واصل گردد و مناهج ارباب دین و دولت
و مصالح اصحاب ملک و ملت ببرکت آن قائم و منتظم شود و ثواب عدل از حدِ حساب افزونست
و از حیزِ قیاس بیرون آورده اند که یکی از سلاطین را داعیه آن شد که حج خانهٔ خدا بگزارد و بعبد
حرمت طواف حریم عزت بجای آرد و بمزید صفا و اجابتِ دعا از اشباه و اکفا ممتاز و سرفراز گردد بیت

هست طوافِ حرم کردگار | در دو جهان فرصت اقتدار

اشرافِ مملکت و ارکانِ دولت بموقفِ عرض
رسانیدند که ای ملک شهریار ادای حج امنیت طریق است و سلاطین را دشمن بسیار باشد اگر با خیل و حشم
عزیمت عالی نهضت ایشان درین راه دور و دراز تعذری تمام دارد و اگر باندک ملازمی توجه فرمائی خطرات
کلی متصورست و دیگر آنکه سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد وقتیکه سایهٔ دولت آنحضرت از مفارق
رعایا دور شود هرج و مرج پدید آید و تمام مهام خواص و عوام از سلک انتظام بیرون رود سلطان
فرمود که چون این سفر میسر نمیشود چون کنم که ثواب حج دریابم و از میمنتِ این طاعت بهره مند گردم گفتند
درین ولایت درویشیست که مدتها مجاورتِ حرم کرده و شصت حج با شرائط آن بجا آورده حالا در گوشهٔ
عزلت نشسته است و روی آمد و شد بر خلق بسته بیت

گشته ز غوغای خلائق ستوه | پای کشیدست بدامان کوه

شاید که ثواب حجی توان خرید و از مثوبت آن بحظی کامل توان رسید پادشاه از صدق عقیدتی که
باهل الله داشت بخدمتِ درویش رفت و در اثنای سخن فرمود که مرا آرزوی حج از ضمیر
سر بر زده است و ارکان مملکت و ملت صلاح در توقف می بینند و استماع افتاد که ترا حج بسیارست
چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا تو بنوائی برسی و من بثوابی درویش گفت من ثواب همه حجها را
بتو میفروشم پادشاه پرسید که هر حج بچند میفروشی گفت هر گامیکه برداشته ام در هر حجی تمام دنیا و هرچه
در دنیاست سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا مقدار اندکی بیش در تصرف من نیست و این بهای
یک قدم نمی شاید پس حجی چگونه توانم خرید و برین تقدیر بهای همه حج ها در خیال چون توان گذرانید
درویش گفت شاها ثمن همه حجهای من پیش تو آسانست شاه گفت چگونه گفت چون در قضیهٔ مظلومی
عدل کنی و یک ساعت بمهم دادخواهی پردازی ثوابِ آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم

وهنوز صرفه برده باشم و درین سودا سودے بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامت فرائض و سنن هیچ طاعت واجب‌تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست بصفت نصفت زیستن و بنظر عدالت و حمایت در رعایا نگریستن از همه طاعت افضل و اکمل چه اگر حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار از ضعفای خلق برآرند و چون ضعیف حالان هلاک شوند اقویا نیز بر جاے نمانند چه معیشت خلائق بیکدیگر باز بسته است و انتظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست **رباعی**

عدل تو بسیت که زو ملک معمور گردد
و ز نسیمش همه آفاق معطر گردد
عدل پیش آر و مراد دل درویش برآر
تا ترا هر چه مرادست میسر گردد

و از فضیلت عدالت همین نکته بس که عادل محبوب همه مردمانست اگرچه از عدل او فائدهٔ بدیشان نرسیده باشد و ظالم مبغوض جمیع جهانیانست اگرچه از ظلم او ضررے بدیشان لاحق نشده باشد و مصداق این حال و مقیاس این مقال قصهٔ نوشیروان عادل و حجاج ظالم ست باآنکه نوشیروان کافرے بوده آتش پرست و حجاج بر فراش اسلام زاده و صحابه و تابعین را دیده هرگاه که نوشیروان را یاد کنند بر وی آفرین گویند بسبب عدل او و چون ذکر حجاج گذرد بر وی نفرین فرستند بواسطهٔ ظلم او **مثنوی**

دادگری شرط جهانداریست
دولت باقی ز ستم آزاریست
مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار
هر که درین خانه شبے داد کرد
خانهٔ فرداے خود آباد کرد

عبد الله طاهر روزے پسر خود را گفت که آیا دولت در خاندان ما تا کے بماند پسر جواب داد که تا دوام که بساط عدل و فراش انصاف درین ایوان گسترده باشد **قطعه**

تا پاے پادشاه بود بر بساط عدل
بر فرق او نهاده بود تاج سرورے
چون دست از آستین تطلّب برون کند
باشد نصیب گردن او طوق بد برے

در اخبار وارد است که پادشاه عادل سایهٔ لطف خدا است در زمین که پناه میگیرد بوے هر مظلومے و مقررست که هر کرا از تاب آفتاب رنجے رسد جهت استراحت پناه بسایه میبرد تا رنج او براحت مبدل گردد همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب ستم و حرارت شرارت ظلم بتنگ آید بپناه و سایهٔ الٰه که عبارت از پادشاهست التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان برکت آن ظل ظلیل امن و امان آسایشے و آرامشے یابد و فی المثنوی المعنوی **نظم**

شاه عادل سایهٔ لطف حق ست
هر که دارد عدل لطف مطلق ست
خلق را در سایهٔ خود جاے ده
وز شرف بر فرق گردون پاے نه

که گفته اند عدل و شوکت بهم آمیخته است میان خلق یعنی گروهے را بر گروهے مسلط

سوم اهل معامله چون بازرگانان و محترفان و ایشان بمنزلهٔ آب‌اند چهارم اهل زراعت و ایشان بمثابهٔ خاک‌اند پس همچنان
که از غلبهٔ یکی از ارکان چهارگانه بر دیگری مزاج خلق تباه شود بغلبهٔ یک گروه ازین اصناف چهارگانه مزاج
عالم هم روی بتباهی آرد و صلاح عالم و نظام امور بنی آدم منقطع و نامنتظم ماند **قطعه**

هر یکی را از خلق مرتبه‌ایست | هر کسی را بجای و بنشان
پیش ازین بود رایت تعیین | گر کس از حد خویش درگذرد
فتنها خیزد از یسار و یمین | پس بدولت بجای خود بنشین

و یکی از فضیلت عدل آنست که خاک در اجزای سلطان عادل تصرف نمی‌کند
آورده‌اند که یکی از علما در مجلس مامون حدیثی روایت کرد که اشخاص پادشاهان عادل در قبر متفرق نمی‌شود
و اجزای ایشان از یکدیگر نمی‌ریزد مامون فرمود که مرا در صدق حدیث نبوی شائبهٔ ریبی نیست اما داعیه دارم
که نوشیروان را ببینم که فی الواقع مظهر عدل بوده و بر زبان معجز نشان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
گذشته که من متولد شدم در زمان ملک عادل پس عزیمت مداین کرد چون بدانجا رسید فرمود تا دخمهٔ نوشیروان
بگشادند و بدانجا درآمد دید نازه در خاک خفته چنانچه شخصی در خواب باشد و سه انگشتری در دست داشت
بر نگین هر یکی پندی نوشته اول آنکه با دوست و دشمن مدارا کن دوم در کارها بمشورت خردمندان شروع نمای
سوم رعایت رعیت فرو مگذار و در روایتی دیگر آمده که لوحی از زر بالای سروی آویخته بود و بران لوح نوشته
که هر که خواهد که خدای ملک او را بزرگ گرداند گو علمای زمان خود را بزرگ گردان و هر که خواهد که ملک او
بسیار شود گو صفت عدل خود را بسیار ساز مامون بفرمود تا آن پندها را بنوشتند و آن خاک را بعطر آلوده
سرش بپوشیدند و منقول است که دران دخمه یکی از ندمای مامون اجازت سخن طلبید و بعد از رخصت فرمود
که عدل را خاصیتی است که بعد از وفات ضرر خاک از کافر عادل باز می‌دارد اگر عادل بسعادت اسلام
مستسعد باشد چه عجب که در عقبی نیز ضرر آتش ازو باز دارند مامون این سخن را پسندید و فرمود تا در ذیل
آن وصایا مثبت کردند **مثنوی**

عدل در دنیا نکونامی کند | در قیامت خوب فرجامی کند
اندرین عالم معظم تر ز دست | چون بدان عالم رسی بنوازدت
و از جملهٔ ارکان عدل اصغای

کلام دادخواه است یعنی گوش بر سخن مظلومان کردن و در دست عاطفت بساختن مهم ایشان آوردن و از ان
که بسیار گویند ملول نباید شد و بتنگ نباید آمد زیرا که پادشاه حکم طبیب دارد و مظلوم بمثابهٔ بیمار است و مریض

میخواهد که تمام احوال خود را پیش طبیب باز گوید پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند بر حقیقت مرض وی مطلع نشود و بی اطلاع مرض و تشخیص آن علاج چگونه توان کرد **بیت**

تو طبیبی و منت بیمارم
حال دل از تو چه پنهان دارم

آورده اند که روزی یکی با بزرگی حال خود باز گفت التفات نفرمود دگرباره گفت گوش نکرد سوم بار عرض کرد گفت چند درد سر میدهی گفت سر تو ای درد کجا برم آن عزیز را خوش آمد و حاجتش روا کرد **فرد**

سر آوردی بدولت پا مردی کن بلطف
دسترس دادت خدا افتادگان را دستگیر

یکی از سلاطین بزرگی را پرسید که میگویند هر چیز را زکوتیست زکوة سلطنت چیست جواب داد که زکوة پادشاهی و جهانداری آنست که اگر مظلومی دادخواهی نماید و متظلمی حاجت خود را عرض کند سخن او را اصغا فرمایند و با او بمدارا و مواسا سخن کنند و جواب درشت باز ندهند و از سخن گفتن با ضعفا و فقرا عار ندارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگان است چه سلیمان علی نبینا و علیه السلام در موکب سلطنت با شرف نبوت سخن مور ضعیف استماع فرمود **فرد**

نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

آورده اند که پادشاهی بود در ممالک چین بنور عدل آراسته و نهال حالش بصفت نصفت پیراسته **بیت**

ستم را زیان عدل را سود ازو
خدا راضی و خلق خوشنود ازو

ناگاه آفتی بحس سامعه او راه یافت و گرانی در گوش او پدید آمد ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار گریست که جمله حاضران بر حال وی بگریه آمدند و از برای تسلیه و تدبیر برانگیختند ملک فرمود که شما گمان مبرید که من بر فوت حس سمع میگریم چه میدانم که عاقبت کار فقد و قصور بقوی و حواس راه خواهد یافت پس بر بطلان چیزی از آن مرد خردمند چگونه اندوهگین شود گریه من برای آنست که ناگاه مظلومی دادخواه بر در بارگاه فریاد کند و صدای استغاثه او بگوش من نرسد و او محروم باز گردد و من عند الله مواخذ باشم اما درین باب فکری کرده ام بفرمائید تا درین دیار ندا کنند که کسی غیر دادخواه جامه سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم و بداد ایشان برسم **شعر**

داد مظلومان بده مقصود محرومان برآر
دین و دنیا را بدین دو خصلت معمور دار

و بسیار بوده که بیک داد که داده اند و بفریاد مظلومی که رسیده اند از عقوبت عقبی برات نجات یافته اند چنانچه در اخبار آمده که سلطان ملکشاه سلجوقی روزی بر کنار زنده رود شکاری کرد زمانی جهت استراحت در مرغزاری فرود آمد از ملازمان سلطان

ملک شاه غلامی که حاجب خاص بود بدهی درآمد گاوے دید که بر کنار جوے می چرید بفرمود تا آن گاو را گرفته بکشتند وقدرے گوشت ازان کباب کرد وآن گاو ازان عجوزه بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل میشد چون ازان واقعه خبردار شد از خود بیخبر گشت بیامد بر سر پلے که گذر سلطان بران بود منتظر بنشست ناگاه کوکبه دولت ملک شاهی برسید برجست وعنان مرکب سلطان بگرفت همان غلام حاجب تازیانه برآورد وخواست که بران عجوزه بزند ومنع کند سلطان گفت بگذار که مظلوم وبیچاره می نماید تا بنگرم که تظلم او چیست وداد او از دست کیست پس روے به پیرزن آورد که سخن گوے پیرزن بحکم آنکه گفته اند

مصرع مظلوم دلیر باشد وتیز زبان	زبان بگشاد که اے پسر الپ ارسلان اگر داد من بر سر پل زنده رود بدهی

بعزت وجلال احدیت که بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم نیک اندیشه کن که ازین دو سر پل کدام اختیار میکنی

فرد	انصاف خود وداد من امروز بده
بدهی بازان بود که بستانندت	سلطان از مهابت این سخن پیاده شد وگفت زنهار ای مادر من طاقت

جواب آن سر پل ندارم بگوے تا بر تو که ستم کرده است تا داد تو از و بستانم پیرزن گفت ای ملک همین غلام که خضور تو تازیانه عقوبت بر سر من کشید چشمه عیش مرا مکدر ساخته است وگاوے که معیشت من ویتیمان من از شیرش مهیا بودے بکشت وکباب کرد ملک شاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند وعوض یک ماده گاو هفتاد گاو از حلال تروجهی برو دادند وبعد از چندگاه که سلطان وفات یافت پیرزن هنوز در حیات بود نیم شبی بر سر قبر وے آمد وروے نیاز بقبله دعا آورده گفت الهی این بنده تو که درین خاک ست وقتیکه من درمانده بودم دست من بگرفت حال او درمانده است تو بکرم دستگیری او کن من بیچاره بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش بر من ببخشود این زمان که او بیچاره است تو با قوت خالقیت خود بر و ببخشاے یکے از جمله عباد ملک شاه را بخواب دید پرسید که خدا تعالے با تو چه کرد فرمود اگر دعاے آن پیرزن بفریاد من نرسیدے از چنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودے مثنوی

گفت که بر گنبد آن گنبد پیر	گر بدعایم نرسی دستگیر
بے نظر مرحمت پادشاه	حال من عجوزه بودی تباه
داد من او را بدعا ره نمود	فیض دعایش در رحمت کشود
درکن دیگر بحفاظت حکم الهیست	یعنی دعاے که ...

که موافق و مطابق احکام شرع باشد و در خشم و رضا جانب حق فرو نگذارد که حکم او بالاے همه حکمهاست هر که سر از حکم حق نه پیچد هیچکس نتواند که سر از حکم او به پیچد **فرد**

هر کہ پادشاه و سلاطین ورا نیست ۔ محکوم آستان درِ کبریای اوست

نقل ست که در ایام خلافت مامون کسی گناهی کرده بود و از ان شهر فرار نمود . برادر او را پیش مامون حاضر کردند مامون حکم کرد که برادر خود را حاضر کند وگرنه او را بعوض برادر بقتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکم فرستی بدو که فلان را بگذار آن عامل مرا بگذارد یا نے گفت بلی بگذارد پس من حکم آورده ام از پادشاهے که تو بعنایت او حاکمی که مرا بگذاری گفت نشان تو کو گفت نشان من اینست که خدا تعالی جل جلاله می فرماید که وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اُخْرٰے یعنی هیچکس را بگناه دیگرے نگیرد مامون متاثر شد و بگریست و گفت او را بگذار که حکمی محکم و نشانی مبرم آورده است اَلَا لَهُ الْحُكْمُ وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ **باعی**

حکمی که آن ز بارگه کبریا بود ۔ بالاتر از مقوله چون و چرا بود
حکمی که صادر ست ز دیوان لم یزل ۔ خود زهره مخالفت آن کرا بود

آورده اند که عمرو لیث یکی را بسخن صاحب غرضے محبوس ساخت مادر آن کس عرضه داشتی نوشته بر سر راه عمرو بایستاد چون عمرو برسید پیرزن بتعجیل کاغذ بازمی کرد که بدست عمرو بدهد مرکب عمرو تند بود در رسید عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند و از انجا درگذشت بار عجوزه بر سر راه آمد و بایستاد تا عمرو بازگشت دیگر باره پیش آمد و تظلم نمود عمرو پرسید که این چه کس ست گفتند مادر فلان محبوس ست عمرو از و متغیر بود روے بگردانید و بدو ملتفت نشد پیرزن گفت ای ملک حکم تو درباره پسر بیگناه من چیست گفت آنکه او را صد چوب بزنند و رویش سیاه کنند و گرد شهر بگردانند و ندا کنند که هر که در حضرت سلطان عاصی شود سزاے وے اینست پیرزن گفت این حکم تو میکنی گفت آری من این حکم می کنم گفت پس حکم خدا کجا شد که هر که حکم تو خواهی کنی از هیبت این سخن لرزه بر عمرو افتاد و بیهوش شد و چون باخود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان بیرون آوردند و خلعت خاص بدو پوشانیده بر مرکب خاصه سوار کردند و گفت او را در شهر و بازار بگردانید و منادی کنید که هر حکم که خدا کند عمرو لیث کی باشد که خلاف آن در خاطر گذارند **فرد**

او حاکم ست ما همه محکوم حکم او ۔ ما را چه اعتبار بود حکم حکم اوست

از کسی دیگر خلوص نیت ست درباب رعیت و به نیکخواهی ایشان مائل بودن چه نیت پادشاه را

درین باب اثرے تمام ست اگر نیت عدل کند برکت و جمعیت نتیجه دهد و اگر نعوذ بالله بخلاف این باشد برکت از محصول برود و عقد جمعیت رعیت گسیخته گردد شیخ مصلح الدین سعدی روّح الله روحه این معنی را در سلک نظم کشیده

مثنوی

دران کوش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی

که سلطان اگر نیت بد کند — مهم جهانی بهم برزند

آورده اند که پادشاه قباد روزے در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا گرم شد و او از تشنگی بیطاقت گشته هر طرف می نگریست و سایه و سر چشمه می طلبید از دور سیاهی بنظرش در آمد مرکب بدان طرف راند خیمهٔ کهنه دید و درمیان بادیه زده و پیرزنے با دختر خود در سایهٔ آن نشسته چون قباد برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته فرود آورد و ما حضرے که داشت حاضر کرد قباد طعامے خورد و آبے بیاشامید خواب برو غلبه کرد لحظهٔ بیارامید چون از خواب در آمد بیگاه شده بود شب همانجا اقامت نمود بعد نماز شام گاوے از صحرا بیامد و دختر آن زال آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن در صحرا نشسته اند تا کسی بر سر ایشان اطلاع نیابد هر روز چندین شیر از گاوے میگیرند اگر در هفته یک روز بسلطان دهند مال ایشان را خللی نمیرسد و خزانه را توفیرے میشود نیت کرد که چون بدار الملک برسد آن مواضعه را بر رعیت نهد چون صباح شد دختر گاو را گرفت و بدوشید اندکے شیر فرود آمد فریاد بر آورده پیش مادر دوید که اے مادر روے بدعا آر که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب نمود و گفت از چه دانستی گفت هر بار از گاو ما بسیار شیر دادے امروز اندک هرگاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه و تعالی برکت بردارد قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت اکنون برو و بر سر کار شو پس دختر برخاست و دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد بارے دیگر پیش مادر دوید و مژدهٔ نیکو نیتی پادشاه بوے رسانید و ازینجا گفته اند که ملک عادل بهتر ست از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم فردوسی گوید

مثنوی

هر آن نم کز ابر بهاران بود — در اندیشهٔ شهریاران بود

چو بد گردد اندیشهٔ پادشا — نیاید زمین نم بوقت هوا

چو عادل بود شه بسختی مثال — که عدلش بسے به از فراخی سال

و در همین معنی نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هواے گرم بدر باغی رسید پیرے که باغبانی کردے آنجا حاضر بود گفت اے پیر درین باغ انار هست گفت آرے بهرام فرمود که قدرے آب انار بیار پیر رفت و

فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیرون آورد و بدست بهرام داد بهرام بیاشامید و گفت ای پیر سالی
ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سه صد دینار گفت بدیوان خراج چه میدهی گفت پادشاه ما از درخت چیزی
نمی گیرد و از زراعت عشر می گیرد بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیارست و در هر باغی درخت
بیشمار اگر از حاصل باغ نیز عشر بدیوان دهند مبلغی حاصل میشود و رعیت را چندان زیانی نمیرسد بعد ازین
بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس باغبان را گفت قدحی دیگر آب انار بیار باغبان برفت و
پس از دیری قدحی آب آورد بهرام گفت ای پیر نوبت اول رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار
دادی و برابر آن آب نیاوردی پیر ندانست که آن جوان بهرام ست گفت ای جوان گناه از من نبود
از پادشاه بود که درین وقت نیت خود را تغییر داده و اندیشهٔ ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه بیرون رفته
من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کرت ده انار برابر آن حاصل نشد بهرام ازین سخن
متاثر گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یک بار دیگر برو و مقداری آب انار بیار پیر
بباغ رفت و زود بیرون آمد خندان و قدحی مالامال از آب انار آورده بدست بهرام داد و گفت
ای سوار عجب حالیست که پادشاه ما آن نیت ظلم را تغییر داد و فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این
قدح پر آب شد بهرام صورت حال با پیر در میان نهاد و قصهٔ نیت خود و تغییر آنرا باز گفت و این سخن از آن
باز در صفحهٔ روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن پندپذیر شوند و نیت بر صلاح حال رعیت
مقصور دارند شعر

هر شاه که او نیت خود راست کند | یابد ز خدای آنچه درخواست کند

حکما فرموده اند
که عدل خوبترین فضیلتی ست و ظلم زشت ترین رذیلتی و نتیجهٔ عدل بقای ملک و وسعت مملکت و معموری
خزائن و آبادانی قری و مداین و ثمرهٔ ظلم زوال مملکت ست و خرابی ممالک و در وصایای هوشنگ بن سیامک
که پسر خود را فرموده مذکورست که ای پسر باید که آیت ظلم را منطوی و رایت جور را منکوس داری و از
آه مظلومان ستم رسیده و نالهٔ زار محرومان محنت کشیده پرهیزی که گفته اند بیت

آنچه یک تیرزن کند بسحر | نکند صد هزار تیر و تبر

و از سوء خاتمت و وخامت ظلم و ستم اندیشه کن که موجب تغییر دولت و
تبدیل نعمت ست و در طلب مال که پایمال هرکس و دست فرسود هر خس ست با رعیت مناقشه منمای که بی شائبه

شک و غائله شبهت **بیت** | از رعیت شهی که مایه ربود | بن دیوار کند و بام اندود | ارباب حکمت درین باب

مثلی پرداخته اند و اهل ظاهر آن را حکایتی ساخته که سلطان **محمود** با ارکان دولت خود گفت که ابله ترین
مردمان پیدا کنید بزرگان درگاه او حکما و ندما و زیرکان و خوش طبعان را باطراف و اکناف مملکت فرستادند
ایشان متوجه شده باستعلام اینچنین کسی مشغول بودند و در استکشاف احوال جهال و احمقان مبالغه می نمودند
باخر شخصی را دیدند که بر شاخ درختی بر آمده و تبر بر بن آن شاخ می زند تا گسسته گردد و معلوم بود که اگر آن شاخ گسسته
هر آینه آن کس از سر شاخ بلند بر زمین افتد و اگر فرضاً هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد همه اتفاق کردند
که این کس ابله ترین عالم است او را گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال بموقف عرض رسانیدند سلطان
فرمود که از وی ابله تری هست گفتند حضرت سلطان بیان فرماید گفت حاکم ظالم که بجور و تعدی رعیت خود را
بر اندازد و خود را بدین واسطه منکوب و پریشان حال سازد **مثنوی**

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت
درختا ای پسر باشد از بیخ سخت
تبر بر بن آن درختی مزن
که بالای شاخش گرفتی وطن
که چون سست گردید بیخ درخت
ز پای اندر آید بیک باد سخت
کسی کو جفا و ستم می کند
یقین است کو بیخ خود می کند

در امالی خواجه امام که خطیب مدنی گفتندے آورده است که در سفید سمرقند
ظالمی بود خلائق از جفاے او در عذاب و از تعدی بی نهایتش در شکنجه عقاب بودند چون شکایت
ظلم و عدوان او بر درگاه حضرت آفریدگار عزّ اسمه بسیار شد شبی در غرفه خویش بر تخت خفته بود تیرے
از هوا فرود آمد و بر سینه وے خورد چنانچه از پشتش گذشت و فی الحال هلاک شد صباح آن تیر از
سینه وی بیرون کشیدند بر آن نوشته بود که **شعر** | تبقی و تبغی سهام تنتظر | انفذ فی الاضلاع من وخز الابر
یعنی ستم میکنی و براے ستمگاران تیرها مقرر است که در اعضا زود تر از سوزن فرو می رود و بندگی آمیختن
برین سیاق نظم فرموده **قطعه**

هان ای نهاده تیر جفا بر کمان ظلم
اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

حکیم خاقانی چه زیبا گفته است

نظم ترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
که هر گز ضعف نالان تو قوی زخم کمانش
بترس از آه مظلومان که [illegible]
تو خوش خفته ببالین تو آید سیل بارانش

الحمد لله که بدولت شاهزاده کامگار بر داشته حضرت [illegible] باجی [illegible]

که جهانیان بنازند و ساکنان دیار مرو بلکه تمامی اهالی خراسان از کمال شادمانی سرفرازند که آثار عدل و انوار فضلش
با قطار جهان رسید و فراش اقبالش بساط شفقت و شادروان عاطفت در بسیط گیتی باز کشیده اعالی از مملکت پایدار
ادمی نازند و اعادی از هیبت تیغ آبدارش می گدازند **قطعه**

که باشد رایت قدرش فراز قبهٔ خضرا
زهی دارای دین پرور که بر منشور اقبالش
بود گردون ترا تابع بود دوران ترا مولا

زمین از عدل او تازه زمان از فیض او خرم
کشیده کاتب حکم ازل طغرای استعلا

معین دولت و ملت ابو المحسن شهنشاهی
رعیت شاد و ملک آباد و خلق آسوده از غوغا
همیشه تا بود دوران همیشه تا بود گردون

باب شانزدهم در عفو

و آن ترک عقوبت گنهگارست از حال قدرت بر وی و این خصلت در فضیلت بر جمله خصال فائق ست و حق سبحانه و تعالی پیغامبر خود را صلی الله علیه وسلم بدین صفت امر کرد که خُذِ الْعَفْوَ فراگیر سیرت عفو را و تجاوز از گناهی که بنسبت تو کرده باشند عادت کن و از این بود که حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و سلامه علیه در روز فتح مکه همه صنادید قریش را که انواع ایذا و آزار بدو رسانیده بودند آزاد کرد که اَنْتُمُ الطُّلَقَاءُ و دلهای ایشان را بمژدهٔ عفو شاد گردانید که لَا تَثْرِیبَ عَلَیْکُمُ الْیَوْمَ

رباعی
ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم
جز نیکی خلق و نیک خوئی نکنیم
و آنها که بجای ما بدیها کردند
ما با ایشان بجز نکوئی نکنیم

حکما گفته اند هر چند گناه بزرگترست فضیلت عفو کننده زیاده ترست آورده اند که یکی از گنهگاران نزدیک ملکی از ملوک عرب آمد و حال آنکه چند کس را از اقربای ملک کشته بود ملک گفت بسی جرأت ست که با وجود گناهان بزرگ که از تو بنسبت من و خویشان من صادر شده از عقوبت من نترسیدی و نزدیک من آمدی جواب داد که جرأت من در آمدن بحضرت تو و ناترسیدن از عقوبت تو جهت آنست که میدانم هر چند گناه من بزرگ ست عفو تو از آن بزرگتر خواهد بود ملک سخن او را پسندید و گناهان او را عفو فرموده بمواهب عنایتش مستظهر گردانید یکی از محرمان ملک سوال کرد که بر چنین خصمی قادر شدی و از و انتقام نکشیدی و بسخن او فریفته گشتی گفت نه چنین ست با خود تامل کردم که اگر از و انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم دل او شاد گردد و مرا نیکنامی دنیا و ثواب عقبی حاصل آید دانستم که **مصرع**

در عفو لذتیست که در انتقام نیست

از مامون خلیفه منقول ست که اگر مردمان بدانند که ما را چه لذتیست در عفو کردن [illegible] از هر گناه کسی درگذشتن هر آینه تحفهٔ درگاه ما بجز گناه نیارند **قطعه**

محرم گر این دقیقه بداند که دم بدم

مارا چه لذتیست از عفو گناهگار همواره ارتکاب جرائم کند بعید به پیوسته تردد با گناه آرد با عفو اسکندر از ارسطو پرسید که در باب
فلان گنهگار چه میگوئی حکیم گفت ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین فضیلتست از کجا ظاهر
نشدی پس گناه آئینهٔ عفوست و گنهگار سبب ظهور آن صفت شده درباره او باید این معنی ظهور
رسد **فرد** گناه آئینهٔ عفوست رحمت ای شیخ + ببین بچشم حقارت گناهگاران + اسکندر گفت عفو چه وقت
نیکوست گفت در وقت قدرت و ظفر بر خصم تا بدان عفو شکرگزاری ظفر کرده باشد و در حکایت آمده
که پادشاهی بر دشمن خود ظفر یافت و او را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشت پادشاه از وی پرسید
که خود را چون می بینی جواب داد که خدای چیزی دوست میدارد که آن عفوست و تو چیزی دوست
میداشتی که آن ظفرست پس چون حضرت عزت ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرموده
عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر پادشاه این سخن را پسندیده او را آزاد کرد پس ملوک عالم
را باید که ترک مجازات بدی بنسبت مجرم بر دون نفس آسان سازند و شکرانهٔ قدرت بر انتقام گناهگار
خجالت زده را بشارت عفو نوازند که عادت سلاطین کشورکشای و طریقهٔ ملوک عالم آرای چنین بوده
از ابتدای دور عالم تا بعهد پادشاه از بزرگان عفو دوست نقلست گناه آورده اند که یکی از مقربان پادشاه جرمی کرده بود
و در معرض تادیب و تعذیب افتاده روزی آن پادشاه با یکی از خواص در باره آن مجرم مشاورت میکرد
آن شخص گفت اگر بنده بجای پادشاه بودی حکم سیاست کردی شاه فرمود اکنون چون تو بجای من
نیستی کردار من باید که بخلاف کردار تو باشد من او را عفو کردم چه اگر گناه از وی بود عفو از من نیک میباید **فرد**
اگر عظیمست از فرودستان گناه + عفو کردن از بزرگان اعظمست + و هر گاه کسی در گناهی که از وی صادر شده تامل کند و داند
که بعفو خدای محتاجست باید که عفو خود را از گناهگار دریغ ندارد تا خدای تعالی نیز عفو خود را بوی ارزانی فرماید **فرد**
اگر توقع بخشایش حق داری + عفو کن بر گناهکاران بخش + آورده اند که پادشاه یکی را عملی فرستاده بود و از وی
عملی که پادشاه را ناپسندیده بود صادر شد پادشاه او را عزل کرده بفرمود تا بندش کردند و در پای تخت
آوردند آغاز عتاب و خطاب کرد آن بیچاره گفت ای شاه اندیشه کن که ترا هم فردا در موقف حساب
رب الارباب باز خواهند داشت تو در آن وقت چه چیز دوست میداری گفت عفو الهی گفت پس از حق

من هم عفو فرمای که عفو الهی بازبسته است بعفو پادشاهی **فرد** + من بیش تو مجرم تو در پیش خدای
گر عفو کنی حق او تو هم عفو کند + پادشاه را این سخن پسند افتاد و او را بند برداشت و تربیت کرده باز بر سر عمل
فرستاد **مثنوی** + عفو فرمودن مبارک خصلتیست + هر که دارد عفو صاحب دولتیست + دل ز نور عفو روشن میشود
و ز نسیمش سینه گلشن میشود + دوست دارد عفو را پروردگار + آنچه ایزد دوست دارد دوست دار + عفو در حدی از حدود الهی
نشاید بلکه دران محل قهر و غضب بکار آید **مثنوی** + اگر آن جرم را حدیست شرعی + نباید داشت آنجا عفو مرعی

+ که عفو او دران اجرای حدست + بلا را حد شرعی همچو سدست

باب ششم در حلم یکی از اخلاق الهی حلم ست کما قال الله تعالی ان الله غفور حلیم و جمله انبیا
و اولیا را ازین صفت نصیبی داده اند تا بقوت آن سورت غضب را که مفسد ایمان و مشیر لشکر شیطانست
شکسته اند و در حدیث آمده که قوی ترین شما آن کس باشد که مردمان را بفگند و از پای در آرد قوی تر آن کس
که در حال غضب خود را بفگند و مالک نفس خود باشد **شعر** + مردی گمان مبر که بزورست و پر دلی + با خشم اگر برآیی دانم که کاملی
در کتاب انجیل مذکورست که ملوک را واجب بود که نفس خود را ریاضت دهند بحلم و رام سازند در فرمانبرداری
تا هرچه شنوند که خلاف رضای ایشان باشد در خشم نشوند زیرا که ایشان را قدرت و توانائی هست و
زیردستان مطیع ایشان اند اگر خشم زیردست حلم نباشد و غضب محکوم بردباری نبود بهر قولی و فعلی خشم گیرند
آینه مردم مستاصل شوند و ملک را رونق نماند و لیس در یا گفته اند **مثنوی** بردباری خزینهٔ خردست
هر کرا حلم نیست بیخردست + دیو بندست حلم اگر دانی + غضب بندست اوست پیدا + مرد حلیم آنست که سیلاب غضب
او با آنکه کوه شامخ اگر در مسیر او افتد بر جذر است او را از جای نتواند برد و نائرهٔ خشم با وجود آنکه کرهٔ اثیر از التهاب
آن در خطرست در وی تصرف نتواند کرد و بی مدد حلم آتش غضب هیچ سلطانی تسکین نیابد و بی معاونت
بردباری هیچ حاکمی بالگفت و گوی رعایا بر نتابد پس پادشاه عادل آنست که حلم را پیرایهٔ روزگار خود سازد و به سدید
او بنیاد خشم عالم سوز را بر اندازد **مثنوی** + چو حلم اندر آمد غضب گشت پست + غضب را همین بردباری شکست
ستون حشم بردباری بود + سبک سر همیشه بخواری بود + از سلیمان وراق نقل کرده اند که گفت روزی در خدمت
اصمعی بودم نگینی از یاقوت دیدم که طول او چهار انگشت و عرض او دو انگشت در صفا و روشنی چون خورشید تابان

و تا هیچ درخشان بود پس زرگری را بخواند و گفت خاتمی بساز که این یاقوت نگین آن تواند بود و زرگر یاقوت
برگرفت و برفت قضا را روزی دیگر هم در خدمت وی بودم که از آن انگشتری یاد کرد و بفرمود تا زرگر را
بیاورند چون زرگر حاضر شد دیدم که رعشه بروی افتاده است و چون بید می لرزد مامون پرسید که سبب تغیر تو چیست
گفت مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین بیرون کرد به چهار پاره شده گفت ای خلیفه انگشتری
ساختم و خواستم که نگین را به نگین دان برم از دست من بسندان افتاد و چهار پاره شد مامون تبسم کرد و گفت
برو و این را چهار انگشتری ساز و ترا درین هیچ گناهی نیست و این صورت که از مامون صادر شد فایدهٔ حلم
و بردباری است **مثنوی** حلم سرمایهٔ کمال بود + سبب عزت و جلال بود + حلم شادی فزای هر تنگدل است
مومیائی هر شکسته دلست + **نوشیروان** از بوزرجمهر پرسید که حلم چیست گفت نمک خوان اخلاق چه
حروف آن را چون برگردانند ملح شود و چنانکه هیچ طعامی بی ملح مزه ندهد هیچ خلقی بی حلم جمال نیابد
گفت علامت حلیم کدام است گفت حلیم را سه نشانه است یکی آنکه اگر شخصی سخت گوی با او سخن
در میان آرد و در برابر آن جواب شیرین بر زبان راند و اگر فعل ناپسند بجا آرد با پاداش آن با احسان
نماید **قطعه** + با تو گویم که چیست غایت حلم + هر که زهرت دهد شکر بخشش + هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش + کم مباش از درخت سایه فکن + هر که سنگت زند ثمر بخشش علامت دوم آن است
که در حینی که آتش خشم زبانه زدن گیرد و صولت غضب و سطوت آن بنهایت رسد خاموش گردد و این
دلیل اطمینان دل و تمکین نفس است و دو نشان سالک علاج غضب بدین نوع کرده اند نشانهٔ سوم
فروخوردن خشم است اگر کسی فی الواقع مستحق عقوبت بود آورده اند که روزی نوباوهٔ بوستان
پاکیزه باغستان هدایت سبط نبی و نجل ولی حسین بن علی رضی الله عنهما با جمعی مهمانان از خواص انام
بر سر خوانی نشسته بودند خادمی با کاسهٔ آش گرم در آمد از غایت دهشت پایش بکاشانهٔ بساط در آمد کاسه
از دستش بر سر شاهزاده افتاد و آش بر رخسارهٔ مبارکش فرو ریخت امام حسین رضی الله عنه تادیب فرمود
در آن دم بیست بر زبان خادم جاری شد والکاظمین الغیظ حسین گفت خشم فرو خوردم خادم گفت والعافین
عن الناس گفت عفو کردم خادم تتمهٔ آیت بر خواند والله یحب المحسنین گفت آزادت کردم

آزاد کردم و مؤونت معیشت تو بر ذمهٔ خود لازم گردانیدم **مثنوی** بدی را مکافات کردن بدی
بر اهل صحبت بود بخردی * یعنی کسانیکه پی برده اند * بدی دیده و نیکوئی کرده اند * و در اخبار آمده که از حضرت
عیسی علی نبینا و علیه السّلام سوال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست جواب داد که خشم خدا گفتند بچه چیز
از غضب الهی ایمن توان شد فرمود که بترک غضب خویش و حضرت مولوی در مثنوی اشارتی بدین معنی
فرموده **نظم** * گفت عیسی را یکی هشیار سر * چیست در هستی ز جمله صعب‌تر * گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا
که ازان دوزخ همی لرزد چو ما * گفت ازین خشم خدا چه بود امان * گفت ترک خشم خود اندر زمان * ترک خشم و شهوت و حرص آوری
هست مردی و ره پیغمبری * و بباید دانست که غضب در بسیار مواضع از حلم بهترست چه غضبی که از جهت حرص و
طمع یا بواسطهٔ تکبر و خویشتن داری بود مذموم است اما برای اعلام معالم دین متین و جهت حفظ مراسم
شرع مبین بسیار ستوده و پسندیده است مثلاً اگر کسی از خیانت محرمان حرم خویش حلم ورزد عقلاً و شرعاً
در عقاید مذموم بود و از نظر اهل مروّت ساقط شود و چون غیرت سبب غضبی و خشونتی دست دهد کمال مرد
در آنست که محل حلم و موضع غضب را بنظر صحیح تمیز کند تا هر جا آنچه مناسب بود بکار برد **فرد**

* قهر و لطفت اندر محل خود نکوست * جای گل گل باش و جای خار خار *

باب شانزدهم در خلق و رفق مراد از خلق خوش خوئیست و غرض از رفق و نرمی و دلجوئی کسی سازگاری
باشد بلطافت و نیکی را سازش بمدارا و دلالت است اما خلق نیکوترین نعمتی و زیباترین خصلتیست و چون
حق تعالی ایمان را بیافرید ایمان گفت الهی مرا قوی گردان حضرت حق عز شأنه او را به نیک خوئی
و سخاوت قوی ساخت و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوت ده حق سبحانه و تعالی او را به تندخوئی و
بخل قوت داد و در حدیث وارد است که بهشت در بنا بخیل و بدخوی **بیت** من ندیدم در جهان جست و جو
هیچ اهلیت به از خلق نکو * روزی حضرت روح الله علی نبینا و علیه السّلام میگذشت ابلیسی با وی
دو چار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید آنحضرت برسبیل تلطف و تخلق جوابش باز داد و آن شخص مسلم بشتافت
و آغاز عربده و سفاهت کرد چندانکه او درشتی میکرد حضرت عیسی تحسین فرمود هرچند وی بلند تر مجادله در می
حضرت عیسی علیه السلام ملاطفت و سماحت مینمود تا وقتی که بجا رسید گفت ای روح الله چه ازان

این کس شده هر چند او قهر میکند تو لطف می نمائی و با آنکه او جور و جفا پیش میبرد تو مهر و وفا پیش میفرمائی
حضرت عیسی گفت ای رفیق موافق کل اناء یترشح بما فیه مصرع + از کوزه همان برون تراود که در وست
از وی آن صفت می زاید و از من این صورت می آید من از وی در غضب نمی شوم و او از من صاحب
ادب می شود من از سخن او جاهل نمیگردم و او از خلق و خوی من عاقل میگردد. مثنوی

چون نشوم من ز وی افروخته + او شود از من ادب آموخته - من که دم مایه ده جان شدم + این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو وصف مسیحا بود + خصلت بد مرگ مفاجا بود + حکما گفته اند نشان خوشخوئی ده چیز است اول با
مردان در کار نیکو مخالفت ناکردن دوم از نفس خود انصاف دادن سوم عیب کسان ناجستن چهارم
چون از کسی زلتی در وجود آید آن را تاویل نیکو کردن پنجم چون گنهگار عذر خواهد آن را در پذیرفتن
ششم حاجت محتاجان بر آوردن هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم با خلق
روی تازه داشتن دهم با مردمان سخن خوش گفتن فرد + همه خلق جهان خلق پسندیده کسی
که بسوی علم بر این ده بدان خواهد + ده چیز نیا گفته است همدرین معنی شعر + خوشست عالم از اوی خوشخوئی
همین مقام و اگر بهشت بجوئی + اما رفق سازگاری و مدارا باشد و در خبر آمده که رفق هیچ چیز نپیوندد الا که آن را
زینت دهد و ناسازگاری هیچ کاری مقترن نشود الا که آن را برهم زند و ناخوش گرداند و حضرت عزت
بدین صفت حبیب خود را صلی الله علیه وسلم تعریف میفرماید فبما رحمة من الله لنت لهم یعنی رحمت سبب
قلبیست و نرمی و ملایمت وسیله مودت و جملت + بشیرین زبانی و لطف و خوشی + توانی که پیلی بموئی کشی
اردشیر بابک که سریر سلطنت را بزیور حکمت آراسته بود فرزند خود را دید جامهٔ قیمتی پوشیده گفت ای
پسر سلاطین را جامه باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچکس مثل آن نتواند که بپوشد مثل این جامه که تو پوشیده
یافت میشود و همه کس میتواند پوشید پسرش پرسید که اصل آن جامه از چه چیز است گفت تارش از نیکوخوئی
و نیکوکاری و پودش از سازگاری و بردباری اگر کسی درین کلمه تامل کند داند که جامع اقسام خیرات است

قطعه + پادشاهان و شهریاران را با همه آفریدگان خدای کار سازی نکوست در همه وقت
سازگاری خوشست در همه جای + فریدون را پرسیدند که ملازمان را بچه چیز نگاه توان داشت گفت

بملاطفت و بردباری گفتند مشکلها را بچه چیز حل توان کرد گفت بملایمت و سازگاری و درین باب

گفته اند **قطعه** + مهمی که بسیار مشکل بود + برفق و مدارا توان ساختن + توان ساخت کاری بنرمی چنان

که نتوان به تیغ و سنان ساختن + جمشید از وزیر خود سوال فرمود که سلاطین را اتصاف بکدام صفت از جمله صفت زیبا است

گفت که برفق و نرم خوئی و ملایمت زیرا که رعیت بدین صفات دعای پادشاه گویند و لشکریان بدین خصلت

رضای پادشاه جویند و سلطنت بدعاگوئی رعیت و رضاجوئی سپاه انتظام می یابد و دیگر برفق گوشمال مجرم بوجهی

میتوان داد که بعنف مثل آن میسر نشود چنانچه آورده اند که یکی از ملوک که بسبب رفق و تلطف بسیار موسوم بود

مطبخی خود را گفت که از برای وی فلان نوع از طعام بپزد و دران تکلف بسیار بجای آورد مطبخی آن

طعام ترتیب داده با انواع دیگر از اطعمه بنظر در آورد سلطان بران طعام که خود فرموده بود نظر انداخت مگسی دید

دروی برداشت و بیفگند آنگه لقمه برگرفت مگسی دیگر دروی بود دور کرد و در لقمه دیگر هم مگسی دید دست ازان طعام

باز کشید و از طعام دیگر تناول کرد چون خوان برداشتند مطبخی را طلبید و گفت این خوردنی که ساخته بودی

بغایت لذیذ بود فردا هم ازین بسازد اما بشرطیکه مگس دروی بسیار نباشد حاضران ازین معنی تعجب نمودند که مطبخی

را انعام بسیاری داد و تعریضی بآن همراه نمود **شعر** + چو در مقابله جرم لطف بیند کس + شود خجل زده و این خجالت و بس

باب نوزدهم در شفقت و رحمت شفقت بر عامه رعایا و رحمت و رفق بر کافه برایا بر ملوک

عظیم الشان و سلاطین رفیع المکان لازم است چه زیردستان ودایع حضرت آفریدگار اند که باهل اختیار

واقتدار سپرده تا برعایت ایشان حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقترن بود و دلهای

شکسته باهتمام رعیت پروری و رحمت گستری از هجوم بلای جباران و ستمگاران فارغ و مطمئن گردد

پس پادشاه باید که باسید رحمت الهی که ارحموا ترحموا بر عاجزان بخشاید و رخساره سلطنت را بجمال زیبای

الشفقة علی خلق الله بیاراید **مثنوی** + ز شفقت هر که علم برافراخت + کار خود و جمله خلایق بساخت

از شفقت هر که سرفراز شد + دیده دولت برخش باز شد + سعادت آخرت و سلامت دنیا برحم و اشفاق وابسته

آورده اند که سبکتگین پدر سلطان محمود در اوایل حال که ملازم سلطان بود یک سر اسپ بیش نداشت

واوقات او بغایت بعسرت میگذشت هر روز بعزم شکار بصحرا رفتی اگر صیدی بدست آمدی بدان گذرانیدی

روزی آهوی دید که با بچهٔ خود در صحرا می چرید سبکتگین اسپ برانگیخت آهو بگریخت چون بچهٔ او خرد بود با مادر
نتوانست گریختن او را گرفت و دست و پایش بر بست و در پیش زین نهاده راه شهر برگرفت آهو که بچهٔ خود
را گرفتار دید بازگشت و در پی میدوید و فریاد میکرد و می نالید سبکتگین را بر وی رحم آمد دست و پای
آهو بچه را بکشاد و سر بصحرا داد مادر آمد و بچه را در پیش گرفت و روی بآسمان کرده بزبان بیزبانی ثنا و دعا
کرد مصرع + آنی که زبان بیزبانان دانی + سبکتگین دست تهی بشهر باز آمد شبانه حضرت رسالت
پناه را صلی الله علیه وسلم بخواب دید که با وی میگوید که ای سبکتگین بواسطهٔ آن شفقت و مرحمت که از تو
در وجود آمد بحیثیت آن کرم و مهربانی که در حق آن بیچاره زبان بسته کردی بحضرت حق تعالی تقرب
تمام یافتی و ما از تو خشنود شدیم و حق سبحانه و تعالی ترا شرف پادشاهی کرامت کرد باید که بر بندگان خدا
همین نوع شفقت بجای آوری و درباره رعیت خود طریق مرحمت فرو نگذاری بزرگی فرموده که چون
بواسطهٔ شفقت بر حیوانی پادشاهی این جهان فانی می یابند اگر بسبب مرحمت بر انسانی سلطنت ملک
باقی یابند هیچ عجیب و غریب نباشد مثنوی دست در رعایت رعیت برآر + کار رعیت برعایت سپار
مرحمتی کن که جگر خسته اند + در کرم و لطف تو دل بسته اند + حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان آنست
که چنان رعیت را دوست دارد که پدر فرزند را هر چه بر خود نه پسندد بر ایشان نه پسندد تا ایشان نیز مال
و جان خود را از وی دریغ ندارند و هر چه دارند فدای وی کنند و همت خود را بر درازی عمر و زیادتی
دولت او بگمارند و چندانکه او را رحم و شفقت بر خلق بیشتر باشد حق سبحانه و تعالی را نظر رحمت بر وی
بیشتر بود مثنوی + ببخشای که بخشایند بر تو + دری از غیب بکشایند بر تو + اگر رحمت ز حق داری تمنا
تو هم بر دیگران رحمی بفرما + اردشیر بابک پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند جهد کن تا به شفقت عام
و مرحمت مالاکلام رعیت را از مرتبهٔ رعیتی بدرجهٔ دوستی رسانی تا دلها از آن تو شود که چیزهای دیگر تابع دل است
حکیمی را پرسیدند که بهترین شکاری مر پادشاهان را کدام است فرمود که صید دلهای رعیت کردن خوبترین
شکاریست زیرا که چون دلهای ایشان را بجوید راه و به دیگر همه چیز وی بپی دل میرود و چون دوستی پادشاه
در دل رعیت جای گرفت هیچ چیز از وی مضایقه نمی کنند فرد + ملک معنی طلبی پیروی دلها کن +

نصرت گر نبود ملک مسلم نبود و یکی از شفقتها آنست که چندانکه تواند مردمان را بزراعت و عمارت تحریص کند
و در اجرای کاریزها و احداث جویبارها ایشان را مددگاری نماید آورده اند که نوشیروان بعامل خود
نشان نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعه زمین نامزروع ماند بفرمایم تا ترا بردار کشند و حکمت درین آنست
که فائده پادشاه از خراج باشد و خراج وقتی بسیار شود که مملکت آبادان بود و آبادانی نبود الا بزراعت و تا
رعیت مساعدت نکنند و آثار شفقت در حق ایشان بظهور نرسانند زراعت میسر نشود شعر
مملکت معمور ز خلق آمده اند وز سر ایشان طلبی ظالمان یاوه در زمان سلطان ابوسعید خدابنده امرای او با
رعایا زیادتی میکردند و به معیاد ده مال از ایشان میگرفتند روزی سلطان با امرا گفت که من تا امروز رعایت
رعیت میکردم بعد الیوم این رعایت را برطرف میکنم اگر مصلحت ست بیائید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز از
دخل آن بر ایشان نگذاریم اما بشرط آنکه دیگر از من علوفه و مرسوم نطلبید و اگر بعد ازین یکی از شما این نوع
التماس از من کند او را بسیاست رسانم امرا گفتند ما بی علوفه و مرسوم چگونه توانیم بود و وظیفه خدمت
بچه نوع بجای توانیم آورد گفت ترتیب مجموع مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد در عمارت و زراعت و حرفه
و تجارت چون ایشان را غارت کنیم آن زمان چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر گاو و تخم از رعایا
بستانید و غلات ایشان بخورید ایشان را بضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد از آن که زراعت نکنند محصول
نباشد شما چه خواهید خورد امرا چون این سخنان استماع کردند روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند مثنوی
شنیدم از بزرگان سخن سنج ٭ که سلطان را رعیت بهتر از گنج ٭ که این خرج ار شود آخر سر آید ٭ وزان هر لحظه دخلی نو درآید
و از جمله شفقتها آنست که هر روز باید که بار عام دهد و بخود تفحص احوال دادخواه نماید تا هر کس سخن خود با وی گوید و او
بنفس خود بکماهی احوال مظلوم وقوف یابد که حجاب و نواب نتوانند بغرض و طمع بر کسی حکم کردن آورده اند
که اکابر حرمین بناصر خلیفه نوشتند که خلافت ترا نرسد و سلطنت ترا نشاید که نائبان و متعلقان تو بر مردم ظلم میکنند
و انواع جور و ستم از ایشان صادر شود او در جواب نوشت که من ازین که شما میگوئید خبر ندارم ایشان دیگر باره
پیغام فرستادند که عذر تو از گناه بدتر است بزرگان گفته اند آنچه ترا جواب باید گفت بدیگری حواله مکن مهمات
رعایا به بنده خود گرفته ترا وقت سوال از عهده جواب بیرون باید آمد بیخبری و غفلت درمیان چه کار دارد

این عذر از تو که خواهد شنید و کے قبول خواهند کرد حضرت فاروق اعظم رضی اللہ تعالی عنہ فرموده که در ولایتے که تعلق
بمن دارد اگر پلے ویران شود و در رمہ گوسفندے دران گذرد و پای گوسفندے بسوراخے فرو رود والی بوسے بید فردای
قیامت از من خواهند پرسید و مرا از عهدهٔ آن بیرون بیباید آمد هر که منصب سلطنت قبول کند و پای تمکن
بر سریر حکومت نہد باداے حقوق این امر قیام باید کرد و حفظ حدود و رسوم آن از روے شفقت و
مرحمت و نیکو خواہے رعیت بجاے باید آورد قطعه

فراز تخت حکومت نشستن آسان است | وزان مقام پی مقتدا باید کرد
مراد عاجز محنت رسیده باید داد | غم فقیر مشقت کشیده باید خورد

باب بستم در خیرات و مبرات تمهید قواعد خیرات و تاسیس مبانی مبرات بر ذمهٔ همت هر
صاحب وسعت واجبست چه یکی از آن اعمال که بعد از حیات آثار فیض و برکت او بروح فاعل رسد صدقهٔ
جاریه است چون مساجد و معابد و مدارس و خوانق و رباطها و حوضها و چہار باغها و امثال آن از ابواب البر که
ما دام که اثر آن باقی باشد هدیهٔ ثواب بروح بانی آن واصل است فرد | هر که خیری کرد چون نخل از آن اعمالم رشد
بروح او هر زمان فیضی دگر خواهد رسید | و هر عاقل هوشیار که بصیقل انابت زنگ غفلت از آئینهٔ خاطر زداید و بداند که جاه و
متاع و مال آن بر صدد زوال و انتقال ست هر آئینه این معنی را در خواهد یافت که حاصل از آیندگان و رفتگان
این سراے فانی جز یادگارے باقی نخواهد ماند و بسیر عمارت عالی و صنع منیف که از طبقات ملوک و امرا و ارکان
دولت و توانگران هر مملکت واقع شده اثر آن بر جریدهٔ روزگار و صفحات ادوار لیل و نهار ثبت و مسطور ست
و نام ایشان نزد همه ارباب عقل و نقل بلکه بیش اکثر اصاغر و اکابر عالم معروف و مشهور ست بیت
چون نماند جان به پیکر | نام نیکو به که ماند یادگار | خصوصاً رقم مبانی خیر هیچ نوع از الواح ایام محو نشود
و حدیث انقطاع خیر که از متقدمان واقع شده به تسلسل و تعاقب صنیع متأخران میسر داند آثارنا تدل علینا فرد
کسے نماند که دیوان او بیماند | نمانده هست که خورنق هنوز | بزرگان گفته اند که چون هماے توفیق و تائید از
آشیان و لذینا مزید سایهٔ دولت بر فرق کامگاری فگنده باز بلند پرواز مواهب یزدانی از فضاے
فیض جاودانی جلوهٔ مساعدت فرموده به ساعد سعادتمندی آرام گیرد لائق حال آنست که سوانح احوال
خود را به تمام ان احسنتم احسنتم لانفسکم بیاراید و زاد سفر آخرت را از تقدیم خیرات و مبرات و ترتیب

باقیات صالحات که عبارت از خیر عام و صدقهٔ جاریه است مهیا کند تا ذکر نعم و شکر کرم او باطراف و
اکناف عالم رسیده در هر زمانے بر هر زبانے ثنا و آفرین او جاری باشد فرد | برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند | و در حدیث آمده که چون آدمی بمنزل آخرت رود همه عملها ازو منقطع گردد
الا سه چیز یکے صدقهٔ جاریه دوم علمے که بدان نفع گیرند سوم فرزند صالح که او را دعاے خیر کند و صدقهٔ جاریه
عبارت از بقعهٔ خیر باشد که مردم بدان منتفع شوند چون مسجد و مدرسه و خانقاه و پل و رباط و حوض و امثال این
پس از والیان خطهٔ سلطنت و تخت نشینان بارگاه خلافت چنان زیبد که معمار همت ایشان اول در
تعمیر مساجد و تاسیس معابد که اشارت اِنَّمَا يَعْمُرُ مَسَاجِدَ اللّٰهِ مَنْ آمَنَ بِاللّٰهِ در شان آن واقع شده سعی
نمایند چه در حدیث آمده که هر که براے خدا مسجدے بنا کند حق سبحانه و تعالے براے او خانه در بهشت
بنا کند و مساجد کهنه را نیز تجدید کردن همین حکم دارد و بعد از عمارت مسجد امام و مؤذن تعیین باید کرد و اسباب
معیشت ایشان مهیا باید ساخت تا از روی فراغت بهم خود قیام توانند نمود و بجهت طلب قوت
از اقامت این امر باز نمانند و دیگر مدارس مرتفعه بنا باید کرد و مدرسان افادت نصاب علما و فضلا
افاضت انتساب تعیین باید ساخت تا نشر علوم شرعیه نمایند و برکات ثواب آن بروزگار
دولت ایشان رسد و دیگر خوانق پاکیزه و باصفا جهت صافی دلان ولایت پناه و صوفیان
صفهٔ صفوت انتماے اَلَا اِنَّ اَوْلِيَاءَ اللّٰهِ ترتیب باید داد تا طالبان حقائق و صادقان دقائق
بیمامن انفاس شریفهٔ ایشان بمقاصد و مطالب رسند و آثار انوار اوقات و احوال ایشان ضمیمهٔ سعادت
صوری و معنوی گردد و وظائف و ادرارات ارباب مدرسه و خانقاه نیز معین باید کرد تا طلبه از مطالعهٔ
علوم و درویشان از اذکار و اوراد خود باز نمانند و دیگر احداث زاویه‌ها که در آن براے فقیران محتاجان
راتبهٔ چاشت و شام از قلیه و نان مرتب و مهیا باشد موجب جمعیت خاطر و صفاے باطن میشود و دیگر ابداع
دار الشفا و تعیین طبیب حاذق مشفق و ترتیب ادویه و اشربه و اغذیه و آنچه ضروری باشد وسیلهٔ
صحت و سلامت و رابطهٔ عافیت و کرامت میگردد و دیگر ساختن رباطهاے مرتفعه باستحکام تمام
که ملجاے مسافران ستم رسیده و پناه غریبان محنت کشیده باشد ثمرهٔ بسیار و نتیجهٔ بے شمار دارد و دیگر بستن پلها

براہہاے تند و بسیار که مسافران را مرور بران سہل و آسان باشد بغایت پسندیده است چه در اخبار
ائمه که هر که پلے بنا کند بر راہے تا مسلمانان بران بگذرند خداے عز و جل گذشتن صراط بروے آسان
گرداند و دیگر عمارت حوضہاے بزرگ و حفر چاہہا در راہہا و محلہا که آب کمی می کند سبب ایمنی باشد از تشنگی
قیامت و منقول ست که یکے از صحابه بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله عرض کرد که میخواہم
که از براے روح مادر خود خیرے کنم و صدقه دہم مرادران چه میفرمایند حضرت فرمود که بہترین تصدق آب ست
آن صحابی چاہے بحفرید و بر مسلمانان وقف کرد و ثواب آن بروح مادر خود بخشید و دیگر تعمیر مشاہد مبارکه و تربت و بقیع
مزارات متبرکه سبب آن میشود که ارواح مقدسه آسودگان آن مزارات مدد روزگار سعادت آثار عامر و مروج
گردند و از جمله خیرات کلیه آنست که موقوفات بقاع خیر و ابواب البر را از دست متاکله و متغلبان انتزاع
نموده بمردم امین و متدین سپارند و محصول آن را بارباب وظائف و اصحاب استحقاق چنانچه شرط واقف
باشد برسانند و بر اعمال وقف عمال پاکیزه و با دیانت و نیکو معاش تعیین نمایند و بران نیز اعتماد
نفرموده بہر چند وقت به تفحص امور مباشر مہمات آن اوقاف مشغولی کنند و در مہم وقف اصلاً و قطعاً
مساہله و مسامحه روا ندارند چه تمشیت آن یعنی تقویت شریعت ست و هر که مہم وقف را بدستور شرع شریف
فیصل دہد بحکم الدال علی الخیر کفاعله در اجر و ثواب با واقف شریک باشد فرد | خیر کن با دلیل خیر باش
تا تراہم دران ثواب دہند | و آنکه در باب خیر اطنابے رفت نظر بر آنست که مثوبات صدقات جاریه
بے پایان ست آورده اند که یکے از بزرگان که ودیعت حیات بموکل اجل سپرده بود و رخت ازین
مرحلهٔ فانی بسراے جاودانی برده در خواب دیدند و از حالتے که بعد از وفات وے را واقع شده بود پرسیدند
فرمود که مدتی در شکنجهٔ عذاب گرفتار بودم و در چنگال عقاب عقوبت میفرسودم ناگاه پروانهٔ نجات از دیوان
کرم الٰہی رسید و حق سبحانه و تعالی گناہان مرا بیامرزید سائل از وے استفسار نمود که ہیچ دانستی که سبب
آمرزش چه بود و بچه وسیلت صورت خلاصی روی نمود جواب داد که آری در بیابانی رباطے ساخته بودم
مرد دشتی در گرم گاه روز بسایهٔ آن رباط پناه آورده و زمانے استراحت کرده چون مشقت او براحت
مبدل گشته بود از روے نیاز زبان بدعا کشاده و برین وجه گفت که خدایا بانی این موضع را بیامرز

تیر دعاے او به نشانهٔ اجابت رسیده مرا بیامرزید از حضیض جحیم به روضهٔ نعیم رسانید **فرد**

هرچند برو سے کار در می کرم | نیکیست که نیکیست دگر هیچ

باب بیست دوم در سخاوت و احسان

سخاوت سبب نیکنامی و احسان موجب نیکوکاری و خجسته فرجامیست و هیچ صفت آدمیان را خصوصاً اشراف و انجاد ایشان را به از جود و سخاوت نیست

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود | هرکه این هر دو ندارد عدمش به زوجود

در خبر آمده که سخا درختیست در بهشت و بحقیقت نهالیست بر کنار جویبار خوشنودی حق سبحانه و تعالیٰ رسته و شاخ او در سرافرازی با علیٰ علیین پیوسته شگوفهٔ او نیکنامی دنیاست و میوهٔ او کرامت و فضیلت عقبیٰ **بیت**

این سخا شاخیست از باغ بهشت | وای او کین شاخ را از کف بهشت

از حکیمی پرسیدند که عیبی که مجموع هنرها بدو مختفی ماند چیست جواب داد که بخل باز سوال کردند که هنری که همه عیبها را بپوشد کدام است گفت سخا **فرد**

هنر سخاست دگر جمله دست افزارند

اگرچه ابر انگشت خویش صد هنرست | و یقین بباید دانست که تا مال را از قید امساک مطلق نگردانند توسن مقلوزه معالی

قید در نیاید **مثنوی** | تجربه کردم نه هر اندیشه | نیست نکوتر ز سخا پیشه | خاص ز بهر کرم آمد درم

برگذر نقاضیه اینک کرم | اسکندر از ارسطو پرسید که سعادت دین و دنیا در چه چیز است گفت در جود و کرم

اما سعادت دین آنست که حق سبحانه و تعالیٰ میفرماید مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا هر که یک سیم بیارد

او را ده چندان کرامت کنیم **مثنوی** | آنکه ترا توشهٔ ره میدهد | از تو یکی خواهد و ده میدهد | بهتر ازین هیچ ستانیست نیست

سود کن آخر نه بانیست نیست | اما سعادت دنیا آنست که مرغ دل خلق را بحکم الْإِنْسَانُ عَبِيدُ الْإِحْسَانِ

بکرم صید توان کرد چون دل که سلطان تن است در قید کسی افتاد قالب به تبعیت قلب در دام می افتد و چون

کریم مالک الرقاب جمعی شد ابواب سعادت بر رو گشاده و اسباب مرادات برای او آماده شود و در اخبار

آمده که خسرو پرویز را سپه سالاری بود به لشکر کشی و دشمن کشی معروف و مذکور و کمانت راسی و قوت

عزم در اطراف مملکت موصوف و مشهور مقرب ملک و معتمد مالک بودی و خسرو پرویز به هواے دید

او عهد دل نمودی **بیت** | از قنارهٔ گلشن خسروی | بپا زوی او پشت ملت قوی | وقتی صاحب خبران بسمع

ملک رسانیدند که سپه سالار ما از جادهٔ فرمانبرداری انحراف خواهد ورزید و سبیل عناد و عصیان و طریق سرکشی

وطغیان مسلوک خواهد داشت پیش از آن که آن صورت از قوه بفعل آید بتدارک آن اشتغال باید نمود فرد

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

خسرو ازین خبر اندیشه مند شد و گفت اگر او عنان عزیمت از روی مخالفت بطرفی از اطراف مملکت بگرداند بسیاری از اعیان لشکر و سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند و ممکن که از آوازهٔ یاغی شدن او قصوری در ارکان ملک پدید آید و از دیدهٔ طاغی گشتن او فتوری بقواعد سلطنت راه یابد بیت

مبادا برآرد به بیداد سر
که در ملک پیدا شود شور و شر

پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود رای همگنان بران متفق شد که او را بند باید کرد خسرو بر حسن تدبیر ایشان آفرین کرد و روزی دیگر آن امیر را طلب کرده بوضعی بالاتر از معهود او بنشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و خصلتهای پسندیدهٔ او بر زبان راند و از نفایس خزاین و نقود و دفاین خویش زیاده از استحقاق وی بدو عطا فرمود مشیران نیکورای که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف از مقرر عزیمت همایون چه بود شاه تبسم فرموده گفت من رای شما را خلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او را بمحکم ترین بندی مقید سازم هیچ قیدی قوی تر از بند احسان ندیدم و دیگر تامل کردم که محل هر قید عضوی معین است و بندی که بهر یک عضو افتد پیدا است که چه نوع بندی باشد خواستم که بند بر دلش نهم که دل سلطان است و اعضا و جوارح خدم و حشم او و چون اصل بقیدی مقید گردد هر آینه تمام اعضا و جوارح که تبع اویند بسته گردند و دیگر بندها همین بر یک عضو که نهند بسوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند بهیچ چیز فرسوده نگردد و در امثال آمده که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام مثنوی

کرم پیشه کن تا دلی زنده صید
باحسان توان کرد وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید دگر خبث ازو در وجود

و هم چنانچه بخاطر خسرو رسیده بود آتش مخالفتش بآبی که از سرچشمهٔ احسان پادشاهی مترشح شد فرو نشست و بیخ نهال کینه از زمین سینهٔ او بقوت سرپنجهٔ کرم سلطانی منقطع گشت و بعد از آن چون بندگان صافی نیت بخلوص عقیدت کمر جان سپاری بر میان خدمتگاری

بسته تعبیه عمر از منهج فرمانبرداری و می‌شتافت بیت | زان تحفه ارش گرئی که بیافت ازو | بعد از آن روی می‌شتافت ازو

و درین باب این رباعی بسیار خوب افتاده رباعی | با هر که کرم کنی از آن تو شود | و اندر همه وقت مدح خوان تو شود

با دشمن خویش اگر سخاوت ورزی | شک نیست که یار مهربان تو شود | و از فضیلت جود یکی آنست که دلهای خلائق جوانمردان

را دوست دارد و هر چند که از احسان ایشان بهره بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان بشنوند
که در عراق مردی کریم و جوانمرد است همه او را دوست خواهند داشت و برو آفرین خواهند گفت بلکه
اگر کریمی را که در قید حیات نباشد یاد کنند همه کس ثنای او گویند چنانچه حاتم طائی را که در تاریخ
تالیف این رساله که نهصد و هفت سال است از وفات او قریب نهصد و چهل و پنج سال گذشته
هنوز بهار ذکرش بریاحین آفرین آراسته است و چمن نیکنامیش به پیرایه ثنا و تحسین پیراسته فرد

نماند حاتم طائی ولیک تا باید | بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور | آورده اند که چون آوازه جوانمردی حاتم جزیره عرب

را تا دار الملک یمن فرو گرفت و صیت سخاوت او بولایت شام و مملکت روم رسید والی شام و
حاکم یمن و پادشاه روم بعداوت او برخاستند چه هر یک از ایشان دعوی سخاوت کردندی و
لاف جوانمردی زدندی و ذکر حاتم بر زبان اهل زمان بیشتر جاری بود و طنطنه کرم و جود وی
در همه اطراف سائر و ساری شعر | بود دریا دل و دست جود او افشان | مال عالم بر همت او پامال

پس هر یک از ایشان با او بطریقه سلوک کردند اولاً والی شام خواست که او را بیازماید کس فرستاد و از وی
صد اشتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان طلبید و مثل آن شتر در وادی عرب نادر باشد و اگر یافت
شود بسیار گران بها بود فی الواقع در آن وقت این نوع شتر در رمه حاتم نبود چون کس پادشاه شام
بحاتم رسید و پیغام والی را گذرانید حاتم دست قبول بر سینه نهاد و در جواب آن سمعاً و طاعةً بر زبان راند فرد

بهر چه فرمود بیا کرم و دولت خواه | بهر چه حکم رود بنده ایم و خدمتگار | پس ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورد و اسباب ضیافت

چنانچه فراخور احوال او بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند که هر که مثل این شتر بیاورد
بهای تمام الفور بجزم و بمیعاد دو ماه بهای بدر سانم حاصل کلام بدین طریق صد شتر قرض کرده سلطان شام
فرستاد چون ملک شام برین حال اطلاع یافت انگشت تعجب بدندان تحیر گرفته فرمود که با این اعرابی ما را

می آزمودیم واد خود را بواسطهٔ ما در قرض انداخت پس همان شتران را بمتاعِ مصر و شام بار کرده بدست
همان ایلچی باز گردانید و چون شتران را نزد حاتم آوردند باز بفرمود تا منادی کردند که هر که شترے
بمن داده بیاید و همان شتر خود را با انچه بار دارد بگیرد و ببرد پس آن صد شتر را با بار بخداوندان داد
و هیچ چیز برائے خود باز نگرفت خبر بسلطان شام رسید گفت اینهمه مروت نه حد آدمی زاد است سخاوت حاتم
را مسلم **فرد** آوازهٔ سخاوت و احسان حاتمی | آخر درین جهان بهشت برنیامدست
دیگر عظیم الروم که او را امیر قلیبی (یعنی پادشاه روم و شام)
گفتندے چون وصیتِ جود حاتم شنید بتفحص اخبار و تجسس احوال وے گشت بسمع وے رسانیدند که حاتم مرکبے
دارد باد پائے و بارگی جهان پیمائے چون تیرِ خدنگ در دو و چون عمر گرامی زود رو اسپے که بگرم روی
با آتش دم مشابهت زده و از تیز گامی با باد طریق همراهی سپرده **مثنوی** چو اشکِ عاشقان گلگون و خوشرو
جهان پیما تر از شبدیزِ خسرو | بوقتِ حمله برق آسا جهنده | بگاهِ پویه چون صرصر رمنده
قیصر وزیر خود را گفت
که هر چه سخاوتِ حاتم در عرب و عجم فاش شده صیتِ جوانمردی و مروتش از قاف تا قاف فرو گرفته
و من شنوده ام که بدین صفت اسپے دارد میخواهم که نقد او را بمحک اعتبار بیازمایم و صورت دعوے
او را در محک معنی امتحان نمایم و کس از پے مرکب آن بقبیلهٔ طے فرستم **مثنوی** من از حاتم آن اسپ تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد | بدانم که در وی شکوه مهیست | دگر نه دکند بانگِ طبل تهیست
پس ایلچی بطلبِ آن مرکب
بالتحف و هدایا که لائق حاتم بود فرستاد و اندک زمانے آن رسول ملک روم بقبیلهٔ طے رسیده در حوالی منازل
حاتم نزول نمود قضا را مقارن رسیدن ایلچی ابرے پدید آمد و باران و برف باریدن گرفت حاتم مهمان
را دلداری نموده بمنزلِ شایسته فرود آورد و فی الحال بفرمود تا آن اسپ را بکشتند و طعامے مهیا کرده
نزد مهمان آوردند و بعد از فراغت طعام اسباب استراحت مهیا ساخته حاتم از خیمه بیرون رفت
و آن شب از هیچ نوع سخنے نگذشت علی الصباح که حاتم بعذرخواهی آمد ایلچی منشور قیصر با هدایا که فرستاده بود
بحاتم نمود چون حاتم بر مضمون آن اطلاع یافت بغایت اندیشمند گشت ایلچی بفراست اثر ملالت
بر جبین حاتم مشاهده فرموده گفت اے جوانمرد اگر در دادن اسپ مضایقه داری از جانب ما نیز چندان
مبالغه نیست حاتم جواب داد که مرا ازین جنس اسپ اگر هزار باشد و کمتر کسے از اهل روزگار از من

طلبید بهیچ وجه مضایقه در حیّز تصور من نیاید خصوصاً که سلطان عظیم الشان مرا بطلب یک اسپ معزز ساخته و بجهت این جزوے خدمت رسول بزرگی ارسال نموده اندیشهٔ من از تحیّر بست و تفکر من از غایت تحسّر که چرا زودتر خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکردمے **مثنوی**

	من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب	که بد ظلمت ابر از پیش و پس
بسوی رمه رفتن یافت کس	بنوعی دگر روی راهم نبود
جز آن بر در بارگاهم نبود	مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسپید از فاقه ریش	مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش	

پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جهت سلطان روم فرستاد و رسول را نیز از تحفهاے آن دیار بهره مند ساخته بخوبتر وجهے روانه کرد چون ایلچی آمد قیصر از فحواے حال خبر یافت وصفت انصاف پیش آورده گفت که آیین مروّت و قاعدهٔ فتوت حاتم را مسلّم است **قطعه**

توان گفت کامروز بود اعالم	جواد شهر یار و یار مروت
ز روی جوانمردی و مهربانی	برو ختم شد کار و بار فتوت

دیگر حاکم یمن پادشاهے بود صفت کرم و سخاوت بروے غالب و خصلت احسان و مروت برو مستولی همواره موائد انعام او براے خاص و عام نهاده و فواید اکرامش بجهت محتاجان و درماندگان آماده **بیت**

چو دست جود و بخشش بر کشادے	ز عالم رسم خواهش بر فتادے

همخواست که جز نام کرم او بر زبانها مذکور نشود و غیر از صفت جود و سخاے او در اطراف عالم مشهور نگردد و بدین سبب هر که در پیش او صفت حاتم کردے آتش غضبش اشتعال نموده با ایذاے وے مشغول گشتے و گفتے حاتم مردے صحرا نشین است از جملهٔ رعیت ولایت من نه او را رتبهٔ مملکت داری و نه منصب فرمانروائی نه قوت جهانگیری و نه بازوے کشور کشائی **بیت**

نه او را خزانست نی تخت و تاج	نه باجش کسے میدهد نے خراج

بدیهیست که از دست او چه کرم آید و با اسپ و شتر و گوسفندے چند که دارد چه مقدار کرم نماید من آنچه در سالے حاصل حاتم باشد در روزے بسائل میدهم و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مهمان می نهم **مصرع** ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

القصه ملک یمن روزے جشنے عظیم ساخته بود و طرح دعوتے پادشاهانه انداخته تمام روز چون آفتاب بزر بخشی مشغول بود و شب مانند ماه بگوهر فشانی اشتغال نمود ناگاه در اثنای این حال **بیت**

در ذکر حاتم کسے باز کرد	دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

ملک ازان پیشتر در عرق حسدش در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که هیچ گونه

زبان اهل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست و صفت نیکوکاری و مهمانداری او بر دل مردمان فراموش
نے پس همان بهتر که بدستیاری ملاح فکر کشتی عمر او را در غرقاب فنا افگنم و بمددگاری استاد اندیشه رقم
نام او را از لوح زندگانی محو کنم **بیت** | که تا هست حاتم در ایام من | به نیکی نخواهد شدن نام من
در پاے تخت او عیار پیشهٔ بود که برای یک درم صد خون ناحق را میان بربستے و بامید اندک فائده
شیشهٔ دل بسیار کسان را بسنگ جفا شکستے **بیت** | چو چشم نازنینان بود خونریز | چو زلف خوبرویان فتنه انگیز
القصه شاه یمن او را طلبیده بمواعید خسروانه مستظهر ساخته بران آورد که خود را بقبیلهٔ بنی طے رساند
و بهر حیله که داند و بهر شعبده که تواند حاتم را نیست و نابود گرداند عیار متعهد قتل حاتم شده متوجه قبیلهٔ طے گشت
و بعد از مدتے بدان سر منزل رسیده با جوانے خوشخوے نیکوروی که سیمای بزرگی از جبههٔ او تابان و فر
و خجستگی در ناصیهٔ او درخشان بود ملاقات کرد جوان از روے مهربانی و شیرین زبانی او را پرسش
کرم نموده پرسید که از کجا می آئی و کجا میروی عیار پیشه جواب داد که از یمن می آیم و عزیمت شام دارم جوان
التماس نمود که امشب بقدم کرم وثاق مرا مشرف ساز تا ما حضرے که باشد بنظر شریف رسانم و
بدین تلطف کلبهٔ مرا بنور حضور خود بیارائی منت دار شوم **مصرع** | نزد در آئی و شبستان ما منور کن
آن عیار بخوشخوئی و دلجوئی بستهٔ آن جوان شده رو بمنزل وی نهاد و از آن جوان رسم ضیافت و شرط
مهمانداری بر وجهے تقدیم افتاد که هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود و در ضمیر او نگذشته میزبان لحظه لحظه
تکلفے دیگر مینمود و مطعومات گوناگون و مشروبات رنگارنگ ترتیب میفرمود **بیت** | هر نفسے بر سر خوانش نگر
| خوردنی خوب تر از یکدگر | و مهمان ساعت بساعت بدل آن جوان را تحسین میکرد و بزبان ثنا و آفرین
و می گفت **شعر** | تبارک الله زهے مردمی و خوشخوئی | گذشته از همه نیکوان به نیکوئی | بدین منوال تا شب تیره
بپایان رسید و صبح روشن روی از افق مشرق آغاز طلوع کرد مهمان با دیده هاے گریان وداع میزبان
را میان دربست و بزبان نیاز مضمون این بیت جگرسوز دلگداز ادا میکرد **بیت** | دلم می سوزد از داغ جدائی
| چه بودے گر نبودے آشنائی | جوان بمبالغهٔ بسیار درخواست میکرد که دو سه روزے اینجا اقامت نمای و مهمان
عیار بانواع عذرها متمسک شده میگفت **بیت** | نیارم شد البته اینجا مقیم | که در پیش دارم مهمے عظیم

جوان گفت مرا تشویش محرمیت ارزانی دار و مهمیکه هست با من در میان آر شاید که مددے توانم کرد
و همراهی بجاے توانم آورد مهمان چون دلنوازی و جوانمردی از وے مشاهده کرده بود با خود تامل نمود
که این مهم کلی که مرا در پیش است بے امداد چنین یارے و بے دستیاری ازین گونه مددگارے سرانجام نخواهد یافت
که مردے با مروت و کارساز و دلجوے و غریب نوازست هیچ به از آن نیست که پرده از روے کار بردارم
و او را یار و محرم خود ساخته دست بیافتن آن مهم آرم **مثنوی**

یک گل مقصود درین گلستان — چیده نشد بے مدد دوستان
در من یارے گرہ افتد بدست — فارغ و آزاده توانی نشست
کار تو از یار میسر شود — مشکلت از همنفسان حل شود

پس اول جوان را بجهت اخفاے آن مهم سوگند داد بعد از مبالغه بسیار و تاکید
بیشمار سر خود را با او در میان نهاد و گفت شنوده ام که درین نواحی حاتم نام کسے هست که لاف جوانمردی
میزند و دعوی احسان و مردم نوازی میکند شاه یمن را از آن غیرت و غبطه در دل و خدشه در خاطر پدید آمده
و من مردے پریشان روزگارم و معاش من از دزدی و عیاری میگذرد و درین ولا سلطان ولایت
یمن مرا طلبیده و وعدهٔ مال و متاع فراوان فرموده بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم و سر او را بتحفه
پیش ملک برم و من بضرورت و حیلهٔ معیشت این صورت را قبول کرده بدین قبیله آمده ام نه حاتم را
می شناسم و نه راه بمنزل او میبرم از روے خویش پروری و غریب نوازی تو عجیب و غریب نباشد که حاتم را بمن
نمائی و در قتل او شریک و مددگاری بجاے آری که تا من از عهدهٔ عهدے که کرده ام بیرون آمده باشم و
بدولت تو از مواعید شاه یمن بهره مند گردم جوان این سخنان را استماع نموده **بیت**

بخندید و گفت که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

ای مهمان بر خیز و پیش از آنکه متعلقان من خبردار گردند
سر من بردار و سر خود گیر تا مقصود شاه یمن حاصل و مراد تو میسر گردد **بیت**

چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوان از بر آمد خروش از نهاد

عیار فی الحال پیش حاتم بر زمین افتاد و بوسه بر دست و پاے وے میداد
و میگفت **مثنوی**

اگر من گلے را بجودت زنم — نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در برگرفت — وز آنجا طریق یمن برگرفت

حاتم اسباب راه او از زاد و راحله تهیه نمود و او را تکمیل کرد و عیار پیشه بعد از
قطع راه چون پیش پادشاه آمد صورت حال بعرض رسانید ملک یمن از روے کرم طبعی منفعت شد

وازراه آزادگی وجوانمردی معترف گشت که کسے درین مرتبه جدّ هیچکس از عالیان نیست و سخاوتے

بدین مثابه مقدور هیچ یک از آدمیان نه **بیت**

هست جوانمرد درم صد هزار | کار چو با جان فتد آنجاست کار

در کتاب جواهر الاماره آورده که چون حاتم وفات کرد و او را دفن کردند قضارا قبر او در محلے

واقع شد که ممرّ سیل بود وقتے از اوقات بارانے عظیم بارید و سیل هائل بیامد و نزدیک بود که قبر حاتم

ویران گردد پسرش خواست که قالب او را بموضعے دیگر که ازین آفت ایمن باشد نقل کند چو سر تربت

او را باز کردند همه اعضا و اجزاے او از هم ریخته بود والا دست راست او که هیچ نوع تغیرے نداشت

مردم از آن حال متعجب شدند و از چنان صورتے شگفت ماندند پیرے صاحبدل در میان نظارگیان بود

گفت اے مردمان ازین معنی متعجب مشوید و از سلامتی دست حاتم عجب مدارید که او بدین دست عطا

بسیار بسائلان داده بود لاجرم در حمایت خیر و کرم بسلامت مانده است هرگاه دست کافری بیت پرست

بواسطهٔ عطا از خلل ریختن سالم بماند چه عجب که تن مومن خداے پرست بوسیلهٔ سخا و احسان با خلق خدا

از آفت سوختن آتش دوزخ ایمن گردد چه حصول دولت جاودان بتمهید قواعد خیر و احسان باز بسته است

بیت

دولتیان تخم جهان کاشتند | دولت باقی زکرم یافتند

دارا از حکیمے پرسید

که پیرایهٔ سلطنت چیست گفت در عزّت زیستن گفت عزّت را چگونه نگاه توان داشت گفت بخوار داشتن

زر هر که زر در نظر او خوار است همه کس او را عزیز و کرم دارند و هر که زر را عزیز و مکرم دارد همگنان او را خوار و

بیمقدار شمارند **قطعه**

مال از بهر آن بکار آید | تا ز بهر تنت سپر گردد
هر که تن را فدای مال کند | مال و تن عرضهٔ خطر گردد
هر کریمے که خوار دارد زر | هر زمانے عزیزتر گردد
والحمد لله که آئین سخاوت

ومروت و قوانین احسان و فتوت حضرت شاهزادهٔ عالم مظهر انوار لطف و کرم مهر سپهر سلطنت و جهانبانی

شاه بارگاه ابهت و گیتی ستانی داراے جهان آراے عهد و بندهٔ کشور کشاے **قطعه**

معین الملک والدولة ابو المحسن که جود او | چو ابر نوبهاری عالمے را تازه میسازد
از انعام و عطا و همت تو دیک آن آمد | که رسم احتیاج از عرصهٔ عالم بر اندازد
نامهٔ جود حاتم طے کرده و دفتر سخاوت معن بن زائده را رقم محو بر کشیده

قطعه گسترده زبان قصّه حرف [illegible] | هم شهرهٔ عهد [illegible] چو | عدلت [illegible] عالم و [illegible] ملک | مروت [illegible] سائل [illegible]

حق سبحانه وتعالی منشور احسان شامل او را بتوقیع وَهُوَ مُحْسِنٌ فَلَهُ أَجْرُهُ عِنْدَ رَبِّهِ موشح دارد و نشان انعام کاملش بطغرای وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ موقع و مزین گرداند

باب بیست و دوم در تواضع و احترام

تواضع سبب رفعت است چه در حدیث آمده است که مَنْ تَوَاضَعَ لِلّٰهِ رَفَعَهُ اللّٰهُ یعنی هر که فروتنی نماید برای خدای تعالی او را بردارد و درجه او بلند گرداند **بیت**

تواضع ترا ارجمندی دهد | ندو بی شرف سربلندی دهد

نصیر بن احمد از ملوک سامانیه پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند دلبند اگر میخواهی که مملکتی که بمشقت بسیار بدست آورده ایم و سلطنتی که عمر عزیز در تمهید قواعد آن صرف کرده سالها بر تو بماند بر خزینه اعتماد مکن که مال در معرض زوال است و بر لشکر دل منه که مرد سپاهی منقلب الاحوال است تکیه در دوام ملک و قیام حکم بر کرم نمای و در تواضع افزای که تواضع و کرم دو دام اند مر دلهای مردمان را و هر که صید یکی ازین دو دام شد هرگز روی رهائی ندارد و گوئیا اشارت سید عالم صلی الله علیه وسلم درین عبارت که سَيِّدُ الْقَوْمِ خَادِمُهُمْ بدین معنیست که هر گاه کسی را بخدمت تواضع نمودی دل او صید تو گشت و در دام محبت تو قید شد پس محکوم تو و تو مخدوم او باشی و صید تو و تو سید او شوی **مثنوی**

تواضع میدهد روشنائی | بسے بیگانگان را آشنائی
تواضع هر که دارد سرفراز است | بروی او در اقبال باز است

تواضع آنست که کسی مقدار خود را از مقدار دیگری کمتر بیند پس عزت و حرمت خود بطرف نهاده دیگران را عزیز و محترم سازد و ازین معنی کسی اجتناب می نماید که شرف ذات و علو قدر او در معرض اشتباه مانده باشد فاما آنکه فی نفس الامر بزرگ قدر و عالی مرتبه است او از تواضع نترسد زیرا که تواضع از بزرگی و جلالت او هیچ کم نکند بلکه نباهت و شوکت او نزدیک خالق و خلائق می افزاید **بیت**

تواضع ز گردن فرازان نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست

و ازینجا معلوم می شود که کبر از خصائص ناقصان و سافلان است و غرض ایشان پوشیدن نقصان خویش اما بحقیقت قبائح خود را ظاهر میگردانند چه کبر آدمی را خوار و بیمقدار می سازد **مثنوی**

تا توانی بگرد کبر مگرد | متکبر برے ز کبر نخورد
گر تو بے کبر و بے ریا باشی | خاص درگاه کبریا باشی

و تواضع از همه کس زیبا می نماید و از اهل دولت زیباتر زیرا که پیرایه بزرگی تواضع است آورده اند که ابن سماک بمجلس هارون رشید آمد خلیفه از برای او

برخاست تعظیم کرد ابن سماک گفت اے خلیفہ تواضع تو در پادشاہی بزرگ‌ترست از پادشاہی تو خلیفہ گفت نصیحتے نیکو گفتی زیادت کن گفت ہر کہ حق تعالے او را مال و جمال و بزرگی دہد او در مال با بندگان خدا مواسا و احسان کند و در جمال خود پارسائی ورزد و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی ورا از مخلصان خود گرداند ہارون رشید دوات و قلم طلبید و بدست خود این سخنان را بنوشت و این نوشتن نیز علامت تواضع خلیفہ بود **مثنوی**

زیرکان آزمودہ اند بسے	بر تواضع زیان نکرد کسے
از تواضع بلند گردد نام	ور تواضع رسیدہ اند بکام
متواضع بزرگوار بود	مظہر لطف کردگار بود

و تواضع و احترام دربارۂ اشراف ایام چون سادات عظام و علماے اعلام و مشائخ کرام اعتبارے تمام دارد و موجب ارتفاع لواے دولت متواضع باشد امام محمد حسن شیبانی رحمہ اللہ نزدیک رشید آمد رشید او را تعظیم بسیار کرد چنانچہ بر پاے خاست و او را بجاے خود بنشاند و چون برخاست چند قدم برسم مشایعت با وے برفت یکے از جملہ خواص او گفت کہ با چنین تواضعے کہ خلیفہ نمود مہابت خلافت بنماند رشید جواب داد کہ آن مہابتے کہ بتواضع زائل شود نا بودن آن اولے تر و قدر یکہ باحترام بزرگان بکاہد کاستہ و محو شدہ بہتر **فرد**

قدرے کہ بہ تعظیم کسان کاستہ گردد	مردی بجہان قدر کی آراستہ گردد

آوردہ اند کہ اسمٰعیل سامانی پادشاہ خراسان و سلطان بس بسامان بود روزے عالمے نزد وے آمد او را تعظیم بسیار نمود و چون میرفت ہفت گام از عقب وے برفت شبانہ حضرت رسالت پناہ را صلی اللہ علیہ وسلم در واقعہ دید کہ با او میگوید کہ اے اسمٰعیل یکی از علماے امت مرا عزیز داشتے من از حضرت حق سبحانہ و تعالے درخواستم تا ترا در دو جہان عزیز دارد و تو ہفت قدم در عقب وے رفتے دعا کردم تا کہ ہفت تن از نسل تو پادشاہی کنند و ہر دو دعا دربارۂ تو مستجاب شد و یکے از علامات تواضع میل کردن ست بصحبت صلحا و علماے دین و درویشان صاحب یقین نہ جماعتے کہ خود را بصورت علماے ربانی و مشائخ حقانی بخلق نمایند و بطمع حطام فانی سخنان حق را نپوشند و خوشامد بیارایند بلکہ بصحبت کسے باید رفت کہ کنارہ صحبت مردم باشد و بکسے اعتقاد باید کرد کہ نخواہد کہ کسے او را اعتقاد کند آوردہ اند کہ چون عبد اللہ طاہر بحکومت خراسان آمدہ در نیشاپور نزول فرمود اعیان

واشراف بسلام وی آمدند بعد از یک هفته پرسید که هیچکس مانده است درین شهر که بسلام ما نیامده باشد و ما را ندیده گفتند هر که درین شهر اسمی و رسمی داشته شما را دیده و بمجلس شما رسیده الا دو درویش که هر یک از ایشان در گوشه نشسته اند و دیده از مشاهدهٔ این و آن بربسته و از غوغای خلق باز رسته اند و بذکر حق پیوسته

مثنوی

معتکفان حرم کبریا — شسته ز دل صورت کبر و ریا
دیده نه بر کون و مکان در نظر — بال نه و بر دو جهان پر زده
ملک و نوبت شاهی زده — تخت در ایوان الهی زده

عبدالله پرسید که این دو تن کیانند گفتند احمد حرب و محمد اسلم طوسی که از علمای ربانیند و بدرگاه سلاطین و امرا تردد نمایند گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس سوار شد و نزدیک احمد حرب رفت یکی دوید و رسید که عبدالله طاهر می آید احمد را مجال فرار نشد و عبدالله بخانهٔ وی درون رفت احمد برپای خاست و مدتی سر در پیش افگنده بایستاد و عبدالله نیز برپای ایستاده بود احمد سر برآورد و گفت ای پسر طاهر شنیده بودم که مردی نکو روئی و خوش منظری و حالی که من می نگرم از آن خوبتری که میگفتند اکنون این روی نکو را بنافرمانی خدای زشت مگردان و چنین رخساره را هیمهٔ آتش دوزخ مساز این بگفت و روی بقبله آورد و بنماز در پیوست عبدالله گریان گریان از خانهٔ وی بیرون آمد و نزدیک محمد اسلم رفت محمد او را بار نداد هر چند که جهد کرد سود نداشت گفتند صبر باید کرد تا روز آدینه که وی از خانه بیرون می آید و بنماز میرود شاید که ملاقات واقع شود عبدالله روز آدینه بیامد و بر سر کوچهٔ وی بایستاد و شیخ بنماز بیرون آمد چون دید که سواران ایستاده اند همانجا توقف نمود عبدالله از مرکب فرود آمد و پیش محمد اسلم آمد سلام کرد پرسید که چه کسی و چه کار داری گفت عبدالله طاهرم و بزیارت تو آمده ام شیخ گفت حاشا ترا با من چه کار و مرا با تو چه گفتار پس روی بدیوار آورد و در وی نگاه نکرد و عبدالله پیش آمد و روی بر خاک قدم او نهاد و مناجات کرد که الهی این مرد برای رضای تو مرا که بندهٔ بدم دشمن دارد و من برضای تو وی را که بندهٔ نیکست دوست میدارم بحرمت آن دشمنی و این دوستی که برای تست این بد را بکار آن نیک کن هاتفی آواز داد که سر و کار گناه ترا بسر کار اطاعت او کردیم

مثنوی

اگرچه ما بدان روزگاریم — ولیکن نیکوان را دوست داریم
چه باشد گر بدان [illegible] — به نیکان بخشد از راه کرامت

آورده اند که یکی از ملوک بدیدن درویشی رفت

آن درویش فی الحال سجده بجای آورد وزیر شاه پرسید که این چه سجده بود گفت سجدهٔ شکر دیگر باره پرسید که برای چه شکر کردی گفت خدای را سپاس کردم برای آنکه سلطان را نزد من آورد و مرا پیش سلطان نبرد که آمدن شاهان نزد درویشان عبادت ست و رفتن درویشان بدرگاه شاهان معصیت پس چون سلطان را طاعتی حاصل شد و معصیتی از من صادر نگشت محل شکرگزاری و سپاس مرا بود

مثنوی
اگر دم زند قیصر از سروری | ز رفعت قدم فوق کرسی زنی
کسی کاستعانت بدرویش برد | اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب بیست و سوم در امانت و دیانت علمای دین و عرفای صاحب یقین

گفته اند که امانت رکنی اعظم ست از خصال حمیده و دیانت اصلی محکم از اخلاق پسندیده بنای ایمان با تمام گردد چنانکه فرموده اند لا ایمان لمن لا امانة له و قاعدهٔ شرع بحفظ قواعد دیانت نظام پذیرد مثنوی

شرع که بنیاد صیانت نهاد | قاعدهٔ دین بدیانت نهاد
در دولت امین دیانت بود | از شرف درج امانت بود

هر کرداری و گفتاری که بدان نگری و در هر دیدنی و شنیدنی که اطراف آن را تأمل کنی حدی با امانت دارد و حدی بخیانت چون کسی ودیعت امانت نگاه ندارد خیانت کرده باشد و هر چه خدای تعالی به بنده داده امانت ست که در آن خیانت روا نیست مثلاً دیده امانتیست که بدان در آثار قدرت نگرند و گوش امانتی که بدان سخن حق استماع کنند و زبان امانتی که بدان ذکر خدا گویند و دست امانتی که بدان نفع بخلق خدا رسانند و علی هذا چون کسی دیده بنظر حرام بگشاید و گوش بر استماع اقوال ناشایست نهد و بزبان بهتان و دروغ گوید و دست بآزار مسلمانان بگشاید هر آینه در امانت الهی خیانت کرده باشد و نهی ربانی که فرمود یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله نشنوده باشد مثنوی

ای شده از ایمان و امانت بری | دین تو فارغ ز دیانت گری
ترس نداری که خیانت ست این | شرم نداری که خیانت ست این

وز سلاطین را بعد از [illegible] این امانتها حفظ امانتی دیگر لازم ست یعنی ملاحظهٔ حال رعایا که ودایع حضرت خالق البرایا اند اگر در محافظت ایشان تقصیری رود قصوری بارکان امانت راه یابد حکما گفته اند اگر پادشاهی عاملی ظالم را بعمل فرستد و مهم رعیت بجباری ستمکاری حواله کند علامت خیانت ست در حق رعیت چه ستمگاره را بر ضعفا و عجزه مستولی ساختن چنان باشد که شبانی گوسفندان بگرگ دادن مثنوی

ستمگاره گرگیست با آبروے + رعیت همه گوسپندے حقیر + چو بسپردی این گوسپندان بگرگ + فتادند اندر بلاے بزرگ

و دیگر ملاحظهٔ دیانت لازم ست و دیانت محافظت امانتے ست که میانِ بنده و خدا باشد و کسے بر آن اطلاع نیابد مگر بعد از اظهار آن و صیانتِ قانون دیانت موجبِ سعادت هر دو سرائے بلکه سببِ حصولِ رضائے خداست **فرد**

| در دیانت کوش تا دنیا و دین گیرد فروغ | بے دیانت را نه دنیا بر مراد ست و نه دین |

مردم متدین مکرم باشند و نزد همه کس عزیز و محترم آورده اند که در اول زمانِ نوشیروان که هنوز رایتِ عدالت نیفراخته بود و بانه اشتغال بعیش و عشرت بکارِ رعیت نپرداخته در همسایگی او مردے بود بکرم مشهور و برعایتِ مهمانان و مراعاتِ ایشان موصوف و مذکور **بیت**

| با حسانش فقیران شاد گشته | ز بندِ احتیاج آزاد گشته |

پیوسته خوانِ انعام بگستردے و خاص و عام را بمهمانی آوردے چون آوازهٔ او بمردمی بر آمد و صیتِ جوانمردی او در افواه و السنه افتاد نوشیروان بجهتِ امتحان لباسِ بازرگانان پوشیده بخانهٔ او رفت و میزبان او را نشناخته چنانچه عادت او بود طریقِ تکلف نگاه داشته و از دقائقِ مروت و لوازمِ ضیافت هیچ نکته فرو نگذاشت و او را در صفه آورد که بنجرهٔ آن در باغ انگور بود و انگورهاے لطیف رسیده بر تاکها می نمود آنجا صحبت داشتند و میزبان چندان تکلف کرد که نوشیروان متعجب شد در آخر مجلس گفت اے خواجه من مردی بازرگانم و بآوازهٔ فتوت و جوانمردی تو ترا تصدیع دادم آنچه دربارهٔ تو از کرم و احسان شنیده بودم **مصرع**

| چون بدیدم هزار چندانی |

اکنون میروم بر من حکمے فرمائے که برائے تو چه تحفه فرستم و چه هدیه ترتیب نمایم میزبان گفت اے خواجه بدولتِ تو همه اسباب مهیا ست چون پردهٔ حشمت از میانه برخاست و رسمِ تکلف بطرف شد میزبان گفت مرا میلِ انگورِ تازه است اگر شما را باغے بر دیار است شما هم بتبرک بیارید قدرے برائے من بفرستید نوشیروان گفت در باغِ تو انگور بسیار دیدم چرا از آن نخوری گفت اے خواجه پادشاه ما مردے ظالم و غافل ست پرواے رعیت ندارد و انگورهاے مردم رسیده و کسے تعیین نمی کند که حزر گیرد و مردم دیگر بے ملاحظهٔ حزر انگور میخورند و من محرومم جهت آنکه حقِ او درین باغ هست و هنوز حزر نکرده اند اگر انگور بخورم خیانت کرده باشم و در مذهب من خیانت و بے دیانتی حرام است چون غوره پدید آید در باغ ببندم و مهر کنم و نگذارم که هیچ آفریده در آنجا رود تا وقتیکه پادشاه عشر خود بگیرد آنگه من دست بانگور کنم نوشیروان که این حکایت شنید بگریست

وگفت که آن پادشاهِ ظالم و غافل منم و بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم پس طریق عدل
پیش گرفت و آن مرد را معزز و معظم ساخت **قطعه** از دیانت کاری یابد نظام * وز امانت مرد کامل می شود
بی تکلف از دیانت خلق را * دولت دارین حاصل می شود * **در اخبار آمده** که پسر امیر بلخ روزی به تماشا
بیرون آمده بود گذرش بر دیوار بستانی افتاد نگاه کرد پیری دید زناری بر میان بسته و بیلی در دست گرفته
درخت می نشاند امیرزاده گفت ای پیر درختی که از میوهٔ آن نخواهی خورد چرا می نشانی پیر گفت دیگران
کاشتند ما خوردیم ما نیز می کاریم تا دیگران بخورند و شاید که ما نیز بخوریم امیرزاده جوانی نورسیده و مغرور بود بطلاق
سوگند خورد که تو از میوهٔ این باغ نخواهی خورد این بگفت و بگذشت پیر پرسید که این چه کس بود گفتند پسر
امیرِ بلخ بعد از مدتی امیرزاده بتماشا سوار شده با گروهِ خود میرفت بباغی رسید بغایت دلگشا در وضعی
بسیار خوش هوا **مثنوی** درختانش همه بالا کشیده * بر ایشان میوه های خوش رسیده * ز بالای درختان سرو افرا *
نواخوان گشته مرغان خوش آوا * امیرزاده را آن باغ بسیار خوش آمد عنان باز کشید و از مرکب پیاده شد و در باغ
درآمد پیری دید زنار بسته که در آن باغ می گشت چون امیرزاده را دید بشناخت و امیرزاده نیز او را بشناخت
پیر طبقی از میوهای چیده و لطیف پیش آورد امیرزاده آغاز خوردن کرد در اثنای میوه خوردن قدری
بدست پیر داد که تو هم بخور و با ما اتفاق نمای پیر آن میوه را بیکی از ملازمان که ایستاده بودند داد
و گفت مرا ازین میوه نشاید خوردن امیرزاده پرسید که چرا گفت بجهت آنکه وقتی که من این درختان را
می نشاندم پسرِ امیرِ بلخ بدینجا رسید و مرا بر نشاندنِ درخت سرزنش کرد که عمری گذرانیدهٔ و لب بگور
رسیدهٔ چه امل دور و دراز داری که درین سن درخت می کاری که بعد از چند سال بگر میوهٔ آن
خواهد رسید من سخنِ او را جواب گفتم و او بطلاق سوگند خورد که تو از میوهٔ این باغ نخوری من از
حرمتِ آنکه شاید زنده بود و کدخدا باشد میوهٔ این باغ نمی خورم تا طلاق واقع نشود و من از عهدهٔ
دیانت بیرون آمده باشم جوان گفت ای پیر آن امیرزاده منم و آن سوگند من خورده بودم
از بهر این دیانت که ورزیدی وزارت خود را بتو تفویض کردم و در هیچ مهمی بی مشاورت تو شروع
نخواهم نمود پیر زمانی سر در پیش افگنده تاملی کرد پس از آن سر برآورد و گفت قبول کردم اما

پادشاه مسلمان و وزیر گبر دانا شد پس زنار ببرید و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و ببرکت دیانت بدولت اسلام رسید **بیت** گر علو قدر خواهی دیانت ترخ متاب با تو گفتم گفتنی والله اعلم بالصواب

باب بیست و چهارم در وفا بعهد

وفا کار جوانمردان صاحب کمال است و حسن عهد از خصال بزرگان ستوده حال رخسارهٔ هر عهدی که آرایش از خال وفا یابد مرغ دل بچکین گردن از رشتهٔ دام محبت او بربتابد حق سبحانه وتعالی فرموده که یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا أَوْفُوا بِالْعُقُودِ یعنی ای مومنان وفا کنید بعهدها که با یکدیگر می بندید و جای دیگر میگوید قوله تعالی وَأَوْفُوا بِعَهْدِی أُوفِ بِعَهْدِکُمْ یعنی وفا کنید بعهدی که با من بندید تا وفا کنم بعهد شما یعنی جزای خیر در عوض آن بشما دهم و در حدیث آمده که لَا دِینَ لِمَنْ لَا عَهْدَ لَهُ کمال دینداری نیست کسی را که رعایت عهد نکند **بیت** نیست بر مرد صاحب نظر خدمتی از عهد پسندیده‌تر روزی حضرت اسمعیل علی نبینا وعلیه السلام با دوستی همراه افتاد آن دوست بدر خانهٔ خود رسید حضرت اسمعیل را گفت من همراهی ترا دوست میدارم وعده کن با من که درین موضع بنشینی تا من بخانه درون روم و مهمی دارم بسازم و فی الحال بیرون آیم حضرت اسمعیل علیه السلام وعده کرد و آنجا بنشست آن مرد چون بخانه درآمد او را مهمی کلی افتاد و از وعدهٔ خود و حضرت اسمعیل علیه السلام فراموش کرده بچارهٔ کار خود مشغول شد و خانهٔ او راهی دیگر داشت از آنجا بیرون رفت بعد از سه روز بدان موضع رسید حضرت اسمعیل را دید بر در خانه نشسته گفت ای ثمرهٔ شجرهٔ خلت و ای پسر بیت اینجا چه نشسته گفت از آن وقت که مرا تو وعده اینجا نشانده نشسته دیدهٔ انتظار بر راه معاودت تو نهاده گفت چون من نیامدم تو چرا نرفتی گفت وعده کرده بودم روا نداشتم که خلاف کنم اگر مدتها تو نمی آمدی من اینجا می نشستم و از سر این کوی نمی رفتم لاجرم حق سبحانه وتعالی در کلام خود او را بدین نوع صفت کرده إِنَّهُ کَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ یعنی او پیغامبری راست وعده و درست عهد بود **رباعی** از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد آن را منگر که ذوفنون آید مرد در عهد وفا نگر که چون آید مرد بعد از آن که وفا بعهد خلق پسندیده است هر آینه بعهد خدا پسندیده‌تر باشد در **حکایات الصالحین** آمده که خواجه غلامی داشت پارسا و خداترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خدای که اگر ازین بیماری خلاص شود این

غلام آزاد کند حق سبحانه و تعالی اورا شفا داد خواجه دل در غلام بسته بود اورا آزاد نکرد و دیگرباره بیمار
شد غلام را گفت برو و طبیب را بیار تا مرا علاج کند غلام بیرون رفت و در آمد خواجه گفت طبیب
کو غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت من میکند و بدانچه میگوید وفا نمیکند من اورا علاج نمیکنم
خواجه متنبه شد و گفت ای غلام طبیب را بگوی که از مخالفت باز گشتم و از نقض عهد توبه کردم بعد ازین مصرعه
گر سر برود از سر پیمان نروم ۔ غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید اگر تو صفت وفا پیش آری ما نیز شربت
شفا ارزانی داریم خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت **فرد** اگر بعهد محبت وفا کنی با حق
زروی لطف و کرامت وفا کند با تو **آورده اند** که پادشاهی را مهمی صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مرا بخواه
من بسازد هر نقدی که در خزانه دارم بر فقرا و مساکین قسمت نمایم حق سبحانه و تعالی مهم اورا بزودی و خوبی
کفایت کرد پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید و فرمود تا نقود خزانه را حساب کند بعد از حساب
مبلغی کلی بر آمد امرا و ارکان دولت گفتند ای ملک این مقدار مال بدرویشان نشاید داد که لشکر بی برگ
و نوا مانند پادشاه گفت که من عهد کرده ام که این همه با اهل استحقاق رسانم ارکان دولت گفتند که علما
نیز میبینند که ملازمان ملک بحکم وَالْعَامِلِینَ عَلَیْهَا از جملهٔ اهل استحقاقند ملک درین قضیه متحیر شد بر غرفه
نشسته بود که ناگاه دیوانه درگذر آمد فرمود که آن دیوانه را طلبید تا درین باب با او مشاورت کنیم دیوانه را
آوردند ملک گفت ای دیوانه من عهدی و شرطی با خدای عزّ و جلّ بسته بودم که چون مهم مرا بسازد
هر نقدی که دارم در راه او تصدّق کنم این زمان مهم من کفایت شد مال و نقد بسیار است امرا باتفاق
آن راضی نمیشوند و علما سپاهیان را استحقاق ثابت میکنند تو چه میگویی دیوانه گفت ای ملک در آن وقت
که این عهد کردی که مال بدرویشان دهم سپاهیان را در خاطر گذرانیدی گفت نه همین گدایان و محتاجان را
گذرانیده بودم گفت پس به بنیاده که در خاطر گذرانیده یکی از امرا گفت ای دیوانه مال بچه دست و سپاهی
بی برگ و نوا دیوانه روی ازان کس برتافت و گفت ای ملک تو دیگر با آن کس که نذر و عهد با او
کرده کار داری یا نه اگر دیگر با او کار خواهد بود بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد
هرچه خواهی بکن پادشاه بگریست و فرمود که همه اموال را بر فقرا و مساکین قسمت کردند

چو محتاج خواهی شد آخر بدو • شتاب از وفاداری خویش رو • کسانی که فرمان روا گشته اند • بکرم و حسن وفا گشته اند
وفاداری آیین شاهنشهیست • غم عهد خوردن کار آگهیست • و حسن عهد از هیچکس چنان خوب نمی نماید که از سلاطین
زیرا که سخن ایشان بمسامع همه کس میرسد و احوال ایشان در همه مجامع گفته میشود و مجموع خلق بر عهد و
پیمان ایشان اطلاع می یابند و چون عهد خود را بپایان نرسانند دوست و دشمن را بر ایشان اعتماد نماند
و در وصایای هوشنگ مذکورست که ای فرزند از نقض عهد و خلاف وعده اجتناب کن که شامت
آن بزودی میرسد **بیت** دست وفا در کمر عهد کن • تا نشوی عهد شکن جهد کن • و ملوک را خود از عهدهٔ عهد
سلطنت بیرون آمدن از جملهٔ لوازم است **آورده اند** که افراسیاب در تعرف احوال ظالم و تفحص حالات
مظلوم مبالغه بسیار میکرد و رنج بیحد می کشید روزی جمعی از ندما گفتند که درین باب مبالغه بسیار مینمائی و از
خرمی و تماشا باز میمانی گفت وعدهٔ خود را خلاف نمی توانم کرد گفتند ما از تو هیچ وعده نشنوده ایم گفت پادشاهی
در حد ذات خود وعده ایست و در ذمهٔ پادشاه لازمست که بدین وعده وفا کند و وفا آنست که داد مظلوم
از ظالم بستاند و هر که بدین طریقه نرود خلاف وعده کرده باشد **مصرع** خلاف وعده نباید ز اهل دین و دیانت
پادشاهی از حکیمی پرسید که مرد را کدام صفت عزیز میگرداند گفت بوعده وفا کردن و یکی از فضائل حسن عهد
آنست که بقای جهان بدان وابسته است زیرا که مدار عالم بر سلطنت است و مدار سلطنت بر لشکر و ملوک عالم خزائن
خود را بر حشم و لشکریان امید صرفت میکنند که بهنگام خروج دشمن وفا نمایند اگر رسم وفا برافتد به هیچکس از
سپاهیان اعتماد نماند و ارکان ملک خلل پذیر شود و دیگر در سودا و معامله و زراعات و تجارات سبب
عقود و عهود و اقسامست که اگر بوفا نرسد نسق و نظام جهان محو و نابود گردد پس از طریق وفاداری نباید تافت
و به صحبت وفاداران باید شتافت **مثنوی** میل کسی کن که وفایت کند • جان هدف تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود • دوستی جان ز گرانی بود • جان کی از او به بجهان نیست • هیچ نیرزد چو وفادار نیست
یار توان یافت بگیتی بسی • لیک وفادار نیابی کسی • صحبت آنکس که بصدق و صفاست • دامن او گیر که اهل وفاست
در تاریخ ولایت خراسان مذکورست که در آن وقت که یعقوب لیث به نیشاپور رسید محمد طاهر
حاکم نیشاپور بود و باغی شده او شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر همه به پنهانی کتابها به یعقوب

فرستادند و در اظهار خلوص و هواداری مبالغها نمودند مگر ابراهیم حاجب که او هیچ کتابتی نکرد و کسی نفرستاد
و چون یعقوب نیشاپور را بگرفت و رعایا و حشم را در ضبط ایالت خود در آورد ابراهیم حاجب را طلبید و گفت
چه گونه بود که همه یاران تو پیا کتابتها فرستادند و تو با ایشان موافقت نکردی ابراهیم گفت ای ملک مرا با تو
سابقه معرفتی نبود که تجدید آن عهد کردمی و از محمد طاهر نیز شکایتی نداشتم که طریق مخالفت او سپردمی
و از خود رخصت آن نیافتم که حق انعام و پرورش او را بشکستن عهد و پیمان بر طرف نهادمی **فرد**
من آنم که سر از خط وفا بر ندارم ❊ اگرچه سازند جدا چون قلم سرم ز بدن ❊ یعقوب گفت تو لایق آنی که ترا تربیت کنند و مستحق آنکه
مهم ترا تمشیت دهند **مصرع** آفرین باد بر وفاداران ❊ پس او را از جمله آن مردم بقبول و اقبال اختصاص
داد و دیگران را که بنفاق جانب ولی نعمت خود را فرو گذاشته بودند بانواع عقوبات و تعذیبات عرضه تلف گردانید **قطعه**
کسیکه حق نشناسد از و امید مدار ❊ کسیکه نیست وفا پیشه دل درو مبند ❊ ز حسن عهد بعالم اگر علم گردی ❊ لوای رفعت تو بگذرد ز چرخ بلند

باب بیست و پنجم در صدق

راستی و راستکاری سبب ایمنی و رستگاریست **قطعه**
براستان رسته اندر روز شمار ❊ جهد کن تا از آن شمار شوی ❊ اندرین رسته راستکاری کن ❊ تا در آن رسته رستگار شوی ❊
بزرگان گفته اند عرصه سخن از آن فراخ ترست که گوینده را پاے بیان در سنگ خلاف آید تا گل صدق
در چمن سخن بوی برخورداری میدهد نفس ناطقه را دست خار دروغ پرستی نشاید **قطعه** زبان پاک حیف است بسیار
که از لوث دروغ آلوده سازی ❊ اگر پای نداری از ره صدق ❊ سر از گردون گردان بفرازی ❊ یکی از بزرگان چنین فرموده
که بر تقدیری که در دروغ گفتن خوف عقاب و در راستی امید ثواب نبودی بایستی که عاقل از دروغ احتراز
نمودی و بجانب راستی میل کردی از آنکه دروغ مرد را خوار و بیمقدار میگرداند **بیت**
از کجی افتی بکم و کاستی ❊ از همه غم رستی اگر راستی ❊ آورده اند که مسترشد خلیفه در وصیت نامه پسر
خود نوشته بود که اگر خواهی که مردم از تو ترسند دروغ مگوی که مردم دروغگوی بی مهابت باشند اگرچه
هزار شمشیر برای محافظت او در گرد او باشد یعنی اگر هزار تیغ برهنه در گرد او کشند دولت کسی می برند که شمشیر
زبانش جوهر صدق ندارد و در نظر مردم هیچ شکوه ندارد **مثنوی** تو در کار خود راستی را بکار
که هم رسته گردی و هم رستگار ❊ بود گرچه مردم بسی کج خرام ❊ بآخر شود راستان را غلام ❊ اگر چند باشد ایشان بخت کم

باخر تواضع کند پیش تیر آورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون نوبت بیکی ازیشان رسید گفت ای امیر مرا مکش که بر تو حقی ثابت کرده ام گفت ترا بر من چه حق است گفت فلان دشمن تو ترا وقیعت میکرد و بنسبت تو سخنان فحش میگفت من او را منع کردم و از دشنام تو بازداشتم حجاج گفت برین معنی گواهی داری گفت دارم و به اسیری دیگر اشارت کرد که او دران مجمع بود آن کس گفت آری راست میگوید و من شنودم که او آن کس را از غیبت تو منع میکرد حجاج گفت تو چرا باو مشارکت نکردی و موافقت ننمودی در منع دشمن من گفت من ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کردمی حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را بسبب حق وی و یکی را بجهت صدق وی و این مثل در میان مردم پیدا شد که اِن کانَ الکِذبُ یُنجی فالصِّدقُ اَنجی اگر دروغ کسی را امیرهاند راست رهاننده تر است

مثنوی

راستی آنجا که علم برزند ⁂ یاری حق دست بهم برزند
راستی خویش نهان کس نکرد ⁂ بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار ⁂ راستی از تو ظفر از کردگار
چون سخن راستی آری بجای ⁂ ناصر گفتار تو باشد خدای

و چنانچه کذب آبروی را می برد مزاح و هزل و طیبت و لهو و لعب نیز مسقط عرض است خصوصا از ارباب اختیار که بمزاح کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند و را وقعی در دل ایشان نمی ماند و گاه گاهی چون با کسی مزاح کنند کینه در دل گیرد و بمرور زمان در قصد و انتقام آید و ازان صورت فتنه ها زاید و در روشنائی نامه مذکور است

مثنوی

مکن بحث و دروغ و هزل پیشه ⁂ مزن بر پای خود زنهار تیشه
که گر شاهی برد هزل آبرویت ⁂ و گر ماهی کند چون خاک کویت

دیگر غیبت کردن از ذوی الاقتدار مناسب نمی نماید چه ایشان را قدرت آن هست که بمواجهه هرچه خواهند و با هر که خواهند بگویند پس خود را در حساب اهل غیبت نباید داشت و ملازمان را هم از غیبت دیگران منع باید کردن که شامت غیبت بسیار و مضرت آن در دنیا و آخرت بی نهایت است

مثنوی

غیبت کس تا بتوانی مگوی ⁂ زانکه ز غیبت برود آبروی
گوش منه بر لب غیبت گران ⁂ تا تو هم انباز نباشی دران

باب بیست و ششم در انجاح حاجات

هر که خواهد که حاجتهای او نزد خدا تعالی روا شود باید که بدانچه تواند حاجات خلق برآورد و در حدیث آمده که حق سبحانه و تعالی یاری میدهد بنده خود را

تا دام کرم بارے میده به بندگان او را **فرد** اگر توقع بخشایش خدا داری - ز روی لطف و کرم بر شکستگان بخشای
در اخبار وارد است که هر که انعام ربانی بروے بیشتر آورده افضال سبحانی در حق او بسیار شود
کثرت احتمال مؤنات محتاجان و اداے حقوق فرماندگان بروے لازم بود زیرا که وجوب سد فاقه
اهل احتیاج بر قدر نعمت است هر چند نعمت اهل اختیار و اقتدار بیشتر باشد انجاح مرادات
فقرا و روا کردن حاجات ضعفا بیشتر باید پس صاحب سعادتے که دولت سلطنت بدو ارزانی
داشته باشد و لواے عظمت او را در عرصهٔ جهانداری و کامگاری برافراشته باید که مؤنت خلق را تحمل
نماید و در حالت قدرت قضاے حاجت محتاجان را غنیمت شمرد و صورت مطلوب و چهرهٔ مقصود
هیچ مستحق را در نقاب تعویق و حجاب توقف روا ندارد و چون گل اقبال در باغ دولت شگفته می یابد
و شگوفهٔ مراد در چمن مملکت بر سر شاخسار بهجت جلوه گری بیند بر آوردن مرادات درماندگان را غنیمت
بزرگ شمرد و روا کردن حاجات محرومان و بیچارگان را دست آویز شکر بشناسد **قطعه**
امید خلق روا کن بهمت تو نخست بقدرست که با خود امیدها داری - بده مراد فقیران لطیف تا بدهد - مرادها که تو از حضرت خدا داری
و در حدیث آمده که شادی بدل مومنان رسانیدن برابر عمل آدمیان و پریان است پس شرط سلطنت
آن باشد که پیوسته منتظر حاجات محتاجان بود و دل ایشان را بروا کردن حاجات شاد سازد تا ثوابے
بدین عظمت از وے فوت نشود **اسکندر** ذوالقرنین روزے تا شب در مجلس حکومت نشسته بود
و هیچکس بوے در رفع حاجتے نکرد چون وقت برخاستن شد ندماے خود را گفت که من امروز را از حساب عمر
نمی شمارم یکے از ندما گفت روزے که در صحت و فراغت گذرد و در سلامت و کرامت بشب رسد امور
بر نهج مرام و مهمات بمراد و کام فراغت خاطر میسر و محصل باشد و خزانه معمور و سپاه مکمل اگر ملک این روز
را از عمر حساب نکند پس کدام روز را در شمار عمر توان آورد گفت روزے که از پادشاه راحتے بمظلومے
نرسد و حاجت محرومی روا نگردد چگونه عمر توان شمرد **قطعه** ز عمر آن قدر بیش نامد بکار
که در نفع خلق خدا بگذرد - وزان زندگانی چه حاصل بود - که در کار نفس و هوا بگذرد - آورده اند که پادشاه چین
از اسکندر پرسید که لذت سلطنت در چه چیز یافتی گفت در سه چیز اول دشمنان را

مغلوب و منکوب ساختن دوم دوستان و هواداران را سرافراختن سوم حاجت محتاجان را
روا کردن و بنواختن ایشان را و غیر ازین هر لذتی که باشد هیچ اعتباری ندارد **مثنوی**
همین بس شاهی و فرماندهی که از دشمنان ملک سازی تهی دوم دوستان را بود دلنوازی رعایای خود را شود کارسازی
سوم حاجت هر امیدوار برآرد و گرد اندیشه شرمسار سببی پادشاهان گردن فراز گذشتند ازین کارگاه مجاز
از ایشان کسی گوی دولت ربود که در بند آسایش خلق بود

باب بیست و هفتم در تانی و تامل بحکم این خبر که اَلتَّانِّی مِنَ الرَّحمٰنِ وَالعَجَلَةُ مِنَ الشَّیطَان

نسبت تانی و تامل فرمودن در کارها بحضرت رحمن ست و انتساب تعجیل کردن و شتاب کاری نمودن
در امور بپیروی شیطان تانی همه کارها را بیاراید و بسبب تعجیل بسی مهمات بزیان آید هر مهمیکه بتامل و
آهستگی دران شروع نمایند غالب آنست که بر حسب دلخواه سرانجام یابد و هر کاری که بگرمی و سبکباری
در وخوض کنند اکثر آن ست که مراد از پیش نرود و شاید که سبب وبال عقبی و خجالت دنیا شود **مثنوی**
باهستگی کار عالم برآید که در کار گرمی نشاید بکار چراغ از بگرمی نیفروختی نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آورندگان بکلید شکیبنده راکس پشیمان ندید آورده اند که پرویز پسر خود را وصیت میکرد که چون
تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکمست چون رعایا را بفرمان برداری خود میفرمائی تو هم از فرمان
عقل بیرون مرو و در هر کاری که پیش آید دران تامل فرمای و با حاکم عقل مشورت نمای خصوصاً
در مهمیکه ازان ضرری بنفس مردمان یا تلفی بمال ایشان میرسد **مثنوی** بی تامل مباش در همه حال
بگذر از طریق استعجال هر که دارد تانی اندر کار بر مرادات دل رسد ناچار **در وصایای هوشنگ**
مذکورست که در تمشیت امور سیاسی بمقتضای لَیسَ مِنَ العَدلِ سُرعَةُ العَذلِ شتاب زدگی نباید نمود و هنگام
سورت خشم و حدت غضب زمام اختیار بدست نفس نباید داد و از سر فکر نظر بپایان کار باید انداخت
مبادا که بعد از وقوع مهم پشیمانی روی نماید و دران حال از ندامت هیچ فایده حاصل نیاید
مثنوی مکن در امور سیاسی شتاب زر تانی عنان برمتاب که صد خون بیکدم توان ریختن
ولی کشته نتوان برانگیختن سبکساری همچو تیریست که چون از کمان رفت باز نتوان آورد و آهستگی چون شمشیریست

درست اگر خواهد کار فرماید و اگر هیچ ضرر نکند و در هیچ وقتی خفت بر مزاج اهل حکومت غلبه نکند
چنانچه در وقت غضب پس لازم بود در ان زمان عنان حکم باز کشیدن و صورت عاقبت آن مهم را
در آئینهٔ فکرت دیدن آورده اند که اردشیر بابک که از سلاطین روزگار و پادشاهان کامگار بود
بفرمود تا بر سه رقعه سه خط نوشتند و بیکی از غلامان خاصهٔ خود سپرد و گفت چون در مجلس حکم نشانهٔ تغیر
مزاج بر ناصیهٔ من ظاهر گردد و اثر خشم و غضب در چشم و روی من پیدا آید پیش از انکه حکم کنم یک رقعه بر من
عرضه کن و اگر بینی که آتش خشم فرو نه نشست متعاقب آن رقعهٔ دوم را بدو فرست و اگر احتیاج افتد
رقعهٔ سوم را بنظر من درآر مضمون رقعهٔ اول این بود که تامل کن و عنان ارادت در قبضهٔ نفس اماره
منه که تو مخلوقی و عاجزی و خالقی قوی هست که ترا هست کرده و مضمون رقعهٔ دوم این که تانی پیش
آر و بر زیردستان که ودیعت حضرت پروردگار اند بشتاب کاری معامله مکن و بر ایشان که مغلوب تو اند
رحم کن تا آنکه بر تو غالب است مکافات آن را بر تو رحمت کند و بر رقعهٔ سوم نوشته بود که درین حکم که خواهی کرد
از شرع تجاوز مکن و از انصاف درمگذر مثنوی توسن خود تند مساز آنچنان * کش نتوان باز کشیدن عنان *
حکم چنان کن که ز روی نسق * راست بود حکم تو با حکم حق * و در تواریخ مسطور است که چون احمد سامانی
وفات یافت پسر او نصر هشت ساله بود ارکان دولت سامانیه او را بر تخت نشاندند و خود از روی
عدالت حکم میراندند تا آن پسر بسر حد رشد رسید آغاز فرماندهی کرد و مملکت پدر را در حیز ضبط آورد و
انواع فضائل و اصناف مناقب ورا حاصل بود اما از روی حداثت سن و عدم تجربه و تهور در سلطنت
زود در خشم شدی و بی تامل حکم کردی و بگناه اندک عقوبت بسیار مقرر ساختی روزی وزیر
خود را گفت در ظاهر من هیچ عیبی بینی تا به تدارک آن مشغول شوم وزیر گفت بحمد الله که ذات عالی
آراسته است بانواع معالی ای شاهزاده مائدهٔ پرفائده برای خاص و عام نهادهٔ و صلای کرم
و مروت دردادهٔ و نعمتهای لطیف و الوانهای ظریف مهیا شده اما بر سر این خوان نمک کم است
و بی نمک هیچ طعامی مزه ندارد نصر پرسید که نمک این خوان چه تواند بود وزیر گفت نمک خوان حکومت
تانی و بردباریست و انچه این خوان را بغایت بد خشم و سبکساری امیر نصر گفت دانستم و مرا هم معلوم بود

که این عیب دارم اما چون عادت شده و طبیعت برین خوی گرفته چه تدبیر توان کرد وزیر فرمود که تو در نفس خود باید که بوقت حکم متأمل باشی و شتابکاری ننمائی و در خدمت تو بزرگان پاکیزه اخلاق باشند که در وقت استیلای غضب بر تو شفاعت توانند کرد تا این کار بتدریج باز آید امیر بزرگانی را که اهلیت منادمت داشتند طلبیده بشرف تقرب سرفراز ساخت و فرمود هر کس را من سیاست فرمایم آن حکم را تا سه روز در توقف دارید و سه بار بمن عرضه کنید و هر کرا بعقوبت حکم کنم از صد چوب کمتر نزنید و ندما را الفت شما گنهگارانی را که مستحق عفو باشند بوجه احسن شفاعت کنید چون امور حکومت برین جمله تمهید پذیرفت اندک زمانی رادیه عدالت و سلطنت ایالت او در اطراف جهان منتشر گشت مثنوی

تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر
باهستگی کوش چون شیر نر
عنان کش دوان اسپ اندیشه را
که در ره خطرهاست این پیشه را

بکاریکه غم را دهی بستگی
شتابندگی کن نه آهستگی

باب بیست و هشتم در مشاورت و تدبیر

حضرت حق سبحانه و تعالی حبیب خود را صلی الله علیه وسلم فرموده وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ یعنی مشاورت کن با صحاب خود در هر کاریکه واقع شود بزرگان گفته اند که حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم با آنکه از همه خلق داناتر بود و بوحی الهی استظهار کلی داشت حق تعالی او را بمشاورت فرمود تا در میان امت سنتی شود بعد از وی چه در مشاورت فوائد بسیارست یکی آنکه کارها را بصلاح و سداد نزدیک گرداند دوم آنکه کسی که بی مشاورت کاری کند اگر نیکو نیاید زبان طعن بر وی کشایند و اگر بعد از مشورت آن کار را هیچ فائده و نتیجه نباشد یاری او را معذور دارند دیگر آنکه ذهن شخصی واحد باطراف و جوانب مهم احاطه نمیتواند کرد چون جمعی باشند و ذهنهای گوناگون هر یک را چیزی دیگر بخاطر رسد و رائی که صواب باشد بر همه ظاهر گردد پس بر اهل اختیار لازم است که بر مقتضای لَا صَوَابَ مَعَ تَرْكِ الْمَشُورَةِ در کاریکه پیش آید و در مهمی که روی نماید بی مشورت عقلا شروع نکنند و مشورت را در حل مشکلات حاکم عدل و ممیز بحق شناسند و یقین دانند که تدبیر چندین عقل از تدبیر یک عقل صائب تر و پر فائده تر خواهد بود **قطعه** در مشورت را چرا بسته ئی نگر مذهب عقل را جا بجای ارباب حکمت چنین گفته اند که رأیان خیر من الواحد و چون در حدوث واقعات و وقوع حادثات از

مشاورت گزیر نیست باید که مشاورت با اهل حکمت و اصحاب تجربه و مردم دور اندیش و پیران عاقبت بین
واقع شود که تدبیر این طائفه صائب است و تتبع تدبیر صائب کردن واجب بهرام گور پسر خود را وصیت
کرد که در امور ملک مشاورت کن با خردمندان که تدبیر باصواب چون صیدیست بدست یک کس نیاید
و اگر جمعی باشند از دست ایشان بیرون نرود و هر حادثهٔ صعب که پیش آید تا بتدبیر از پیش توان برد
بچیزی دیگر میل مکن که آنچه بتدبیر میسر شود بشمشیر و تیر میسر پذیر نباشد **فرد** کار سازی که کند عاقل کامل بسخن
که بصد لشکر جرار میسر نشود ❊ آورده اند که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد و لشکر کشیده قصد
یکدیگر کردند و در لشکر روم میان کسی بود که هر صورت که حادث شدی عزیز مصر را از آن آگاه گردانیدی
و چون اخبار او همه راست بود عزیز بروا اعتماد کردی این سخن را به قیصر رسانیدند مطلقا بدان التفات
نکرد و بروی آن کس نیاورد تا مصاف نزدیک رسید قیصر او را بخواند و کیسه در پیش خود مشغول ساخت
و در اثنای آن حال سران لشکر و امرای سپاه خود را طلبید و گفت امرای عزیز و خواص بارگاه او
بمن نوشته اند و سوگند خورده که چون صف مصاف راست شود عزیز را دست و گردن بسته پیش من آرند
شما دل فارغ دارید و بقوت تمام روی بکار آرید آن مرد چون این سخن بشنید متحیر شد چون از مجلس بیرون
آمد در حال این معنی را نوشته پیش عزیز فرستاد عزیز چون این حال معلوم کرد بترسید و توقف کردن مصلحت
ندید و مصاف ناکرده روی بگریز نهاد و قیصر در عقب او لشکر فرستاد و بنه و اموال ایشان بدست آورد و بدین
یک تدبیر سپاهی را منهزم ساخت **قطعه** هر که بی تدبیر کاری کرد ملک از دست داد ❊ ملک میخواهی نبایی کار به تدبیر هیچ
بهر تسخیر ممالک لشکر و خیل و حشم ❊ جمله در کارند لیکن بی همه تدبیر هیچ **یکی** از ملوک حکیمی را پرسید که تدبیر بهتر است یا شجاعت
حکیم جواب داد که شجاعت بمثابهٔ تیغ است و رای بمثابهٔ دست قوی که آن را بکار فرماید هرگاه دست بی تیغ
باشد کاری تواند کرد اما تیغ را اگر دست نباشد ضائع ماند و بزرگان درین باب گفته اند الرای قبل شجاعة
الشجعان **عزیزی** را پرسیدند که بهترین رایها و صائب ترین تدبیرها کدام است گفت آنکه فتنه را فرو نشاند
و بر ملوک لازم است که حسب المقدور در تسکین فتنه کوشش نمایند چنانچه ملک هیاطله را واقع شد و صورت
حال برین منوال بود که دشمنی عظیم از خراسان قصد پادشاه هیاطله کرد و نیز لشکر عظیم ترتیب داده روی بدفع او

آورد ارکان دولت ملک لحاظ عاقبت خود کرده طریق پیش‌بینی پیش گرفته نامها بدشمن ملک نوشتند
و اخلاص و اختصاص ظاهر کردند و دشمن ملک را خوش آمد و همه مکاتیب ایشان در خریطه کرده مهر بران
نهاده در خزانه سپرد و قضارا بوقت مصاف ملک را ظفر غالب آمد و دشمن روی بهزیمت
نهاد و خزانه و یراق او بدست ملک افتاد و آن خریطهٔ مکاتیب که ارکان دولت وی بدشمن نوشته بودند
در انجا بدست آمد ملک چون معلوم کرد که دران خریطه چیست سر باز نکرد و همچنان مهر کرده بگذاشت و با
خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم بضرورت بارکان دولت خود بدشوم و ایشان که این حال معلوم
کنند از من هراسان گردند و برای دفع ضرر خود قصد من کنند و آتش فتنه بالا گیرد و تسکین آن
بغایت مشکل بود در حال خواص درگاه و مقربان حضرت خود را بخواند و آن خریطه را بدیشان نمود
و گفت این نامهاست که بزرگان لشکر ما از روی عاقبت اندیشی بخصم ما نوشته‌اند و او همه را
در خریطه جمع کرده و مهر بران نهاده و حالا هم بهمان مهر او است خدای راج پیاده در گردن من که اگر
سر گشاده باشم و خوانده و دانسته که درین نامها چیست و نویسندهٔ هر نامه کیست پس بفرمود تا آتش برافروختند
و آن مکاتیب را بسوختند چون ارکان دولت آن لطف و کرمت بدیدند همه رو بقرار خود باز آوردند و در
متابعت او یکدل شدند و بدین رای ستوده جمله را مطیع فرمان و رهین منت خود ساخت **مثنوی**

بتدبیر کاری توان ساختن ۞ که نتوان بتیغ و سنان ساختن ۞ مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ۞ ز فرزانگان رای تدبیر خواه

و گفته‌اند که با همه کس از ارکان و اکابر و اصاغر که امین و معتمد باشند مشاورت باید کرد شاید که خردان را
چیزی بخاطر رسد که بزرگان را در ضمیر نگذشته باشد و هیچکس در مشاورت زبان نکرده **حکایت**

یکی از علمای مرو دختری داشت بغایت جمیله و جمله معارف شهر در صدد خواستگاری او بودند
و آن عالم متحیر بود که او را بکدام یک دهد در همسایگی او گبری بود عالم او را طلبیده گفت مرا دختریست
و خلقی او را خطبه میکنند من نمیدانم که او را بکدام دهم تو درین چه صواب می بینی گبر گفت من مردم از
دین اسلام بیگانه چه لائق مشورت شما ام که این سخن از من می پرسید عالم گفت اگرچه تو از دین اسلام بیگانهٔ
اما مردی امینی و بزرگان مبالغه کرده‌اند که با مردم امین مشاورت باید کرد و در حدیث آمده المستشار مؤتمن

حالا هرچه تو خواهی گفت من در پی آن خواهم رفت گبر گفت در تزویج کفاءت شرط است و کفاءت در مذهب
مسلمانان بدین و ملت می باشد و در روش ما باصل و نسب و نزدیک اهل روزگار بمال و جاه اکنون
تامل فرمای اگر بدین خود میروی دین اختیار کن و اگر بر سنت اسلاف ما عمل میکنی نسب اعتبار
نمای و اگر بر عادت اهل زمان میروی مال و جاه طلب کن عالم را این سخن عظیم خوش آمد و گفت
دین بر همه غالب است او را غلامی بود مبارک نام بغایت عالم و متدین گفت هیچکس از و دیندارتر
نمی بینم دختر را بدو داد و پس از مدتی خداوند تعالی او را فرزندی داد چون عبدالله مبارک که امام
اهل اسلام فرید زمانه و عارف یگانه بود **فرد** درو هیچ از مشورت بکار بانجح ❊ مشورت را پیشکار اهل دولت
گفته اند ❊ پس سلاطین را لازم است که هر عقده که پیش آید بسر انگشت تدبیر بگشایند و هر خللی که از حوادث ایام بزاید بیمنت
مشاورت و معاضدت رای صائب ارکان دولت تلافی آن نمایند **مثنوی** بیک رای لشکری را بشکنی پشت ❊
بشمشیر از یکی تا صد توان کشت ❊ مشو مغرور عقل و دانش خویش ❊ بنه آیینهٔ تدبیر در پیش ❊ مدد خواه از خردمندان آگاه
که تا یابی سوی مقصود خود راه ❊ و هم درین باب گفته اند **قطعه** کار با بی مشاورت نکنی ❊
تا در آن سود بیکران بینی ❊ هرچه آن نی مشاورت سازی ❊ جزم میدان که زان زیان بینی ❊

باب بیست و نهم در حزم و دور اندیشی

حزم اندیشه کردنست در عاقبت امری موهوم و متخیل
و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و زلل و این خصلت ارباب حکم و فرمان را خوبترین خصلت است و از
کلمات افراسیاب است که هرکه زره حزم در پوشد از تیر کید دشمن ایمن باشد و حزم حقیقةً دور اندیشی و پیش بینی
است مرد عاقل چون علامت شر و فساد توهم کند فی الحال بتدارک آن مشغول گردد و جاهل تا در ورطهٔ
بلا نیفتد متنبه نگردد مثلاً چون خردمند بیند که کسی سنگ و آهن بر هم میزند تصور کند که آتشی ظاهر خواهد شد در اندیشهٔ
تدارک آن افتد و نادان تا در میان آتش نماند از سوزش آن خبر نیابد **مصرع** پیش از وقوع واقعه در فکر خویش باش ❊
بزرگی را پرسیدند که حزم چیست فرمود که اصل حزم بدگمانیست چنانچه در خبر آمده انّ من الحزم
سوء الظن حکیمی فرموده **بیت** بنفس مباش بدگمان باش ❊ و ز فتنه و مکر در امان باش ❊ و در مثنوی معنوی گفته
است **بیت** حزم آن باشد که ظن بد بری ❊ تا گریزی و شوی از بد بری ❊ بکسیکه بر وی این صفت غالب شد

هرآینه برای موقع حوادث پیش از هجوم نوائب از فکر صائب سدی محکم کنند و راه آفات را قبل
از ظهور وقائع برای روشن در بندد و به مصادقت ابنای روزگار اعتماد نکنند و بمرافقت و موافقت
اخوان زمان را زیاده وقعی ننهند و بر مافی الضمیر خود کسی را مجال اطلاع ندهند تا از شرارت مفسدان و
حاسدان بسلامت بهره برند **رباعی** هر کس که امان دین و دنیا طلبید ٭ باید بدرقهٔ حزم بمنزل برسید
آینهٔ فکر را بان صیقل حزم ٭ تا روی مراد اندران بتوان دید ٭ ابراهیم امام کرت اول که صاحب الدعوة ابو مسلم را
بخراسان میفرستاد وصیت آخرش این بود که اگر میخواهی که کلمهٔ دعوت متمشی شود و مهم تو بموجب دلخواه
از پیش رود هر که ترا شکی و تهمتی از و بدل رسد در هلاک او سعی نمای که یکی از حزم سلاطین آنست
که بهر که بدگمان شوند او را از پیش بردارند و درین باب گفته اند **فرد** از هر که دولت کرانه گیرد ٭
او را سبک از میانه بردار ٭ در **تاریخ سلامی** مذکورست که اسفار بن شیرویه بر قصد وشمگیر بسمنان
نزول کرد و اهالی ایران دانستند که ابو جعفر سمنانی را هلاک کند ابو جعفر خبر یافت بترسید و قلعهٔ محکم داشت
بدان قلعه متحصن شد چون اسفار ولایت ری را بحوزهٔ تسخیر در آورد دیلمی را با سپاه گران بدان قلعه فرستاد
هر چند خواستند که آن قلعه را بگیرند میسر نشد آخر دیلمی کسی را واسطه کرد که میان او و ابو جعفر طرح صلح
افگند و تاکید صلح را مصلحت دران دید که ابو جعفر دیلمی را بقلعه برد و مهمانداری کند ابو جعفر ضیافتی ترتیب
کرده دیلمی را طلبید دیلمی با سران سپاه و دلیران لشکر خود مواضعه کرد که چون با ایشان بقلعه در آید باتفاق
کرده ابو جعفر را بکشند چون دیلمی بدر حصار رسید ابو جعفر حکم کرد که دیلمی تنها بحصار در آید و تنها در آمد و مردم
او بیرون ماندند و ابو جعفر را عارضهٔ نقرس بود و مجال حرکت نداشت بر غرفه نشسته بود که از دریچهای
آن غرفه خندق و صحرا منظور ساختی دیلمی را آنجا طلبید و زمانی از هر نوع سخنان گفتند دیلمی در اثنای
آن حالت ابو جعفر را گفت خلوت کن تا سری از اسرار مملکت با تو بگویم ابو جعفر فرمود تا جمله خدم از ان
غرفه برفتند جز غلامی ده ساله که حوائج ایشان مهیا کردی چون غرفه خلوت شد دیلمی در غرفه را
در بست و خنجر کشیده ابو جعفر را هلاک کرد و آن غلامک از ترس بیخود شده بود و مجال دم زدن نداشت
پس رسن باریک ابریشمین که در ساق موزه داشت بیرون کرد و در موضعی از ان دریچها محکم کرد و از غرفه

لب خندق فرود آمده با تیر از خندق بگذشت و بلشکرگاه خود آمد اگر ابوجعفر حزم ورزیدی و با او
خلوت نکردی خصم را بر خود فرصت ندادی و در ورطهٔ هلاک نیفتادی و در اخبار و آثار ازین حکایات
بسیارست که بواسطهٔ ترک حزم سرها بر باد داده اند و درهای فتنه بر خود گشاده و اگر خردمند تامل کند داند
که هیچ حصاری محکم تر از حزم و احتیاط نیست و هیچ مهلکه مخوف تر از غفلت و تهاون نه **قطعه**

بحزم کوش که این ره پر از خطرست ؛ باحتیاط قدم نه که جای نشیب و فرازست ؛ همین که ابر ببارد چنان تصور کن ؛ که سیل میرسد و خانهٔ تو بر گذرست
مباش غافل و از حزم بر کرانه مشو ؛ که خصم تیر بلای زمانه را سپرست ؛ کسیکه عاقبت اندیش و دوربین باشد ؛ مقررست که از خود همیشه با خبرست
چو با خبر بود از خود نهان و دولت او ؛ علی الدوام بباغ مراد بارورست

باب سی ام در شجاعت

شجاعت از امهات فضائل است و آن قوتیست
متوسط میان جبن و تهور و بحکم اِنَّ اللهَ یُحِبُّ الشُّجَاعَ حق سبحانه و تعالی مردم شجاع را دوست میدارد
و در خبر آمده که تبرک جویید بدعای مردم شجاع که ایشان بپروردگار خود گمان نیکو دارند و مردم بد دل در
کارزار اعتماد بر گریختن دارند و دلیران روان در تکیه بر فضل ذوالمنن می کنند و حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله وسلم بشجاعت نفس نفیس خود اشارت نموده آنجا که فرموده رزقی تحت ظل رمحی
یعنی روزی من در زیر سایهٔ نیزهٔ من است و درین سخن تحریضیست بر ارتکاب کارزار و استعمال آلات
جنگ در وقت حرب و پیکار **قطعه** بشجاعت توان گرفت جهان ؛ هر که بد دل بود چه کار کند ؛
و انکه جرأت نماید اندر کار ؛ خویشتن را بزرگوار کند ؛ خالد ولید که در لشکر اسلام بجرأت تمام معروف
و موصوف بود در وقت رحلت ازین عالم اشک حسرت از دیده می بارید و میگفت و احسرتاه که در چندین
صف مصاف شجاعت نمودم و چندین الم ضرب و طعن را تحمل کردم و حالا بر روی فراش می میرم چون
پیرزنان میمیرند و چون از اجل چاره نیست ای کاش که جان در بهای نیکنامی بدادمی و سعادت
شهادت دریافتمی و هم سخن اوست که آنکه بد دل حمایت جان در گریز می بیند خیال کج و تصور باطل است
زیرا که قوت جمعیت و شوکت جلادت مرد دندان طمع دشمنان را بر می کند و ضعف ترس و سستی بد دلی
خصم را برین کس دلیر میگرداند و از مثبت که بیشتر بد دلان و ترسندگان علف شمشیر می شوند ؛ پیران

و مبارزان از ورطهٔ تلف بیرون می آیند **مثنوی** هر که بدل تر بود در کارزار ٭ باشد ش جان بقرار در کارزار ٭
جرأتی کن پیش مردان بیرون ٭ تا بر آید نام از مردان مرد ٭ یکی از سلاطین در مصاف نبرد میفرمود امرای
سپاه خود را مگفت امروز روز امتحان ست و معرکهٔ حرب کورهٔ مردان ست و از کوره جوهر خالص بسلامت
بیرون نیاید و آنکه مغشوش باشد در درون کوره سالم نماند **فرد** خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ٭
تا سیه روی شود هر که در وغش باشد ٭ مرد شجاع آنست که نفس را در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و دل را بر تحمل
شدائد و آلام بجهت ترقی بر مدارج عظمت و احتشام ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد
و آوازهٔ سطوت و شوکتش در اقطار عالم چون مثل سائر و دائر شود **مثنوی** مرا نام باید که گردد بلند ٭
که از نام گردد کسی ارجمند ٭ بمردی شود ذکر آزاده فاش ٭ چو نام نکو هست جان گو مباش ٭ **افراسیاب** لشکر خود را
میفرمود که بر مرگ حریص باشید تا زندگانی بخشیده شود بمیدان مردن را آماده شوید تا سرمایهٔ دولت و عزت بدست
آرید چه بزرگی در دو چیز ست یا بنام نیک مردن یا دوستکام زیستن **رباعی** مرگ در چشم هر که خوار بود ٭
در شجاعت بزرگوار بود ٭ هر که جان را عزیز میدارد ٭ با جهاندارانش چه کار بود ٭ **مرتضی علی کرم الله وجهه**
بوقت کارزار خود را بر صف کفار زدی هر جا که لشکر دشمن بیشتر بودی روی بدانجا آوردی و دلیرانه
بمصاف در آمدی و ملاحظهٔ حال خود نکردی یکی پرسید که ای امیر عجیب جرأتی مینمائی و از حفظ
احوال خود تغافل میفرمائی امیر گفت بیقین میدانم که اگر اجل رسیده است از قضا حذر سود ندارد و اگر حکم فوت
و فنا از دیوان قضا صادر نشده مرا این جرأت زیان نکند و در این باب فرموده اند **قطعه**
ایّ یومیّ من الموت افر ٭ یوم لا یقدر ام یوم قدر ٭ یوم لا یقدر لا یاتی القضا ٭ یوم قد قدر لا یغنی الحذر ٭
و ترجمهٔ این عربی بفارسی اینست **رباعی** دو روز حذر کردن از مرگ روا نیست ٭ روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست ٭
روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود ٭ روزیکه قضا نیست درو مرگ روا نیست ٭ و حقیقت آنست که تا کسی از سر جان برنخیزد در روز
مصاف کاری از آن بازوان گفت از و توقع نتوان کرد **شعر** تا تو دل بر ننهی جان از پی جان بر ندهی ٭
کی مراد خویشتن یابی و کنار خویشتن ٭ آورده اند که وقتی لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند و سیف ذی یزن بضرورت
جلا گشته پناه با نوشیروان برده از و مدد طلبید نوشیروان بفرمود تا جمعی را از دزدان و عیاران و اهل فتنه

که در زندان بودند سلاح داده همراه او ساختند و ایشان هزار و هشت صد تن بودند پس سیف ذی الیزن
با آن مردان در کشتی نشست چون بساحل رسید هر کشتی بیرون آمد سیف بفرمود تا تمام کشتیها شکستند
و مجموع طعامها بر ریختند و گفت ای یاران در مملکت یمن در آمدیم و با دشمنان حرب میباید کرد حالا شما
در میان دو کار افتاده اید نیک تامل کنید که درین اوقات غالب میباید شد یا کشته می باید گشت بضرورت
آن گروه دل از جان بر گرفته مردانه بکار در آمدند و آن مردم اندک بر بسیاری از لشکر حبشه غلبه کردند چنین
هر که کار نادر باید کرد ترس را بخود راه ندهد که رستم دستان گفته است که اگر هزار زخم بر من آید و دست زدارم
زانکه بر بستر بیماری بچو پیر زنان بمیرم **بیت** بنام نکو گشته گردم رواست * مرا نام باید که تن مرگ راست
و هر که از سلاطین جرأت و شجاعت بیشتر بوده و در تحمل شدائد پایداری زیاده نموده زودتر بمنزل مقصود
رسیده و چهره مراد در آئینه عزیمت خویش بموجب دلخواه دیده اورده اند چون کار یعقوب لیث
بالا گرفت و داعیه کرد که خراسان بحوزه تصرف و تسخیر وی در آید روزی عزیمت حربی کرده بود و امرا
لشکر بر در بارگاه جمع شده یعقوب سلاح بتمام پوشیده بر بام بر آمد منجمان اتفاق کردند و گفتند حالا طالع
وقت نحوست دارد سوار شدن در توقف دارید که هشت ساعت دیگر ساعت نیک می شود و طالع وقت
بحسب دلخواه میگردد یعقوب همچنان سلاح پوشیده در فصل تابستان بر بالای بام در آفتاب تا هشت
ساعت بایستاد چنانچه ارکان دولت از مصابرت او عجب ماندند چون وقت رسید و طالع مسعود
گشت از بام فرود آمد و سوار شد جمعی پرسیدند که موجب ایستادن امیر در آفتاب چه بود گفت من کاری
بزرگ در پیش دارم و درین مهم که روی بدان آورده ام نازکی و کاهلی در حصول مقصود خلل عظیم
می آرد من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران طاقت دارد یا نه دیدم که طاقت
دارد بدانید که حصول مقصود وی خواهد نمود چون یعقوب در طلب دولت تا این غایت جهد نمود
رسید بدرجه که رسید **قطعه** شاهد ملکت بهد کسی کز روی جهد * دست آغوش با شمشیر و خنجر می کند * آنکه پا را بر سر ناز و تنعم می نهد
گرد گاری چون جهان سوار و سفر میکند * یا شنیدی چمن با عندلیب گل ز نازکی * با وجود نازکی از خار سر میکند و هم از یعقوب لیث حکایت کنند
که وقتی جمعی از جوانان سیستان نشسته بودند و از هر ظرائف و لطائف چیزها باز میگفتند یعقوب نیز آنجا بود و سخنی نه

بطلب ملک نپرداخته و رایت مردی و مردانگی برنیفراخته یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختائی
است دیگری فرمود لطیف ترین تاجها طاقیه رومی و دیگری وانمود که از منازل بوستانهای پر گل و ریحان
بهترست دیگری تقریر کرد که از مشروبات خمر صافی موافق ترست و دیگری چنین نمود که از سایها سایه بید
سازگارترست دیگری عرض کرد که از نغمات سازها آواز عود ملائم ترست دیگری بیان کرد که برای
ندیمی محافل جوانان خوبصورت زیبا سیرت لائق ترین چون نوبت به یعقوب رسید گفتند تو هم سخن بگو گفت
خوبترین لباسها زره است و بهترین تاجها خود و خوشترین منزلها معرکه حرب و زیباترین شرابها خون
دشمنان و لطیف ترین سایها سایه نیزه و ظریف ترین آوازها صهیل اسپان کجکیم پوشیده و گرامی ترین ندیمان
مردان کاری و مبارزان کارزاری و در اشعار امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه آمده **قطعه**

السیف و الخنجر ریحاننا ۞ أف على النرجس و الآس ۞ شرابنا من دم اعدائنا ۞ و کاسنا جمجمة الراس

و ترجمه این دو بیت بفارسی هست **قطعه** گل و ریحان ما تیغ است و خنجر ۞ بکار ما نیاید نرگس و آس
شراب ماست خون دشمن ما ۞ اساس کله او بهترین کاس پس طالب ملک باید که نوک سنان آبدارش چون شمع
برای جوهر جان نقب در خزانه سینه دشمن زند و شمشیر زهر بارش مانند سرهنگان عیار پیشه بقصد گوهر روح
مهره از درج بدن خصم بردارد و پادشاه که خود دلیر باشد لشکر او را جرأت بیفزاید و پادشاه بیدل را دولت
عالمگیری میسر نشود در **نصائح الملوک** آورده اند هر پیری که او را خرد نیست همچون چشمه ایست که آب ندارد
و جوانی که او را ادب نیست چون بوستانیست که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست چون دیده ای
که نور ندارد و عالمی که او را تقوی نیست چون اسپیست که لگام ندارد و توانگری که او را احسان نیست چون
درختیست که میوه ندارد و صاحب جاهی که او را حیا نیست چون طعامیست که نمک ندارد و سلطانی که
او را عدل نیست چون ابریست که باران ندارد و عالمگیری که او را شجاعت نیست چون بازرگانیست
که مایه ندارد آورده اند که یکی از سلاطین عرب را روزی با دشمنی اتفاق محاربت افتاد چون هر دو لشکر
صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند ای ملک مهم حرب از دو بیرون نیست یا نصرت است یا
هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستی بر لشکر ما افتد ترا کجا جوییم گفت اگر گریزیم هر که مرا جوید از رعایت پروردگار محروم باد

لیکن اگر غلبه خصم را باشد مرا در میدان و در زیر سم اسپان طلبید یعنی غالب می شوم یا کشته میگردم **بیت**
یا برآیم بچرخ گردنده ؛ یا شوم زیر پاے افگنده ؛ آورده اند که دران حرب شمشیر میزد و بر لشکر خصم حمله میبرد
تا وقتیکه آفتاب بنصف النهار رسید و حرارت بر دل مبارزان غلبه کرد و لبها از تشنگی خشک شد و غبار
کارزار بر رخسارها نشست یکے از خواص غلامان سلطان عرب با ظرفے آب بر عقب ملک می تاخت تا
نزدیک وے رسید گفت یا ایها الملک تشنه شده باشی زمانے توقف فرماے تا قدرے آب بیاشامی
ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه تر است بخداے عز و جل که تا او از خون دشمنان سیراب نشود من نیز
تشنگی خود را تسکین ندهم و بواسطهٔ این عزیمت درست و جرأت تمام و شجاعت کامل حق سبحانه و تعالے
او را بر دشمن ظفر بخشید **بیت** کسے را که ایزد کند یاوری ؛ کرا یارد که با وے کند داوری ؛ از سکندر ذو القرنین پرسیدند
که نشان پادشاه دلیر چیست گفت آنکه نپرسد که دشمن چند است بلکه تفحص کند که کجاست و هر آئنه چنین
سردارے **مثنوی** چو شمشیر هندی بگیرد بدست ؛ صف اعادی در آرد شکست ؛ بگرز گران سنگ و شمشیر تیز
روان در جهان افگند رستخیز ؛ **نوشیروان** از ابوزرجمهر پرسید که شجاعت چیست گفت قوت دل گفت چرا
قوت دست نمی گوئی گفت اگر دل قوی نیست قوت در دست نماند و من شنوده ام که یکے از مبارزان عرب
پیر شده بود و با وجود ضعف پیری قوت دل داشت روزے میخواست که سوار شود و دو کس بازوے او
گرفته تا سوار شد بے ادبی آغاز طعنه زدن کرد که ازین کس چه کار آید که دو کس باید که او را سوار کنند شجاعت
او چه خواهد بود پیر سخن او بشنود گفت آرے دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که او را فرود آرند
نوشیروان سخن حکیم را مسلم داشت و فرمود که راست گفتی قوت دست تابع قوت دل ست **فرد**
آدمی را قوت دست از دل ست ؛ هر که او را دل قوی بازو قوی ؛ در وقتیکه سکندر بعزیمت تسخیر اقالیم عالم سوار می شد
ارسطو را طلبید و گفت اے حکیم درین میدان که قدم نهاده ام و این مهم را که پیش گرفته ام هر آئینه مرا
دوستان و دشمنان پیدا آیند با هر یک از ایشان چگونه معاش کنم گفت اے ملک اصل آنست
که تا ممکن و مقدور باشد دشمن انگیزی نکنی و بر دوستان خواری روا نداری و اگر دشمنی پیدا شود او را باستمالت
و دلنوازی اختصاص دهی تا دوست شود و دوست را بعزت و حرمت خاص گردانی تا از دوستی نگردد

اسکندر فرمود که زیادت کن حکیم فرمود از کار دشمن غافل نشوی اگرچه اندک باشند و بر لشکر اعتماد مکن اگرچه
بسیار باشند و تا هم سخن نرم و آهسته ساخته توانند شد کلام درشت بر زبان نرانی و کار تا بتازیانه بر آید شمشیر از
نیام بر نیاری اسکندر فرمود که شاید کار من با خصم بمحاربت انجامد دران بچه کیفیت مدخل توان کرد و بکدام
نوع اقدام توان نمود حکیم گفت که حال حرب از دو بیرون نیست یا تو بحرب کسی میروی یا کسی بحرب تو می آید اگر تو بحرب کسی قصد
کردهٔ ده چیز در رعایت باید کرد اول باید که غرض ازان جنگ جز خیر محض نباشد و طلب دین حق و دفع
ظلم و فساد بود دوم توجه باید نمود بحضرت عزت تعالی شانه و از وی یاوری طلبیدن و در دعای خیر و صدقات
کوشیدن و از اهل قلوب و قبور استمداد همت فرمودن سوم شرائط حزم و سوء الظن بتقدیم رسانیدن و منهیان
و جاسوسان بر کار باید کردن و تفحص لشکر خصم و کیفیت احوال و کمیت رجال ایشان براجبی باید نمودن
چهارم با لشکری توجه باید کرد که همه یکدل و یک زبان باشند که اتفاق سپاه با پادشاه موجب فتح و نصرت و سبب
ظفر و قوت ست چنانچه گفته اند **مثنوی** کسی را ظفر بر ظفر حاصلست ، که در پردلی لشکرش یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسد ، ز یاران یکدل بلندی رسد ، و موافقت اکابر و اتفاق بزرگان خصوصاً قرباد پنجم
ضرورست پنجم لشکر را وعدهای نیکو دادن و بنویدهای بزرگ مستظهر گردانیدن و نیت باید کرد که آن
مواعید بوفا رسد ششم تا توان بنفس خود مباشر حرب نباید شد که اگر شکستی روی نماید آن را تدارک
توان نمود هفتم در تدبیر کار لشکرکشی و سپاه سالاری کسی را اختیار باید نمود که بصفت آراسته باشد اول
شجاع و قوی دل بود دوم بدان شهرت یافته باشد و نام و آوازه پیدا کرده تا از ترس و هراس در دل دشمن
افتد دیگر رای صائب و تدبیر تمام داشته باشد و مدخل و مخارج جنگ دانسته که جای باشد که رای
پیش از شجاعت بکار آید و انواع حیل و خداع بکار باید برد که خدعه در حرب مکروه نیست بلکه مستحسن ست چنانچه
در خبر واقع شده الحرب خدعة دیگر محاربت حروب کرده باشد و صاحب تجارب شده که فواید تجربه بسیار ست
شرط هشتم آنست که چون کسی در اثنای حرب بمبارزت و شجاعت از اقران و اکفا ممتاز شود در عطا
و صلت و ثنا و محمدت او جابجا اقدام و بلکه دران باب مبالغه باید نمود تا دیگران را نیز میل هواداری و جان سپاری
شود نهم در روز حرب از غفلت دور باید بود که بسیاری بوده که ظفر نزدیک رسیده و یک نفس از جنگ غافل شده اند

و بدان غفلت کار دگرگون شده و هم اگر لشکر خصم شکسته گردد در پی ایشان نباید رفت و بزودی کس در
عقب نباید فرستاد که چندین کرت واقع شده که لشکر بازگشته آن فرستادگان را زده اند و قوت باز یافته
معاودت نموده اند و لشکر غالب را مغلوب ساخته و اگر کسی بحرب تو می آید و تو در صدد دفع او ئی
از دو حال بیرون نیست یا ترا طاقت مقاومت او هست یا نه اگر هست اولی آنست که بهر نوع
از انواع تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی باید گذرانید و اگر این صورت دست ندهد شرائط حرب
آنچه مذکور شده رعایت باید فرمود و اگر طاقت مقاومت نیست جاسوسان و دیده بانان برکار باید کرد
و در باب محافظت راهها و دربندها و استحکام قلعه ها و ذخیرها نهادن تقصیر نباید نمود و در طلب صلح
بذل اموال و استعمال حیل و مکاید ضرورت ست و اگر دشمن طلب صلح کند از صلح ابا نباید نمود و اصلا
ستیزه و لجاج پیش نباید گرفت چه لجاج مذموم ست و طالب صلح آخر مظفر و منصور گردد **مثنوی**
ستیزه مکن زانکه با دو ستیز + کند باغ انصاف را برگ ریز + ستیزه بجائی رساند سخن + که ویران کند خان و مان کهن +
کند عاقل اندر ره صلح سیر + تو این راه سیر و کن اقلیم گیر + اسکندر این سخن را دستور العمل ساخته بنای جنگ و
صلح برین نهاد و چون صفت شجاعت مر اهل دولت را بهترین صفتیست سخن درین باب بسر حد اطناب
رسید بحمد الله که شاهزاده جوان بخت پیر تدبیر **مثنوی** ابو الحسن آن شاه روشن ضمیر + کزو تازگی یافت میدان تیر +
جهاندار شاهی که روز مصاف + فرو ریزد از صولتش کوه قاف + چو در معرکه بر کشد تیغ تیز + بکوهه کند کوه را سنگ ریز +
بتهای چندیست بازوی کامگار و مساعدت بخت بیدار هر طرف که روی رایت ظفر پیکرش متوجه گردد
فتح و نصرت دو اسپه استقبال موکب همایون نمایند و بهر جانب که مقصد همت بلند و مطمح نظر همت بلند
باشد اقبال و سعادت بطریق استعجال عزم مرافقت و موافقت حشم عالی فرمایند **قطعه**
هر کجا عزم جهانگیرش گران سازد رکاب + فتح و نصرت را بدانجانب سبک گردد عنان + ربع دولت بر درش ملک و ملت را دو پا + تیغ نصرت گسترش در ملک و ملت را نشان +
و عساکر نصرت مآثرش بروز کارزار چون آتش حمله گرانند و در میدان جنگ از روی ثبات و درنگ چون
کوه البرز پایدار **مثنوی** یلان یک تیغ زن چون نرگس یار + سراسر صف شکن چون زلف دلدار + ولایت گیر چون حسن جبیبان +
عنانگیر چون جور رقیبان + همه چون شعلهای عشق جانسوز + همه چون غمزه دلبر جگر دوز + همه چون چشم خوبان فتنه انگیز +

همچنین بحر جود اندازد خونریز حق سبحانه و تعالی ظل ظلیل عاطفت آنحضرت را بر مفارق ملازمان مخلد و مستدام دارا د بحرمة خلّص عباده الامجاد

باب سی و یکم در غیرت

غیرت نگاهداشت چیزیست که انسان را صیانت آن لازم باشد و در تدبیر مهمات و تاکید سیاسات سلاطین را ازین صفت چاره نیست هم در امور ملت و هم در مهام مملکت زیرا که غیرت دو نوعست غیرت دین و غیرت دنیا و رعایت هر دو نوع ضروریست اما غیرت دین آنست که در تمشیت امر معروف و نهی منکر سعی نماید و ملازمان حضرت در رعایای مملکت خود را بطالعه فرمایند و از معاصی و مناهی منع کنند و در حدیث آمده که هر که از شما منکری بیند یعنی آنچه مخالف شریعت باشد باید که آنرا تغییر دهد بدست یعنی ببرد یا به شمشیر چنانچه مقتضای شرع باشد و این مرتبهٔ اهل اختیار و اقتدار است پس اگر بدست نتواند که دفع کند بزبان منع فرماید اول بنصیحت و اگر فشر جر نشود بعنف و سختی سخن گوید و این مرتبهٔ اهل علم و ارباب زهد و ورع است و اگر بزبان منع میسر نشود بدل آنرا دشمن دارد و این مرتبهٔ ضعیفان است از عوام الناس و بعضی از علما تتمهٔ این حدیث برین وجه آورده اند که لیس وراء ذلک الاسلام یعنی هر که از منع کردن بدست و زبان عاجز گردد و بدل آنرا دشمن ندارد آن کس را از مسلمانی نصیبی نیست

قطعه

نهی منکر بدست باید کرد ✽ ور میسر نباشدت این کار ✽ بزبان منع کن وگر نتوان ✽ در دل خویش می کنش انکار ✽

و هر سلطانی که در اقامت حدود شرع و اجرای احکام دین کوشد نایب حق جل الله باشد و چون پادشاه را بواسطهٔ کثرت مهمات ملکی بجزئیات این امر رسیدن متعذر است هر آینه محتسبان در مملکت خود نصب باید کرد و محتسب باید که در اسلام صلب بود و حمیت دین پروری برو غالب باشد و بصفت عفت و پرهیزگاری و امانت و راستی و کم طمعی آراسته بود و هر چه کند برای تقویت دین کند و از غرض و ریا دور و از دواعی نفس و هوا برطرف تا قول وی در دلها تاثیر کند

فرد

سخن که آن ز غرض پاک و از طمع فاغ نیست ✽ اگر بسنگ بگوئی در آن اثر دارد ✽

آورده اند که شیخ ابوالحسن نوری قدس سره عادتی داشت که هر گاه منکری دیدی از آن منع کردی اگرچه در آن خوف قتل بودی روزی بر کنار دجله بجهت طهارت نماز میرفت زورقی دید خم سر بمهر در وی نهاده بود و بر هر یکی نوشته که لطیف شیخ ازان

عجب داشت چه در مبایعات و تجارات چیزے که لطیف نام داشته باشد نشنیده بود از ملاح سوال
کرد که درین خمها چیست ملاح گفت تو مرد درویشے با اینها چکار داری برو در پے هم خود باش شفقت شیخ
بدانستن آن زیادت شد ملاح را گفت البته میخواهم که بدانم که درین خمها چیست و چه جنس است ملاح گفت
اے درویش فضول درین خمها خمر است و برائے معتضد خلیفه آورده اند شیخ نگاه کرد چوبے گران در آن
زورق افتاده بود ملاح را گفت آن چوب را بدست من ده ملاح در خشم شد شاگرد خود را گفت آن چوب
را بدست او ده تا به بینم که چه خواهد کرد شاگرد چوب را بدست شیخ داد شیخ آن چوب را بدست مبارک گرفته
یک یک خم را می شکست و ملاح از ترس می لرزید و فریاد میکرد تا یونس افلح که شحنه جسر بغداد بود با کسان
خود رسید و شیخ را گرفته نزد خلیفه برد و صورت حال تقریر کرد معتضد بغایت جباری غیور بود و ستمگار که پیشه
سیاست شمشیر کرده اهل بغداد دیدند که شیخ را پیش معتضد می برند بغایت اندوهناک شدند و شک
نکردند دران که فی الحال شیخ را شهید خواهد کرد اما چون شیخ را در آوردند معتضد بر کرسی آهنین نشسته بود و گرزے
هم از آهن بدست گرفته و جامه سرخ پوشیده و این علامت قهر و سیاست او بود بانگ بر شیخ زد که تو
کیستی که چنین گستاخی میکنی فرمود که من محتسبم گفت بامر که احتساب میکنی گفت بامر خدا و رسول گفت
ترا که محتسب ساخته گفت آنکه ترا پادشاهی داده مرا محتسبی داده معتضد ساعتے سر در پیش افگند
پس سر برآورد و گفت ترا چه بران داشت که این خمها را شکستی جواب داد که شفقت در حق تو و در
حق رعیت تو گفت در حق من چگونه شفقت کردی گفت چنانکه منکرے را که تو در ازاله آن تقصیر
روا داشتی آن را از تو منع کردم و ترا از گرفتاری قیامت خلاص دادم گفت در حق رعیت من
چگونه گفت چنانچه بارتکاب تو بر محرمات مردم بر معاصی دلیر میگردند چون از تو حرام باز ایستے
دیگران دلیری نتوانند کرد چه عامه خلق در صلاح و سداد تابع پادشاه اند اگر او را بر نهج صلاح بینند هم
طریق صلاح پیش گیرند و ثواب آن همه بدیوان وے راجع گردد و اگر از و فساد مشاهده نمایند
ایشان نیز در فسق و فجور کوشند و وزر و وبال آن همه بدو باز گردد پس هم در حق تو مهربانی کردم
و هم در حق رعیت تو و غرضے نداشتم درین عمل مگر خوشنودی حق عزوجل معتضد بگریه در آمد گفت

این کار ترا زیبنده است بعد ازین هر منکرے که بینی تغییر کن و حکم کردم که هیچ کس ترا منع نکند و از فحوائے
این حدیث معلوم میشود که چون محتسب حقانی باشد هیچ آفتے بوے نرسد **مثنوی**
آن یکے با پیر خود گفتا این + نهی منکرے کنم اندر زمن + لیک می ترسم که از اهل حسد + آفتے در روزگار من رسد
گفت اگر این کار بهر حق کنی + از بلاهاے دو عالم ایمنی + اما غیرت دنیا سه نوع ست اول نسبت با اشباه
و اقران دوم نسبت با خاصه خود سوم نسبت با عموم خلق اما آنچه نسبت با امثال خود ست چنان باشد
که تفوق خواهد بر ایشان بمرتبه که هیچکدام را برو سرفرازی نرسد و بحسب جاه و صولت و قدر و شوکت
و حشمت و عظمت و اقتدار و هیبت از همه بیش باشد و هر آینه از ظهور این غیرت و وفور این حمیت
کارهاے کلی کشاید و مهمات حسب المراد بر آید و این از خصائص اهل همت ست و هر چند همت
بلند تر باشد غلبه این غیرت بیشتر بود آورده اند که یکے از اولاد سلاطین حکیمی را پرسید که من میخواهم
که از اخوان و اقران خود بر سر آیم و گوے دولت از میدان اختیار بچوگان اقتدار بربایم مرا از اسباب این
کار چه چیز بدست باید آورد حکیم گفت اے ملک زاده هیچ شئے مر اکتساب دولت را به از همت و غیرت
نیست **مثنوی** کسے کو ز غیرت بر افروخت تیغ + سر تیغ را گند ز اتش تیغ + ز غیرت بدست آیدش نام و ننگ
ز غیرت مراد خود آرد بچنگ + چنین گفت آن مرد بیدار بخت + که از غیرت آید بکف تاج و تخت + اما غیرتے که نسبت بخاصه
خود ست اینچنان باشد که خواص حرم خود را از چشم نامحرم پوشیده دارد و ایشان را در محافظت خود دا
عصمت و عفت مبالغه نماید و هر چه رعایت آن شرعاً و عرفاً لازم باشد ایشان را بران معتاد سازد
تا ببرکت آن اهالی رعیت نیز بصلاح موصوف و از فساد دور باشند بزرگی در وصیت یکے از نزدیکان
حرم خود فرموده است **مثنوی** عصمتیان را بمقام جلال + جلوه حرام ست مگر با حلال + دیده بهر روے نباید کشاد
پاے بهر کوے نباید نهاد + این همه آفت که بتن میرسد + از نظر تو بفکن میرسد + دیده فرو پوش چو در در صدف
تا نشوی تیر بلا را هدف + هر که بحجره عفت حلالت بود + رخ منما در همه حالت بود + اما غیرت به نسبت عموم خلق
چنان ست که غیرتے که بر مخدرات حرم سلطنت دارد نسبت با حرم همه مسلمانان بجاے آرد و نگذارد که از ملازمان
درگاه عالم پناه بدنامی بخاندان مردم با ناموس رسد و در استکشاف گناه مسلمانان سعی نماید و عیوب

رعایای مملکت خود بقدر امکان پوشیده دارد که در حدیث آمده که هر که عیب مسلمانی بپوشد خدای
عزوجل عیوب او را بپوشد و در بهروا سپهی هست که گناهان او را در دنیا و آخرت پوشیده دارد **فرد**
مثلی هست که استر ستر الله علیک ؛ پرده کس مدر کس نمی‌درد پرده تو ؛ و حمیت همان غیرت ست و حمایت حال خود کمال
غیرت آنست که چون کسی پناه بوی آرد و او را زینهار داده بحصن حمایت خود در آورد و تا ممکن باشد زینهار
داده خود را ضایع نگذارد و در عرب دستور بوده و حالا نیز در ولایت حجاز هست که چون کسی در سایهٔ دیوار یا طلال
خیام ایشان در آمدی او را جوار دادندی بی آنکه بزبان زینهار خواستی و زینهاری خود را بدست کسی
باز ندادندی و بسیار مال درین کار صرف کردندی بلکه خونها ریخته شدی و از میان کار دنگ شدندی
و بعضی جانوران را نیز که بخیمهٔ ایشان پناه بردی یا بچراگاه ایشان در آمدی حمایت کردندی آورده اند
که بهرام گور وقتی در دیار عرب با نعمان منذر می‌بود و نعمان او را در پیش یزدجرد تربیت میفرمود روزی
در شکار قصد آهوی کرد و آهو از پیش او در رمیده هر طرف میگریخت و بهرام از عقب او می‌تاخت هوا
گرم شد و آهو از تشنگی بی طاقت گشته بکنار قبیله رسید و بخیمهٔ اعرابی قبیصه نام در آمد اعرابی او را بگرفت و در خیمه
ببست و متعاقب او بهرام بدر خیمه رسید تیر بکمان نهاده نعره زد که ای صاحب خانه شکار من اینجا آمد
بیرون آر قبیصه ندانست که او کیست گفت ای سوار زینهار و ای مروت نباشد که جانوری را که پناه
بدین خیمه آورده باشد بدست کسی باز دهم تا بکشد بهرام درشتی آغاز کرد قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این
تیر که در کمان داری بر سینهٔ من نزنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردن این آهو نرسد و آن دم که مرا
بکشتی مردم قبیلهٔ من ترا بکشند و بوی آهو نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهو درگذر
و اگر توقعی داری این اسپ تازی نژاد را که بدر این خیمه بسته است با زین و لجام مطلا بتو دادم سوار
شو و اسپ خود را جنیبت ساز و بمقام خود باز گرد بهرام را این حمایت خوش آمد و با سپ او التفات
نموده عنان بگردانید بموکب خود پیوست و آن روز که تاج سلطنت بر فرق همت او نهادند حکم
طوق فرمان او در گردن اطاعت افگندند بهرام قبیصه را طلبید و تربیت کرد و او را در عرب مجیر الغزلان
لقب کردند یعنی زینهار دهندهٔ آهوان و حمایت کنندهٔ ایشان **مثنوی** کسی را که آمد بزنهار خویش

نگه دار اندازهٔ کار خویشتن ٭ بفردی حمایت از دو اگیر ٭ بهر دانگی کار او در به پیرسیکی قطره آرد بدریا پناه
ز صد در صدف ساز دش تکیه گاه ٭ بصد تربیت نا مدارش کند ٭ یکی گوهر شاهوارش کند

باب سی و دوم در سیاست

و آن ضبط کردنست و بر نسق بداشتن و سیاست دو نوع ست یکی سیاست نفس خود و یکی سیاست غیر خود امّا سیاست نفس خود برفع اخلاق ذمیمه است و کسب اوصاف حمیده و سیاست غیر دو قسم ست یکی سیاست خواص بارگاه و مقربان درگاه و ضبط نسق ایشان دوم سیاست عوام و رعایا و قسم اول در باب چهلم مذکور خواهد شد امّا قسم دوم بر آن وجه است که بدان و بدفعلان را باید که پیوسته ترسان و هراسان دارد و نیکان و نیک کردان را امیدوار سازد از ابوذر جمهر پرسیدند که کدام پادشاه بزرگوار تر ست گفت آنکه بیگناهان از او ایمن باشند و گناهکاران ترسان و خندهٔ تیغ برق نشانش باگریهٔ ستمگاران مقترن باشد و بارقهٔ نسیم فیض سانش با باران انعام بر درویشان مستحق مقارن بود **نقل ست** که هوشنگ ملک میگفت که رحمتی ام از خدای بر نیکان و مصلحان و خشم خدایم بر بدان و مفسدان نیش قهرم با نوش لطف در آمیخته است و زهر هیبتم با شکر رحمت تألیف شده **فرد** تریاق و زهر هر دو مرا در خزانه است ٭ آنرا بدوستان دهم این را بدشمنان چکما گفته اند مدار آرد و سه عالم بر سیاست ست و مدار انتظام جهان کون و فساد نا مزد کرده اند اگر ضبط سیاست نباشد مهمات جهان بر نسق نماند و اگر قانون تادیب و تعذیب نبود کارهای عالم روی بتباهی نهد **قطعه**

از سیاست نظام یابد ملک ٭ بی سیاست خلل پذیر بود ٭ نسق کارهای عالم را ٭ از سیاست ناگزیر بود

اگرچه بعضی لا مُلکَ اِلّا بِالعَدلِ ولپذیر ست امّا او را از پیرایهٔ لا عَدلَ اِلّا بِالسِّیاسَةِ چاره نیست هر پادشاه که از مقتضای آفَةُ الرِّیاسَةِ ضَعفُ السِّیاسَةِ بی خبر بود بزودی ارکان مملکتش تزلزل پذیرد و اساس سلطنتش خلل یابد چه زینت ملک و ملت و مصلحت دین و دولت در سیاست ست **قطعه**

تیغ سیاست که نشان ملک را ٭ سازد و جهان نزد و زخشان چو آفتاب ٭ معماری سیاست اگر کم شود کند ٭ گرد و جهان بسیل جفا و ستم خراب
بی واقعهٔ شریعت بیچ حق در هر کز خود قرار نگیرد و بی مدد او سیاست کار شرع و دین نظام نپذیرد ببس

سیاست ملوک تقوی شرع باشد و احکام شرع مروج ملک **قطعه** ٭ سر سبزی نهال سلطنت بلاغ دهر

بے چشمہ سار شرع مطہر طمع مدار :: لیکن زلال چشمہ دین کے شود روان :: بے سایۂ سیاست شاہان کامگار :: و فی نفس الامر رعایت بر بود و قرار مملکت ازوست **فرد** گر تیغ سیاست سلاطین نبود :: در عالم خاک آب خوش کس نخورد :: در حدیث آمده که اگر پادشاہ نبودے بعضے آدمیان بعضے را بخوردندے یعنی ہلاک و نابود ساختندے مملکت را جز بسیاست ضبط نتوان کرد و فتنہ را جز بسیاست سکون و آرام نتوان داد آوردہ اند کہ یکے از خلفا بمنبر برآمد تیغے کشیدہ مصحفے بر دست گرفتہ پس در اثناے خطبہ گفت اے مردمان نیکو شما را این بس است یعنی مصحف و بدان شما جز بدین راست نشوند یعنی شمشیر **قطعہ** سیاست آتشے باشد کہ آنرا :: ز بہر بدسگالان بر فروزند :: چو ایشان مفسد اند آتش ظلم :: ہمان بہتر کہ ایشان را بسوزند :: **طمغاج خان** پادشاہے بودہ است بزرگ مقدار سیاستش عرصۂ مملکت را معمور ساختہ و شمشیر ہیبتش بنیاد بیدادی و ستمگاری از شہر و ولایت برانداختہ **قطعہ** تا خت از بیم قہر او فتنہ :: زان سو نیستی بصد فرسنگ :: رفت از صیقل سیاست او :: از دل ملک ظلم از رخ جہان آن زنگ :: روزے یکے از ندماے او دستۂ گل بخدمت او آورد سلطان بستید و گفت از کجا آوردہ گفت این گلزار ہا برچیدہ ام گفت گلزار ہا ملک تو بودہ گفت نہ گفت از مالکش خریدہ گفت نے چرا کہ درین شہر گل نخرند و بسیار بے قیمت باشد سلطان تامل فرمودہ گفت ہر کہ بے دستوری کسے در باغ او رود و گل بچیند میتواند نیز کہ بے اذن او میوہ باز کند و از ین علما صورتہاے دیگر نیز متصور ہست حکم کرد تا دستش ببرند اکابر شفاعت کردند تا یک انگشتش ببریدند و طمغاج خان پیوستہ رندان و بیباکان را میکشتے روزے این جماعت بر دروازۂ شہر نوشتند کہ ما آن گیاہیم کہ ہر چند سر زنند بیشتر شویم این خبر بسلطان رسید فرمود تا در پہلوے آن خط نوشتند کہ ما نیز باغبانیم منتظر ایستادہ کہ ہر چند سر برآرند ببریم **فرد** ہر خار کہ سر برزند از گلشن ملک :: فی الحال سرش بتیغ بر باید داشت :: **گویند** کہ ہرمز بن نوشیروان عدل خود را با سیاست اقتران دادہ بود و لطف خود را با قہر انضمام فرمودہ نیکان را بنواختے و بدان را رسوا ساختے **بیت** زرہ سیاست او راہ کاروان ستم :: بکشیدہ ہمچو تیغ ان عدل در عالم :: وقتے رکابدار او در باغے رفت و یک خوشۂ انگور بے اجازت باغبان باز کرد باغبان عنان اسپ او بگرفت و گفت مرا خشنود کن والا نزد شاہ بہر دو روست تو تظلم کنم غلام چیزے بوسے میداد و او راضی نمیشد القصہ ہزار دینار بدو داد از ہیبت سیاست ہر چند

وحکما گفته اند سلطنت بمثابهٔ نهال ست و سیاست بمنزلهٔ آب پس لازمست بیخ درخت سلطنت را
با آب سیاست تازه داشتن تا ثمرهٔ امن وامان حاصل آید **قطعه** خوش آن شهریاری که از روی دانش
تامل کند در کتاب سیاست ❊ سر تیغ او گلشن سلطنت را ❊ بتر و تازه دارد بآب سیاست ❊ و بباید دانست که سیاست
بموقع آن ست که درباره جمعی واقع شود که استحقاق آن داشته باشند و آن گروهی اند از ریشه و بداندیشه
که چون مار و کژدم ضرر ایشان بخاص و عام و خرد و بزرگ میرسد یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که از آدمیان
مستحق سیاست کیانند گفت هیچ آدمی استحقاق سیاست ندارد بلی سیاست بر سباع و هوام باید کرد
یعنی درندگان و گزندگان پادشاه گفت معنی این سخن را روشن گردان گفت ای ملک از مخلوقات
جمعی اند که خیر محض اند و محض خیر و از ایشان همه نفع رسد و ضرر نی و ایشان مانند ملائکه اند و بعضی
دیگر اند که ایشان محض شر اند و شر محض چون گرگ و پلنگ و مار و کژدم و از ایشان همه ضرر رسد و نفع نی
پس از آدمیان هرکه بر خوی و خصلت فرشتگان ست افضل نوع انسان ست و هرکه بر طبع و سیرت
سباع و هوام باشد بدترین درندگان و گزندگان ست و مستحق سیاست ایشانند نه آدمیان **مثنوی**
سیاست پسندیده باشد بسی ❊ ولیکن نگویم که با هر کسی ❊ بجز مردم آزار را خون حلال ❊ که از مرغ بدکنده به پر و بال
آورده اند که در عهد نوشیروان ظالمی ضعیفی را طپانچه زد و او پیش نوشیروان آمده تظلم نمود نوشیروان
فرمود تا ظالم را بسیاستگاه بردند و گردن زدند یکی از خواص گفت عجب داشتم از عدل ملک که آدمی را
بدین قدر جنایت بی جان ساخت نوشیروان گفت غلط کردی من آدمی را نکشتم بلکه سگ و گرگ را
بیجان کردم و مار و کژدم را هلاک گردانیده ام ❊ بیت ❊ کسی که پیشه کرد آزار مردم ❊ بمعنی بدترست از مار و کژدم
آورده اند که خسرو پرویز از بزرگی پرسید که از طبقات خلائق لائق سیاست کیست گفت ای
ملک خلائق پنج طبقه اند اول آنها که در ذات خود نیکند از ایشان هم نیکی بخلق میرسد ایشان را تقویت باید کرد و با ایشان
صحبت باید داشت دوم جمعی که بخود نیکند اما از نیکی ایشان بکسی نمیرسد ایشان را عزیز باید داشت و بر خیر تحریص
باید کرد سوم گروهی که میانه حال باشند یعنی از ایشان نه خیر بمردم رسد و نه شر یعنی در ذات خود نه خیر باشند و نه شر ایشان
را به خیر راه نمود و از شر تحذیر باید فرمود چهارم طائفه که ایشان بد باشند اما بکسی بدی نرسانند ایشان را خوار باید داشت

تا ترک بدی کنند تیغ فرقه که هم بد باشند و هم بدی ایشان بمردم رسد ایشان را سیاست باید کرد بوعده و وعید تهدید
انگه ضرب پس حبس و آخر کار قتل **فرد** آتشی را که خلق از و سوزند : جز بکشتن علاج نتوان کرد : و یکی دیگر از فواید سیاست تسکین
فتنه است چه مردم فتان شورانگیز چون بینند که آتش سیاست تیز است در گوشه گریزند و اگر اندک شیئی در کار سیاست
مشاهده رود هزار فتنه برپای کنند و از هر چیزی شورشی بظهور رسانند **مثنوی** اگر سلطان نفرماید سیاست
زند هر ناکسی لاف ریاست : بلا بر هم زند روی زمین را : نه دولت را بقا باشد نه دین را : چو مردم ضبط در کشور نه بینند
بجز فتنه ره دیگر نه بینند : و هم درین باب گفته اند **قطعه** اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود : چه شورها که بیک دم ز شهر بر خیزد
کسیکه دست نجنبیدست نشاید : هزار فتنه چو دستش دهد بر انگیزد :

باب سی و سوم در تیقظ و خبرت تیقظ بیداری باشد در کار مملکت و خبرت آگاهی از حال رعیت
و از ملوک عادل معهود و متعارف ست که متجسسان معتمد نصب فرمایند و متفحصان امین را برگمارند به پنهانی
تا تجسس و تفحص حالات مملکت و مهمات رعیت نموده بوقت اخبار و اعلام رسانند و بعد از اطلاع بران
سعی نمایند تا هر خللی و رخنه که در بنیاد معدلت ظاهر شده باشد مرمت یابد و اصلاح پذیرد پیش از آن که دست
تدارک بدامن تلافی آن نرسد **بیت** باول توان کرد اصلاح کار : از آن پیش کز کف رود اختیار :
و بسیار بوده که سلاطین در شب بلباس مجهول می گشته اند و تفحص احوال رعیت و مملکت میکرده چه بسیاری
اخبار باشد که مقربان درگاه سلطنت نشنوند و اگر بسمع ایشان رسد بجهت مصلحت خود یا بلاحظه وقت و زبان
بپادشاه نگویند یا نتوانند گفت و از حضرت داود علی نبینا و علیه السلام منقول ست که شبها جامه بدل کرده
و در شهر و بازار گشتی و بصورت مردم غریب بر آمده از هر کس خبری پرسیدی و گفتی که داود پادشاه چه نوع
معامله میکند و نوکران و کارکنان او بر چه وجه سلوک مینمایند پس اگر جائی دیدی که خللی پدید آمده بتلافی
آن مشغول گشتی و از سلطان محمود غازی مثل این صورتها بسیار منقول ست که شبها بیرون آمده بتجسس
احوال مردم مشغول گشتی و چون درین صورت که پادشاه خود بیرون آید و تفحص کرده امکان خطر است
بزرگان و زیرکان دستوری نهاده اند که سلطان باید که شخصی امین معتمد و دولتخواه بیغرض پاک اعتقاد
بلند همت تعیین نماید بر وجهی که کس بران وقوف نیابد و هر سه هم او بدولتخواه او مقرر سازد و اگر کسی

براحوال او واقف شود و اورا نتواند که بزر فریب دهد و چنان کند که بهر وقت که خواهد پیش تواند رفت
شاید خبرے باشد که توقف بر تامله باید و چون حال برین منوال بود هر آینه سلطان بر جزئی و کلی حساب
وقوف گردد و بعیده ارکان دولت و اعیان ولایت برین صورت که پادشاه براحوال هر یک مطلع است
اطلاع یابند بے شبهه معاش ایشان بر وجهے باشد که باید و عملهای ناشائسته از ایشان در وجود نیاید منقول
چه نیکو حکایت کار آگهی :: که زین نقد عالم مبادا تهی :: ز عالم کسے سر بر آرد بلند :: که در کار عالم بود هوشمند ::
آورده اند که در خوارزم پادشاهے عادل بود نقش التعظیم لامر الله بر صفحهٔ خاطر نگاشته و رایت الشفقة
علی خلق الله در میدان مرحمت افراشته قطعه ز عدل او شده با سفید چغت :: نه آن شده شیر به رفیق شغال
نه آن فراز برد بر هوا بدان چنگل :: نه این ازکند در زمین بچنگال :: و در زمان او کسے را زهره نبود که باشکار اعمالے ناپسندیده
از فسق و فجور توانستی کرد مگر یکے بود از امرا و اعیان دولت او که حقوق خدمت قدیمی داشت و بر
در بارگاه باختیار او کسے نبود خود را بصورت صلاح بسلطان نمودے و در خفیه بخمر و زمر و انواع فسق و
فجور مشغول بودے و کسے زهره آن نداشت که از وے شکایت کند سلطان برین حال وقوف یافته
نخواست که مجاهره باو دران باب سخن گوید چه اظهار این نوع کلمات از اکابر برفع حجاب و افتضاح کند
و آن مهابت سلطنت را مضرت پس روزے از روزها آن امیر را طلبید و فرمود که مرا مرغے میباید
که منقار او سرخ باشد و سر و پا سیاه بال او سیاه و باقی بال او سفید و جز تو کسے این نوع مرغ را پیدا
نتواند کرد امیر فرمود که بطلب آن اشتغال نمایم و بهر وجه که توانم پیدا سازم اما مرا سه روز مهلت باید داد سلطان
مهلت داد و امیر بجست وجوی آن مشغول گشت در شهر و نواحی چنین مرغے بدست نیامد امیر بعد از سه روز
بپایه سریر سلطنت باز آمده مراسم اعتذار را تمهید داد که اے ملک بدان مقدار که مقدور داشتم جد و جهد
نمودم و در تفحص چنین مرغے سعی کردم پیدا نشد اشارت حضرت اعلی بهر چه صادر شود در عوض آن
تا مقدور میسر گردانم سلطان فرمود که مطلوب من مثل این مرغ نیست از من اختیار شهر و ولایت بدست
تو داده ام و تو از تحصیل این مقدار چیز عاجزی چگونه است بروسه روز دیگر مهلت دادم و این نوبت
بی چنین مرغے باز نیائی دیگر بار امیر رفت و بعد از سه روز دست تهی باز آمد سلطان فرمود که تو از شهر

چنین خبر داری که چهار مرغ بدین شکل و هیئت در یک خانه هست و پیدا میتوانی کرد برو بسر
چهار سوے شهر و از سر بازار شرقی گذر کن چون بدر فلان مسجد رسی محله ایست بر دست راست و در آن
محله کوچه ایست بدین نشان و در پیش آن کوچه خانه ایست درش جانب غرب بدان خانه درآے
و بصفه که در طرف جنوبست توجه کن بر دست چپ آن خانه ایست و درون آن خانه خانه خردیست
در آن خانه را بگشاے در انجا قفسیست نمد زرد بران پوشیده و دران قفس چهار مرغیست بدان نوع
که من گفته ام بیار امیر حیران شده از نزد سلطان بیرون آمد و بدستورے که ملک نشان داده بود رفت
و قفس را با مرغان حاضر گردانید ملک فرمود که اهل حکومت باید که از شهر و ولایت خود چنین با خبر باشد
که من هستم امیر که این سخن بشنید با خود اندیشه کرد که پادشاهے که از بازار و کوچه و از خانه شهر چنین با خبر ست
امکان ندارد که بر اعمال پنهانی من هم وقوف داشته باشد من بعد معاش خود را تغییر باید داد پس
از معاصی توبه کرد و براه راست باز آمد و ازین حکایت مفهوم میشود که اطلاع سلاطین بر احوال مردم
فوائد بسیار دارد **مثنوی** چنین گفت مرد سخن آفرین :: ز اخبار شاهان ایران زمین :: که هرمز بهنگام نزع روان
بخسرو چنین گفت کای نوجوان :: جهانے بذات تو وابسته اند :: بفرمان حکم تو پابسته اند :: بغفلت مکن خواب بیدار باش ::
ز احوال گیتی خبردار باش :: چو در عهده تست عالم تمام :: مشو غافل از کار خود والسلام :: و در دفع غفلت به تعیین
صاحب خبر انست تا بر احوال هر ولایت اطلاع یابند منصور خلیفه گفتے من بسه کس محتاجم اول عاملے
که مال رعیت بمن بدهد و مال من بر رعیت نگذارد دوم شحنه که داد مظلوم از ظالم بستاند و حکم بے طمع و غرض
کند پس آهے سرد بر کشید و گفت اے دریغ از سوم پرسیدند که آن کیست گفت آن شخصیکه صورت
احوال اینان را چنانچه هست بمن باز نماید و الحق اگر پادشاه را چنین کسان بدست افتند پس صلاح
در میان خلق پدید آید آورده اند که رشید بایک از بسکه تفحص حال گماشتگان و نزدیکان کردے
کار بدانجا رسیده بود که هر وزیر با امرا و وزرا و عمال و سائر ملازمان گفتے که دوش حال تو برین منوال بود
که چه خوردی و کجا خفتی و با که سخن کردی و چه گفتی مردم ازین سخن تعجب مینمودند و می گفتند ویرا فرشتگان
خبر میدهند و آن نبود الا با اعلام صاحب خبران با خبر صاحب خبران امین شاهان باشند :: مقبول اهل جهان شاهان باشند

هم بر جگر ستمگران نیش زنند :: هم مرهم زخم دادخواهان باشند :: و اگر بی اعلام صاحب خبر مهمی بموقف عرض رسد
شرط آگاهی نیست که زود در وی حکم فرمایند چه بزرگان گفته اند که حکم پادشاه بمنزله قضا و قدر میباشد که چون
از عالم مشیت عزم عالم بشریت کند دفع و منع آن بهیچ وجه میسر نشود و احتراز و اجتناب ازان حیز امکان
نگنجد **بیت** چو از کمان قضا و قدر رسد تیری :: یقین که باز نگردد بهیچ تدبیری :: پس شرط والیان خطه سلطنت
و حامیان حوزه مملکت آنست که در امور مصالح جمهور بی حجتی قاطع و دلیلی ساطع و بی بینه روشن
و برهانی واضح هیچ حکم بامضا نرسانند و بی تامل و امعان و تدبیر و ایقان هیچ وا ننهند که خردمندان
فرموده اند **قطعه** نباشد پسندیده شرع و عقل :: که بی مشتبه شاه فرمان دهد :: که همچون مضای قضا حکم او
کسی جان ستاند کسی جان دهد :: و شرط دیگر آنست که از روی گمان بیگناهان را در مضیق ضرر و معرض خطر
نیفگنند که بیشتر گمانها وبال و بزه باز گردد چنانچه حق سبحانه و تعالی فرموده که اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ
و اگر کسی بمجرد گمان بی تحقیق و ایقان در مهمی حکم فرماید و آن گمان خطا بیرون آید خود را محل سخط و
مظهر غضب آفریدگار ساخته باشد نعوذ بالله من ذالک **قطعه** مکن کس را باندک ظن باطل
عقوبت با پشیمانی نیارد :: که چون شک از یقین گردد هویدا :: پشیمانی دگر سودی ندارد :: **آورده اند** که در روزگار
قباد شهریار شخصی بویرانه در آمد یکی را دید افتاده نیک در نگریست سرش بریده بود و کارد بر سینه اش
نهاده آن کس از غایت تحیر مبهوت و متحیر بماند ع نی قوت ایستادن نی قوت رفتن :: در همین حال یکی از ملازمان
حاکم آن ولایت بدانجا رسید آن صورت مشاهده کرد فی الحال او را دست و گردن بسته و کارد پر خون
از گردنش آویخته بدر خانه حاکم آورد و واقعه را تقریر کرد حاکم بانگ بر زد که این کس را چرا کشتی گفت
ایها الملک من بدان ویرانه رسیدم و او را کشته دیدم متحیر و متعجب گشتم در اثنای آن حال این کس مرا گرفته
نزد شما آورد و من نه از مقتول خبر دارم و نه از قاتل حاکم گفت گمان من آنست که تو او را کشته و بدین
سخنان میخواهی که از دست من بری بیچاره گفت ای ملک با من بگمان خود کار مکن که حق تعالی می فرماید
اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِی مِنَ الْحَقِّ شَیْئًا گمان بجای یقین نمی نشیند حاکم گوش سخن وی نکرد فرمود تا بر دارش
کشند اما در محله که رسن در گردن او کرده میخواستند که برکشند ندا می زدند که وی در فلان ویرانه کسی را

کشته است جوانے از نظارگیان پیش آمد و گفت اے جلاد چندان صبر کن که من پیش ملک درآیم و صورت
حال باز نمایم تعجیل منماے که این شخص بیگناه ست و خون بیگناه ریختن عمل تباه میکند جلاد توقف
کرد و او را پیش ملک بردند گفت ایها الملک خونے که دران ویرانه واقع شده من کرده ام و آن کس
دشمن من بود فرصتے یافتم او را بکشتم و این جوان را که او را سیاست فرموده از ین حال بیخبر ست ملک تامل
بسیار فرمود و نذر کرد که دیگر بمجرد گمان حکم نکند پس آن جوان را محبوس ساخته صورت حال بپادشاه قباد
عرض کردند وے از علماے زمان پرسید گفتند او را نباید کشت زیرا که اگر یکے را کشته سبب حیات
دیگرے شده است پس قباد آن را طلبید و صورت حال از وے پرسید و خلعت داده آزاد کرد و فرمود تا در
وصایاے وے نوشتند که بر پادشاهان لازم ست که خون مردمان بمجرد وهم و گمان نریزند قطعه
سیاستے بگمان رسم معدلت نبود :: که تا یقین نبود خون کس نشاید ریخت بهر دیار که حکم از ره گمان باشد :: بزود باید ازان دیار گرد انگیخت
آورده اند که یکے از ملوک بار عام داده بود و در بروے وضیع و شریف کشاده اکابر و اصاغر بدیدار
همایونش تبرک می جستند و دیده بگوهر تاج و فروغ افسرش منور میساختند مصرع
دیدن روے سلاطین دیده روشن میکند :: پیرے از میان قوم سخن آغاز کرد و گفت هر که بلقاے ملوک
مستسعد گردد هدیه نفیس و تحفه عزیز باید گذرانید و دست امکان من بذخیره که از جنس زر و نقره باشد نمیرسد
اما از جواهر حکمت درے شاهوار دارم میخواهم که درین مجلس نثار کنم پادشاه فرمود که بضاعت سخن درین بازار
لطف و کرم ما از جمله بضاعتها رایج تر ست بیار تا چه داری پیر فرمود که اے ملک میان شک و یقین چهار
انگشت بیش نیست هر چه بچشم بینند یقین حق بود و انچه بگوش شنوده شود در حقیقت و بطلان او شک
و گمان مدخل دارد و شاید که باطل بوده باشد ع شنیده کے بود مانند دیده :: و چون فرمان شاه بهر چه باید
نافذ ست پس در انچه حکم شود باید که از روے یقین وجود گیرد نه از راه گمان که اگر ناگاه آن گمان
مرتفع شود و یقین بنوعے دگر روے نماید سبب بدنامی دنیا و وبال آخرت ست ملک او را تحسین فرمود و این
سخن بقبول تلقی نمود مثنوی هر حکم که از سر یقین ست :: آرایش ملک و زیب دین ست :: حکمے که بناش بر گمان ست
آشوب دل و زیان جان ست :: ازیکی پرسیدند که سبب غفلت بعضی از ملوک چیست گفت سبب چیز ست که پادشاه

از مملکت و رعیت بیخبر میگرداند اول شهوت و متابعت هوای نفس که هر که بسودای نفس و آرزوی
دنی در مذلت افتد خواری هیچ کس و فراغت هیچ چیز ندارد **بیت** هر که از سودای شهوت مست شد
کار او یکبارگی از دست شد ؛؛ و مشهور است که شخصی اسکندر را گفت تو پادشاهی و بغایت بزرگی تا زنان
بسیار در عقد خود در آوری تا فرزندان بسیار شوند و از تو یادگار مانند گفت یادگار من عدالت و نیکنامی بس است نه
باشد که کسی بر مردان غالب آمده باشد و آخر زبون زنان گردد **فرد** برای یکدمه شهوت که خاک بر آن
زبونی زنان شدن آئین شیر مردان نیست ؛؛ دوم از اسباب غفلت حرص باشد بر جمع مال و نهادن گنج و هیچ صفتی ملوک را
ناپسندیده تر از حرص مال جمع کردن نیست زیرا که حریص در جمع مال پروای حرام و حلال نکند و غم ملک
و رعیت نخورد بلکه نخواهد که غیر او را مال و منالی بود و همه خود را خواهد و با این همه هنوز سیر نشود **بیت**
کاسهٔ چشم حریصان پر نشد ؛ تا صدف قانع نشد پر در نشد ؛؛ آورده اند که زاهدی سلطانی را نصیحت
میکرد و گفت ای ملک حالا رعیت تو توانگرند و تو پادشاه توانگرانی پس اگر مال از رعیت بستانی
محتاج شوند و آن زمان تو پادشاه محتاجان باشی حکیم فردوسی فرموده **مثنوی**
اگر پادشه را کی گنج آورد ؛؛ دل زیردستان برنج آورد ؛ چو ناکام باید بدشمن سپرد ؛؛ پس آن رنج را باد باید شمرد ؛؛
پادشاهی را گفتند مال از رعیت بستان و در خزانه نه گفت خزانه به از رعیت نیست هرگاه میخواهم مال
خود را از ان خزانه بر میدارم سوم از انها که غفلت آرد شراب خوردن است و کلاهی و ملاعب میل
کردن و پادشاه باید که از مستی پرهیز کند زیرا که چون مست شود از ملک و مال بیخبر گردد و ملازمان بجهت آنکه
او را غافل یافته اند هر چه خواهند با هر که خواهند بکنند **بیت** بیخرد آن مرد که چیزی چشید ؛؛
کش قلم بیخردی در کشید ؛؛ و بسیار باشد که در مستی صورتی چند وجود گیرد و خللی چند وقوع یابد که در هشیاری
تدارک و تلافی آن نتوان کرد **قطعه** مست بودن نیست دایم پیشهٔ ارباب ملک ؛؛ شاه را در سلطنت آئین هشیاری خوشست
شاه باشد پاسبان ملک و مستی خواب خوش ؛؛ پاسبان را خواب لایق نیست بیداری خوشست ؛؛ و الحمد لله الملک الوهاب که این شاهزادهٔ کامیاب
دارای ممالک رای فریدون بخت سکندر تخت خورشید طلعت جمشید صولت **قطعه**
ابو المحسن آن خسرو نامدار ؛ که نازد بدو مسند سروری ؛؛ چو در معدلت ثانی نوشیروانست ؛؛ بود داد حق مملکت سنجری

بر مقتضاے فرمان لازم الاذعان توبوا الی الله توبة نصوحا قدم در عالم توبه نهاده و باب استغفار بمفتاح و استغفر لذنبک کشاده مضمون انیبوا الی ربکم را بقبول تلقی نموده و مانند لاله سیراب ساغر شراب بر سنگ زده و چون سوسن آزاده بزبان کلمه استغفر الله خواندن آغاز کرده چهره مبارکش که افروخته جام مدام بوده بیماے تعبدآن گرفته و بر وعده و سقاهم ربهم شرابا طهورا از ارتکاب شراب مهجور که فی الحقیقه سیراب غرور است درگذشته این زمان در مجلس همایون بجاے کلبانگ میخواران صداے دعا دیندارانست عوض هاے هوے مستان نغمه تکبیر و تهلیل خداپرستان **فرد**

بجای نغمه نی صوت دلکش حفاظ ✽ بجای عمه می باده محبت دو ✽ حق سبحانه و تعالی برکت توبه و انابت آن حضرت را بروزگار کافه انام واصل داراد و میمنت این حالت بایام دولت خجسته فرجام ایشان متواصل باد بالنبی و آله الامجاد

باب سی و چهارم در فراست

و آن شرط کلی باشد در حکومت و بر اهل اختیار واجبست که بعین بصیرت در سوابق و لواحق هر حادثه که واقع شود نظر کنند اگر آن واقعه بغایت روشن و هویدا باشد بدانچه مقتضاے شرع و عدلست بدآن حکم فرمایند و اگر سر آن نیک ظاهر نیست بنور فراست درک آن باید کرد و اعتماد بر قول ناقلان نباید نمود و بزرگان گفته اند زیب حکومت بزیور فراست ست در خبر آمده که دو ضعیفه بمحکمه حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام رفتند و بر کودکے دعوی میکردند هر یک میگفت که این از آن منست و هر دو از اثبات عاجز بودند سلیمان فرمود تا آن طفل را بشمشیر دو نیمه کنند و هر ضعیفه را نیمے بدهند چون شمشیر برکشیدند یکے از آن دو ضعیفه بیقرار شد و بگریست و گفت من از حق خود گذشتم او را مکشید و دران ضعیفه دیگر هیچ اثر پدید نیامده سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن دادند که بکشتن او راضی نشد چه فراست اقتضاے آن میکند که آن زن مادر وے بوده بجهت شفقتے که از و ظاهر شد و فراست نوریست که حق سبحانه و تعالی به بنده مومن عطا فرموده چنانچه مضمون این حدیث که اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله بر این معنی دلالت میکند و معنی حدیث آنست که بپرهیزید از فراست مومن که او بنور خداے در هر چیزے

می نگرد پس هیچ بر وی پوشیده نماند و مفسران درین آیت که اِنَّ فِیْ ذٰلِکَ لَاٰیٰتٍ لِّلْمُتَوَسِّمِیْنَ توسم را
بر تفرس فرود آورده اند و فراست دو نوعست فراست شرعی و فراست حکمی فراست شرعی عبارتست
از آنکه بواسطهٔ تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب حجاب غفلت از عین بصیرت مرتفع شود تا مومن بنور یقین
بینا گردد و بدو هرکه نگرد بفراست حقیقی بر احوال او اطلاع یابد **بیت** بلکه گر از در نامت بشنوند ؛
بر همه حالات تو واقف شوند ؛ در اخبار آمده که امام شافعی و امام محمد رحمهما الله در پیش حرم کعبه نشسته
بودند مردی از در مسجد در آمد امام شافعی فرمود که این مرد درودگر مینماید امام محمد گفت آهنگر بنظر من
در می آید پس او را طلبیدند و از حرفهٔ او پرسیدند گفت من قبل ازین آهنگری میکردم و حالا درودگری
میکنم و ازینجا صحت فراست این دو بزرگ معلوم می شود **قطعه** هر دل که منظر نظر کبریا شود ؛
پیوسته جلوه گاه کمال فراستست ؛ گر آینه بصیقل تجرید پاک ساز ؛ آنرا که آرزوی کمال فراستست ؛ آورده اند که خواجهٔ بزرگوار
قطب الاخیار خواجه عبدالخالق غجدوانی قدس سره روزی در معرفت سخن میگفتند که ناگاه جوانی
بمجلس شریف ایشان در آمد بصورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر دوش در گوشهٔ نشست و بعد از
زمانی برخاست و گفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده که اتقوا فراسة المؤمن فانه
ینظر بنور الله سرّ این حدیث چیست حضرت خواجه فرمودند که سرّ این حدیث آنست که زنّار ببری ایمان
آری جوان گفت نعوذ بالله که مرا زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمود تا خرقه از سر آن جوان بر کشید
زناری در زیر آن پدید آمد **بیت** ضمیری که آن رست از غبار ؛ شود نقش غیبی درو آشکار ؛
جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند که ای یاران بیائید تا بر موافقت
این نو عهد که زنار ظاهر ببرید ما نیز زنارهای باطن را قطع کنیم خروش از مجلسیان بر آمد و در قدم خواجه
افتاده تجدید توبه کردند **مثنوی** توبه چون باشد پشیمان آمدن ؛ بر در حق نو مسلمان آمدن ؛ عام را توبه ز کار بد بود ؛
خاص را توبه ز دید خود بود ؛ گفت پیری کاندرین معنی سفت ؛ توبه کن از هر چه آن غیر خداست ؛ قسم دوم که فراست حکمیست
چنان باشد که حکما بتجربه آن را دریافته اند و دلیلهای آن را از شکل و هیأت مشاهده کرده و از
آن جست آید و حکمای زمان نوشیروان جهت وی در فراست رساله ساخته بودند پیوسته اورا مطالعه

گردے وانزد وے فراست حکم فرمود آورده اند که روزے مردے کوتاه بالا بمجلس مظالم نوشیروان
درآمد وتظلم نمود که مردے ستم رسیده ام نوشیروان گفت دروغ میگوید جهت آنکه در علم فراست گفته اند
که هر که کوتاه قامت بود خیره وبد حیله وستمگر باشد پس این مرد بیدادگرست نه ستم یافته وچون تفحص کردند
آنچنان بود **بیت** فراست دیده دل بر گشاید بهر آن حالے که باشد وانماید در تواریخ مذکورست
که نوبت دیگر هم مردے کوتاه قامت در پیش نوشیروان داد خواهی کرد وگفت کسے بر من ستم کرده است
نوشیروان فرمود که کسے بر مردم کوتاه بالا ستم نتواند کرد بلکه او ستم کند وتو کوتاه قدی گفت اے شاه
آن کس که بر من ستم کرده است بسیار از من کوتاه ترست نوشیروان تبسم فرمود وداد او بداد و حضرت
مرشد صمدانی امیر سید علی همدانی قدس سره در کتاب ذخیرة الملوک فصلے از اقوال اهل حکمت
در باب دلائل فراست آورده بخاطر فاتر رسیده که تمام آن بهمان عبارت درین اوراق ثبت گردد
تا حضرات سلاطین را دستور العمل باشد واین کتاب نیز از برکت امام حقانی وعلی ثانی زیبے
وزینتے یابد **فرد** دسته گل که برگیاه بندند زیور دیگرش بیفزاید بدان که حکما در مقالات
خود گفته اند که لون بیاض مفرط یا کبودی ویا سبزی چشم دلیلست بر سخت روئی وبیشرمی وخیانت
وفسق وضعف عقل ورکاکت راے واگر با این علامات باریک زنخ باشد وکوژ وتیز نظر
وچین پیشانی وبر سر موے بسیار دارد حکما میگویند که حذر کردن از چنین کس لازم ترست که از مار
افعی بدترست دلائل موے حکما گفته اند که موے درشت میگون معتدل نشان شجاعت وصحت
دماغست وموے نرم نشان بددلی وترسندگی باشد وبرودت دماغ وعلت کم فهمیست وبسیاری
موے بکتفها واقفا نشان جرأتست وحماقت وبسیار موے بر سینه وشکم نشان وحشت طبع وکند فهمی
ومیل بجورست وزردی موے نشان حماقتست وتسلط وزود خشم گرفتن وموے سیاه نشان عقل
وادراک بود ودوست داشتن عقل وموے متوسط میان سرخی وسیاهی نشان اعتدال صفات
بود دلائل پیشانی حکما گفته اند که پیشانی فراخ که بروے خطوط وغضون یعنی چین وتشنج نباشد
نشان خصومت وبلاهت وشغف ولاف وگزاف بود وپیشانی باریک وبخیف نشان فرومائگی

و عاجزی بود و پیشانی متوسط که بروی غضون باشد نشان صدق محبت و فهم و علم و هشیاری و تدبیر
بود دلائل گوش گوش بزرگ نشان جهلست لیکن صاحب آن را قوت حفظ باشد و تند خوے بود در بعضی
اوقات و گوش خرد نشان احمقی و دزدی بود و گوش معتدل نشان اعتدال احوال دلائل ابرو
ابروے بزرگ بسیار موے نشان درشتی بود در سخن و ابروے کشیده تا نزدیک صدغ نشان لاف
و تکبر بود و ابروے سیاه متوسط در کوتاهی و درازی نشان فهم و دیانت باشد دلائل چشم بدترین
چشمها ازرق است و چشم کلان تیز نظر نشان حسودی و خائنی و بیحیائی و کاهلی بود و جموت چشم و قلت
حرکت آن نشان نادانی و گند فهمی بود و سرعت حرکت چشم و تیزی نظر نشان حیله و مکر و دزدی باشد
و سرخی چشم نشان شجاعت و دلیری بود و نقطهاے زرد برگرد حدقه نشان فتنه و شر انگیختن باشد
و چون چشم متوسط بود میان بزرگی و خردی و سیاهی و سرخی نشان فهم و هوشیاری و راستی و دیانت باشد
دلائل بینی باریک بینی نشان مداهنت و ملایمت و لینت باشد بینی کج نشان شجاعت بود و بینی پهن
نشان شهوت و دوستی بود و فراخی سوراخ بینی نشان غضب و حسودی باشد سطبری میان بینی با
پهنی سر بینی نشان بسیار گفتی و دروغگوئی بود و بینی متوسط در سطبری و باریکی و درازی و پهنی نشان فهم
و عقل بود دلائل لب لب دهن پهن فراخ نشان راے صواب و شجاعت است و سطبری لب نشان حماقت
و اعتدال لب با سرخی نشان راے صواب بود دلائل دندان و دندانهاے کج و ناهموار نشان مکر و حیله
و خیانت بود و دندانهاے کشاده و هموار نشان عدالت و امانت و تدبیر بود دلائل رخسار رخساره پر گوشت
و منتفخ نشان جهل و درشت خوئی بود و نزاری و زردی رخساره بے علت نشان خبث باطن و قبح
سیرت بود و توسط این معانی نشان اعتدال بود دلائل آواز آواز بلند و سطبر نشان شجاعت بود و آواز
باریک نشان بدگمانی و توهم آواز معتدل نشان حسن کفایت و تدبیر غنه در آواز نشان حماقت و کبر
و کم فهمی باشد دلائل سخن و قرار در سخن نشانه خوبیست و حرکت دست بوقت سخن گفتن نشانه زیرکی و تدبیر
بود دلائل گردن گردن کوتاه نشان مکر و خبث بود و گردن دراز و باریک نشان بیدلی و حماقت بود و گردن
سطبر نشان جهل و دیر خوردن بود و گردن متوسط نشان صدق عقل و تدبیر بود دلائل سینه و شکم شکم بزرگ

نشان جهل و خباثت و حمق و جبن و فتنه بود لطافت شکم و سینه در اعتدال نشان حسن رای و صفای عقل بود دلائل کتف و پشت عرض کتفین و پشت نشان شجاعت و خفت عقل بود و نزاری کتفین نشان قبح سیرت بود و سوء مذهب دلائل کف و انگشتان کف و انگشتان دراز نشان زیرکی باشد در صنعتها و علامتهای تدبیر کارها دلائل ساق غلظ ساق نشان نادانی و سخت روئی باشد و اعتدال آن نشان اعتدال حال بود این مقدار علامات فراست حکیم عاقل را در تفرس احوال خلق کفایت بود تا اینجا سخن صاحب ذخیره است و درین باب نکته دانستنی ست و آن چنان باشد که اوصافی که حکما بدین دلائل ذکر کرده اند برای عوام الناس و کسانیست که در تبدیل اخلاق نکوشیده باشند و از صفات سبعی و بهیمی نگذشته و بمرتبهٔ انسانیت نرسیده و اگر کسی اخلاق و اوصاف خود را بسبب ریاضت و تلقین مشائخ یا تربیت و تقویت علما و اطلاع بر اخبار و آثار قدما باصلاح آورده باشد با وجود دلائل شر حکم بر شرارت او نتوان کرد چنانچه در اخبار یونانیان آمده است که حکیم الهی افلاطون بر بالای کوهی مسکن داشت و آن کوه را یک راه بیش نبود و بر سر آن راه نقاشی نشانده بود مقرر فرموده که هرگاه کسی خواهد که بصحبت من آید اول صورت او را بکش و نزد من آر تا از دلائل هیئت او بر احوال او تفرس کنم اگر دانم که لائق مجالست من ست بطلبم و الا ملتفت وی نشوم پس هر کرا آرزوی ملازمت حکیم بودی آن مصور صورت او را کشیده نزد حکیم می برد و او در آن صورت تامل کرده او را می طلبید یا نا دیده باز میگردانید روزی یکی از اکابر بیامد صورت او را بر حکیم عرضه کردند فرمود که این کس لائق صحبت من نیست همین که این خبر بوی رسید پیغام نزد حکیم فرستاد که آنچه از اخلاق من بحسب فراست فهم کرده اید چنان بوده اما من بریاضت همه را اصلاح کرده ام و تبدیل داده حکیم او را طلبیده بصحبت خود معزز گردانید پس بکلی بنای کار بر دلائل فراست نباید نهاد و بذهن و ذکای خود نیز تصرفات باید فرمود بفیض الهام الهی که از رباب الله ولی المؤمنین مستظهر باید بود قطعه

بر دل پاک اهل دولت و دین :: فیض الهام میرسد ز خدای

در ره حق غلط نخواهد کرد :: هر کرا نور اوست راه نمای

باب سی و پنجم در کتمان اسرار یکی از آداب ملکداری پوشیدن اسرار است و در افشای

امور ملکی خطرہاے بسیارست در اخبار آمده است کہ حضرت رسالت پناہی صلی اللہ علیہ وسلم در بعضے سفرہاے خود توریہ فرمودے یعنی پوشیده داشتے بران وجہے کہ لفظی بر زبان گوہر فشان راندے کہ ہم مستمع بطرفے از اطراف رفتے وآن حضرت بجانبے توجہ نمودے کہ مخالف سخن وے بودے اکابر سلف برین وجہ سلوک مینموده اند خصوصاً در محاربات **مثنوی** چنین باید آئین کردار تو کہ کس ره نیابد بہ اسرار تو ؞ سکندر کہ با شرقیان حرب داشت ؞ در خیمہ گویند در غرب داشت ؞ درین کار کس با تو انباز نیست بجز تو ترا محرم راز نیست ؞ اگر خبر تو داند کہ راے تو چیست ؞ بران راے و دانش بباید گریست ؞ و سخنی مشہورست اُستر ذہبک و ذہابک و مذہبک یعنی سہ چیز خود را پوشیده باید داشت اول سفر را یعنی از مقصد در راه خود کسے را خبر نباید کرد دشمنان درکار نشوند دوم دین و معتقد خود را باکس در میان نباید آورد کہ غماز ان وحسودان بسیار اند سوم مال خود را مستور باید داشت کہ اہل طمع بسیار اند بلکہ ہر سرے کہ داری مخفی بہترست زیرا کہ محرم اسرار در عالم کمترست **مثنوی** منہ سر خود با کسے در میان ؞ کہ محرم نبینی ز اہل جہان ؞ بگشتم در اطراف عالم بسے ندیدم ز یاران محرم کسے ؞ **حکما فرموده اند** کہ ما فی الضمیر آدمی از دو بیرون نیست یا نشان نعمتست یا بیان محنت واین ہر دو پنہان داشتنی ست اگر مواہب نعمت ست نہان باید تا چشم حسودان اثر نکند و از آفت اہل طمع ایمن ماند واگر نوائب محنت ست ہم مخفی باید داشت تا دوستان را سبب ملال نشود و دشمنان را موجب شماتت نگردد و درین معنی گفتہ اند **قطعہ** تا توانی سر خود باکس مگوی زانکہ آن سر شادی آرد یا ملال ؞ گر غمے باشد شود دلہا ملول ؞ ور بود شادی شود عین الکمال ؞ بس درون خلوت اسرار خویش ہیچکس را ره مده در ہیچ حال ؞ یکے از حکیمے پرسید کہ اگر مرا سرے در خاطر خلجان کند با کہ گویم کہ آنرا نیک نگاہدارد و فاش نکند جواب داد کہ ہرگاه سرے کہ ترا آن کارست خود نگاه نتوانی داشت و ظاہر کنی کسے را کہ آن در کار نیست چرا نگاہدارد و نگوید **بیت** چون تو نتوانی کشیدن بار خود ؞ یار اگر نکشد مرنج از یار خود ؞ **آورده اند** اسکندر سرے از اسرار خود بایکے در میان آورده بود و در محافظت آن مبالغہ کرده ناگاه آن سر از وے سر بزد و بگوش سکندر رسید اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت کسے کہ سر کسے فاش کند چیست حکیم گفت روشن تر ازین بفرماے اسکندر فرمود کہ من با فلان کس سرے در میان نہادم و او افشا کرد و من از و رنجیده ام

دیگر خواهم که او را بسزا و جزا رسانم حکیم گفت ای ملک از وی مرنج و او را عقوبت مکن که سر خود را
خود افشا کرده با آنکه سر تو ترا اهم بود. بار آن نتوانستی کشید اگر دیگری تحمل آن بار نکند بعید نباشد اشعار
سر خود اهم تو محرم نشو که محرم یافت نیست ۞ هم خویش باش خود زیرا که همدم یافت نیست ۞ دشمنی گر دوستی کردی فکیف حشم از پیر خرد گفت مگر کانچه میخواهی بعالم یافت نیست

باب سی و ششم در اغتنام فرصت و طلب نیکنامی

بر مرایای ضمائر خورشید مآثر اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر و واضح ست که عمر عزیز چون برق در گذرست و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپایدار هر ساعتی که میگذرد جوهریست بی‌بدل قیمت آن بباید شناخت و هر فرصتی که در میرسد غنیمتی بی عوضست آنرا ضائع نتوان ساخت **فرد** وقتیکه میگذرد از آن نشان مجوی که گر چراکه هیچ عمر بی نشان گذرد از زندگانی آنچه رفت باز آوردن آن از حیز امکان دورست و آنچه مانده آن نیز در پرده غیب مخفی و مستور میان ماضی و مستقبل وقتیست که آنرا حال گویند عمر خویش آن وقت را میباید دانست و کار خود را در آن حال میباید کرد **قطعه** فرصت غنیمت است غنیمت شمار وقت ۞ زان پیشتر که برون رود از دست ناگهان ۞ دل بر جهان منه که نه آنکس که عاقلست ۞ دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان ۞ پس در چنین روزگار گذرنده و اوقات ناپاینده صاحب دولت کسیست که بهانها آثار مکرمت و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذارد که حیات ثانیه عبارتست از نیکنامی **قطعه**
ای طالب خلود و بقا و دوام عمر ۞ باقی بذکر خیر بود نام آدمی ۞ هیچست حشمت و مال و منال و جاه ۞ چون عاقبت فناست نکو نام آدمی ۞ هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان ۞ نام نکوست حاصل ایام آدمی ۞ آورده اند که یکی را در مجلس پادشاهی توصیف بسیار کردند و از فصاحت و بلاغت و فضائل و معالی او بسی شرح دادند بمرتبه که شوق پادشاه بلقای او از سر حد بیان تجاوز کرده باحضار او منشور عالی ارزانی فرمود آن عزیز که بمجلس در آمد بعد از ادای سلام گفت که پادشاه را هزار سال بقا باد پادشاه گفت اول بار سخنی محال گفتی و این از فضل تو عجیب بود و از مثل تو کسی غریب نمود جواب داد که حیات مردم نه همین در بقای بدنست همه کس داند که نهایت بقای آدمی هزار سال نرسد اما چون نام نیکو بعد از وفات حیاتی دیگرست غرض من آن بود که رقم نیکنامی آن حضرت هزار سال بر صحیفه روزگار باقی ماند **قطعه** کسی کو شد بنام نیک مشهور ۞ پس از مرگش بزرگان زنده دانند ۞ وی را که بد نام است بدنام ۞ اگر چه زنده باشد مرده خوانند ۞ و از همین مقوله است این بیت **فرد** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ۞ مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

یکے از بزرگان در رسالۂ خود آورده که ایوانِ نوشیروان و طاقِ کسریٰ اگرچه رفعتے دارد و در اطرافِ عالم بلند آوازه است اما استعجاب نه در علوِ کنگره است و نه در حسنِ غرفه و پنجره چه خشتے چند بر هم نهادن و درے چند در هم کشادن چندان کارے نیست نظاره گاهِ عقل آنست که در زاویهٔ تنگ آن پیرزن تامل کنند که در گوشهٔ ایوانِ شاهی واقع شده بود و خبرِ آن چنانست که وقتیکه ایوانِ کسریٰ تمام شد و عمارتِ کاخ و منظره اش سمتِ اتمام یافت نوشیروان جمعے از حکما و ندما را گفت نظر کنید که درین عمارت هیچ عیبے و خللے هست تا بتدارکِ آن امر کنیم ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانبِ آن بعرض رسانیدند که اے ملک این عمارت که دست ارتفاعش کمر بند جوزا میکشاید و قبهٔ رفیعش پایهٔ شرف بر سرِ ایوانِ کیوان مے نهد قطعه

چنین بنا همایون فلک ندیده بچشم + چنین عمارتِ عالی جهان ندارد یاد + نخست بار که اقبال بانی گردونش + درین خلد برین و جهانیان بکشاد

هیچ خللے در ارکانِ این ایوان و هیچ زللے در اطرافِ آن نیست الا آنکه در گوشهٔ ایوان خانه ایست مختصر و کلبهٔ بس محقر دودے از روزنِ آن ویرانه بر می آید و دیوارهارا سیاه و تیره میسازد اگر این صورت برطرف شود بغایت مناسب است و چنین چشم زخمے ازین ایوان دفع کردن لازم و واجب نوشیروان گفت این خانهٔ ملکِ پیرزنیست عمر گذرانیده و آفتابِ زندگانیش بسر حد غروب رسیده من در وقتیکه اساس این ایوان می نهادم و معماران طرحِ آن میکشیدند این خانه مانع بود از آنکه سطحِ پیشِ ایوان هموار باشد کسے پیش پیرزن فرستادم که این کلبه را بهر بهائے که خواهی بفروش تا زر بدهم یا منزلے خوشتر ازین برائے تو مهیا سازم پیرزن پیغام فرستاد که اے ملک من درین خانه متولد شده ام و بدین کلبه مستانس گشته همه عالم ملکِ تو میتوانم دید و این آشیانهٔ محقر و ویرانهٔ مختصر برین گدائے بینوا نمیتوانی دید من ازین سخن متاثر شده دیگر هیچ نگفتم تا وقتیکه ایوان تمام شد هر زمان که دودے از روزنهٔ او بیرون می آمد و دیوارها را تیره و نگارها را خیره میساخت پیغام دادم که این دود چرا میکنی گفت برائے خود چیزے می پزم هیچ نگفتم خوانے آراسته با مرغے بریان برائے وے فرستادم و گفتم که اے مادر هر شب خوانے بانواعِ اطعمه برائے تو بفرستم تو درین کلبهٔ تنگ آتش میفروز که از دود آن ایوانِ ما سیاه شود جواب فرستاد که در عالم چندین گرسنه و فاقه زده با چشمِ گریان و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم کے روا بود من از آفریدگار خود میترسم

که بعد از هفتاد سال که چوبینه و کشکینه حلال خورده با سم مرغ و لوزینهٔ حرام خورم این کلبه مرا برقرار بگذار که زینت
ایوان عدالت تست امرا چون بینند که تو از کمال عدل روا میداری که کلبهٔ تاریک من از من بستانی
ایشان نیز دست تصرف باملاک رعایا دراز نکنند و دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و قصهٔ خانهٔ
من مدتها بر صفحات اوراق روزگار مرقوم و مسطور خواهد بود من این سخن از دل پسندیدم و بهمسایگی او
راضی شدم آورده اند که پیرزن گاوچکی لاغر داشت هر صباح از خانه بیرون کردے و بصحرا بردے و
شبانگاه از صحرا باز آوردے و درین دو وقت آن گاو بر روے فرشهاے ملون که در پیش ایوان ترتیب
و ترکیب یافته بود میگذشت روزے یکے از ندما گفت اے پیرزن این حرکت مکن که ناموس ملک را
می شکنی و اساس هیبت سلطنت را خراب میکنی عجوزه جواب داد که ناموس ملک بظلم می شکند نه بعدل
و بناے سطوت پادشاهی بجهل خراب میشود نه بعقل آنچه میکنم براے نیکنامی پادشاه میکنم و خوب جاے
او میطلبم والحق راست گفته زیرا که ازین صورت هزار سال گذشته و حکایت کلبهٔ پیرزن و ایوان نوشیروان
هنوز در دفترها ثبت است و بزبانها جاری **فرد** جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز ٭ خراب می نکند کارگاه کسری را
در **کلمات** منوچهر آمده که دنیا اعتماد را نشاید عاقل آنست که بر اقبال عاریتی دل ننهد و بداند که هر کرا
خداے پادشاهی داد حق آن نعمت بر او فرض گشت و حق آنچنان است که میان مصالح معاش و معاد
جمع کند تا در دنیا نیکنام باشد و در عقبی خجسته فرجام **بیت** با فتوت نشین و با مروت یار باش
و آگهی از تاج و تخت خویشتن خود باش ٭ آورده اند که کیقباد مملکت خود را بقوت رأے ثاقب ضبط کرد و نسقهاے نیکو نهاد
و از مآثر او یکے آن بود که شاعران و مداحان را دوست داشتے و گفتے نام به دو چیز باقی میماند یکے بمدح و
دیگرے بعمارت **قطعه** گر نبودے نظم فردوسی و دانستی کسے ٭ بزم کیکاوس و رزم رستم و اسفندیار گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند
شد نه شعر انوری اوصاف سنجر آشکار ٭ آورده اند که سلطان محمود باغے ساخت چون روضهٔ رضوان
دلگشاے و مانند فردوس برین بهجت افزاے از نزهت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم و از
غایت طراوت و نزاهت رشک گلستان ارم **مثنوی** بسے گل شگفته به اطراف باغ ٭ برافروخته هر یکے چون چراغ
ریاحین دمیده به اطراف جو ٭ صبا عطر بیز و هوا مشکبو ٭ درختش خوش و سبز دلاویز تر ٭ گیاهش ز سوسن ز ریحان تر

و پدر خود ناصر الدین سبکتگین را ضیافتے کرد که خوان سالار فلک بزمے بدان زیبائی ندیده بود و گوش
زمان سماطے بدان آرایش نشنیده طعامہاے لذیذ که از مواید خلد برین نشان میداد حاضر کرد و شربتہاے
خوشگوار که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد بنظر آورد **مثنوی** اباہاے نوشین عنبر سرشت
خبر داده از خوردہاے بہشت ز مرغان فربه تو گوئی بساط + برآورده پر مرغ وار از نشاط + ز لوزینها و ز حلواے تر
جنگ آمده تنگہاے شکر + پس از فراغت طعام پسر از پدر پرسید که این باغ در نظر انور چه نوع می نماید
ناصر الدوله گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و روضه بغایت دلکشا ست اما از ارکان دولت و ملازمان
حضرت هر کس خواهد مثل این باغ تواند ساخت پادشاهان را باید که باغ چنان سازند که دیگرے را
مثل آن ساختن میسر نشود و میوه هاے آن هیچ بوستان بدست نیاید سلطان فرمود که آن کدام باغ
تواند بود جواب داد که آن نہال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و شعرا نشاندن تا ثمره حاصل
کنی که سردی زمستان و گرمی تابستان در ان تصرف نتوان کرد و درین باب نظامی عروضی گفته است **مثنوی**
عمارتہا عالی ساخت محمود + که هر یک همسر چرخ برین بود + نه بینی زان همه یک خشت برپا + ثناے عنصری ماندست برجا
و هم برین نمط قطعه مشهور ست **قطعه** زنبیره آن زرق باغی خیال تو + بوزرجمهر گفت که ای شاه کامران
اندر زمین مملکت اکنون بدست تست + باغی بساز بر طرف جویبار آن + هیچے نشان که دولت باقیست پرورد + کین باغ عمر گاه بہارست گه خزان

باب سی و هشتم در رعایت حقوق

اداے حقوق بر ذمت همت کافه بریت عموماً و ارباب فضیلت
و اصحاب قدرت خصوصاً لازمست چه این معنی بر طهارت ذات و لطافت صفات و علو نسب و سمو حسب
دلیلے ظاهر و حجتے باهر ست و بعد از اداے حق نعمت الہی اداے حقوق شفقت والدین باید نمود که حق سبحانه
و تعالی رضاے خود را برضاے ایشان باز بسته چنانچه در حدیث قدسی هست که مَن رضی عنه والده
فانا عنه راض یعنی هر که پدر و مادر از و خوشنود باشند من از و خوشنود باشم و احسان کردن با ایشان عبادت
خود قرین ساخته است که و قضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه و بالوالدین احسانا و حکم کرد پروردگار تو
که نپرستید مگر او را و نیکوئی کنید با پدر و مادر و مقرر است که خشنودی پدر و مادر هم در دنیا موجب دولت
و هم در آخرت سبب نجات و سعادت **مثنوی** چو هر فرزند پدر خشنود بود + سبب دولت و بخشش شود

چون شیر وی تعظیم خسر نکرد از وی باز نگشت برآورد و گرد آورده اند که مالک دینار رحمة الله سالی به حج رفته بود
چون مردم از عرفات باز گشتند شبانه مالک در خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از ان دیگری
پرسید که امسال حج که پذیرفته شد جواب داد که حج همه حاجیان بدرجهٔ قبول رسید الا حج احمد بن محمد بلخی
که این همه راه آمده و مشقت سفر اختیار کرده و او را از قبول حج محروم ساخته اند بیچاره کسی که شنود از کوی تو محروم
مالک بیدار شد و از ان اندیشه تا روز خواب نکرد علی الصباح برخاست و قافلهٔ خراسان را پیدا کرد و در میان
قافله میگردید و احمد بلخی را می طلبید ناگاه بخیمهٔ بزرگی رسید دید که دامن خیمه بر انداخته اند و جوانی زیبا روی
پلاسی پوشیده است و بندی بر پای و غلی برگردن نهاده چون چشمش بر مالک افتاد سلام کرد و گفت
ای مالک آن جوانی که در خواب دیدی که حج او قبول نکرده اند منم و این پلاس و غل و بند نشانهٔ محرومی
منست مالک گوید متحیر شدم و گفتم الله اکبر ترا چنین ضمیر روشن و دل صافیست هیچ ندانسته که این محرومی
تو چراست گفت آری جهت آنکه پدر از من ناخشنود است گفتم پدر تو کجاست گفت درین قافله است
گفتم کسی با من بفرست تا نزد پدرت روم شاید که شفاعت او را از تو خشنود گردانم کسی با من فرستاد تا
نزدیک وی رسیدم دیدم سایبانی زده و فرشهای ملوکانه انداخته و پیری خوش محاوره بر کرسی
نشسته و مردم بسیار در پیش وی صف کشیده فرا پیش رفتم و سلام کردم جواب داد گفتم ای شیخ ترا هیچ
پسری هست گفت آری ناخلفی که من از وی راضی نیستم گفتم ای پیر میدانی که امروز وقت آنست
که کسی آزار کسی در دل نگاه ندارد امروز روز بخشیدن مظالمست و بحل کردن خصمان نشاید که تو فرزند خود را
بعذاب مبتلا سازی و من مالک دینارم دوش چنین بخواب دیده ام و نزد تو آمده خدا و رسول را
بشفاعت آورده ام تا از سر گناه وی درگذری و او را بحل کنی پیر چون این سخن شنید برخاست و گفت
ای شیخ نیت نداشتم که هرگز از وی خشنود شوم اکنون تو مرد عزیز آمدی و شفیع بزرگ آوردی قبول کردم
و از سر گناه او درگذشتم و دلم با او خوش شد مالک گوید پیر را دعا و ثنا گفتم و روی بخیمهٔ جوان آوردم تا او را
بشارت دهم جوان را دیدم غل از گردن برداشته و بند از پای برگرفته و پلاس از بر بیرون کرده و جامهٔ
پاکیزه پوشیده از خیمه بیرون آمد چون چشمش بر من افتاد گفت ای مالک جزاک الله خیرا خدا ترا جزای خیر

و با دگر میان من و پدر صلح افگندی و ببرکت خشنودی پدر ج مارا نیز رقم قبول در کشید خشنودی
آنکه منت پاره از جان است قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست خدمت او کن که بجائی رسی برگ دهش تا بنوا برسی
و دعا و خشنودی مادر زیاده از پدر نتیجه میدهد و زود تر اثر میکند و در حدیث آمده که بهشت در زیر قدمهای
مادر انست یعنی هر که ایشان را خدمت کند و حق گزاری شفقتهای ایشان بجا آرد به بهشت رسد بیت
جنت که رضای مادر انست زیر قدم و پای مادر انست و دیگر حقوق ذوی القربی رعایت باید کرد و صلهٔ رحم
بجای باید آورد و آن از جملهٔ واجبات اسلام است و صلهٔ رحم در عمر بیفزاید و روزی را فراخ گرداند و در
احادیث قدسیه هست که من رحمانم و اشتقاق رحم از اسم منست هر که آنرا پیوند کند من او را برحمت خود
واصل گردانم و هر که آنرا ببرد از رحمت خود ش منقطع سازم آورده اند که حق سبحانه و تعالی وحی کرد
بموسی علی نبینا و علیه السلام که با اقربای خود نیکوئی کن موسی علیه السلام گفت الهی چه کنم که موافق
رضای تو باشد خطاب رسید که احسان نمای با ایشان اگر غائبند بسلام و دعا و اگر حاضرند یا فقیران
بصلهٔ رحم و عطا و با توانگران بزیارت و ثنا بیت بر خویش گشاده کن ره صلت خویش تا از همه بیش باشی و از همه بیش
و دیگر حق استاد و معلم است هر که حق استاد و معلم بداند و حرمت ایشان بجای آرد در دنیا و عقبی برخوردار
گردد گفته اند حرمت استاد سیرت اوتاد است و اوتاد جمعی از اولیا باشند که قوام عالم ببرکت وجود
ایشان بازبسته است مثنوی فرامش مکن حق استاد علم که بر همت اوست بنیاد علم اگر دولت مهر استاد نیست
بهشت امید تو جز باد نیست مر استاد را هر که محکوم شد بسی بر نیاید که مخدوم شد دیگر حق آنها که قرب جوار
ثابت دارند یعنی منازل ایشان در حوالی قصر و باغ و درگاه و بارگاه واقع شده و در حدیث آمده که هر که بخدای
و روز قیامت ایمان دارد گو همسایهٔ خود را گرامی دار و گرامی داشتن آنست که بدان مقدار که مقدور
باشد نفع بدو رسانند و ضرر خود و ضرر دیگران از و باز دارند و اگر درویش و بینوا بود پیوسته از احوال وی
استفسار نمایند آورده اند که درویشی در همسایگی توانگری خانه داشت روزی کودکی از خانهٔ توانگر
بخانهٔ درویش آمد و دید که آن درویش با عیال و اطفال خود طعام میخورد آن کودک زمانی ایستاد و میل
طعام داشت کسی او را مردمی [illegible] نکرد و گریان گریان باز گشت و بخانهٔ خود آمد پدر و مادر از گریهٔ او متألم شدند

و سبب پرسیدند گفت بخانهٔ همسایه رفتم و ایشان طعام میخوردند مرا ندادند پدر پس فرمود تا طعامهای
گوناگون حاضر کردند و چنانچه طریقهٔ کودکان بد خو باشد میگریست و میگفت مرا ازان طعام که در خانهٔ همسایه
میخوردند میباید داد و پدر درماند و بدر خانهٔ همسایه آمد و او را بیرون طلبید و گفت ای درویش چرا باید که از تو
بما رنجی رسد درویش گفت حاشا که از من رنجی بشما رسد تو آنگر گفت رنجی ازین بدتر چه باشد که پسر
من بخانهٔ تو آید و تو با کسان خود طعام خوری و او را ندهی تا گریه کنان بازگردد و حالا هیچ چیز آرام نمی گیرد و
طعام شما می طلبد درویش زمانی سر در پیش افگند و گفت ای خواجه در ضمن این سریست از من مپرس
که پردهٔ من دریده میشود **قطعه** ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار + که خر خارکش مسکین در آب و گلست + آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست + خواجه مبالغه کرد که سر خود را بازگوی درویش گفت بدانکه آن طعام که میخوردیم
بر ما حلال بود و بر پسر شما حرام نخواستیم که طعام حرام بوی دهیم خواجه گفت سبحان الله طعامی هست در
شرع که بر یکی حلال باشد و بر دیگری حرام درویش گفت که در قرآن نخوانده که فَمَنِ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصَةٍ الخ
هر که درمانده بیچارگی و تنگدستی مردار بر و حلال ست و بر آنکه درمانده نباشد حرام بدانکه سه روز بود که عیال
و اطفال من طعام نخورده بودند و هیچ نوع چارهٔ آن نمی توانستم کرد من امروز در فلان ویرانه دراز گوشی
مرده دیدم قدری گوشت ازوی بریدم و آوردم و طعامی پختم و میخوردم که کودک شما در آمد صورت حال
این بود که بسمع شما رسید **بیت** ترا شب بعیش و طرب میرود + چه دانی که بر ما چه شب میرود + خواجه چون این سخن بشنید
بسیار بگریست و گفت واویلاه اگر حضرت خداوند تعالی روز قیامت با من عتاب کند که در همسایگی
تو چنین صورتی بود و تو از حال همسایه بیخبر بودی چه جواب دهم پس دست درویش بگرفت و بخانهٔ خود آورد
و از نقد و متاع که داشت یک نیمه بوی داد و شبانه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه وسلم در واقعه
دید که او را می گویند ای خواجه بدان شفقت که با همسایهٔ خود کردی گناهانت آمرزیده شد و در مال
تو برکت پدید آمد و فردا در بهشت همنشین من خواهی بود **شعر** دستگیری گر کنی همسایهٔ درویش را + با پیمبر در جنان همسایه گردی خویش را
چون دار السلطنت مر پادشاه را بمنزلهٔ خانه ایست پس هر بینوا و محتاجی که دران شهر باشند ایشان را
حق جوار غایت ست و سلطان را از حال ایشان با خبر بودن واجب و این خبر مشهور ست

که حضرت یوسف علیٰ نبیّنا وعلیه الصلوٰة والسلام در سالهای قحط بوقت آنکه در مصر پادشاه بود هر روز
ضعیف تر و زار تر شدی سبب این حال از وی پرسیدند جواب نداد بعد از آنکه بسیار الحاح کردند گفت
مرضی دارم نهانی حکما گفتند شما مرض را تقریر فرمایند تا به معالجه مشغول شویم گفت هفت سال ست
که بر مسند پادشاهی متمکن شده ام و زمام اختیار رعایای مصر بدست تصرف من باز داده اند درین
مدت نفس من در آرزوی آنست که او را از نان جوی سیر گردانم و نگرده ام گفتند این همه مشقت چرا میکشی گفت
بموافقت محتاجان و گرسنگان میکنم و میترسم که یک کس شبی در ولایت مصر گرسنه باشد و من آن شب سیر باشم
مرا بقیامت گرفتاری بود شیخ العالم در قحط بخارا فرموده **رباعی** ای کرده شکم سیر ز انواع طعام
یاد آر از آن گرسنهٔ بی آرام + تو شب همه شب بخواب و نالان کنان + خود گو که چنین روا بود در اسلام + گویند ملک صالح از ملوک شام
شبها با یک غلام بیرون آمدی و در مساجد و مقابر و مزارات بگشتی و احوال هر کس را تفحص نمودی شبی
در زمستان میگشت بمسجدی رسید درویشی را دید که از برهنگی می لرزید و میگفت الٰهی پادشاهان دنیا
نعمت ترا سرمایهٔ حظوظ نفس و هوا ساخته اند و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شده اگر ایشان فردای
قیامت در بهشت خواهند بود بعزت و جلال تو که قدم در بهشت نخواهم نهاد ملک صالح این سخن را استماع
فرموده بمسجد در آمد و جامه با بدرهٔ قدم پیش درویش نهاده بگریست و گفت من شنیده ام که درویشان
پادشاهان بهشت خواهند بود امروز که ما پادشاهیم با شما از در صلح در آییم فردا که شما پادشاه باشید در خصومت
بر ما مگشائید و نظر حمایت از ما باز مگیرید **مثنوی** من امروز کردم در صلح باز + تو فردا بروی مکن در فراز
من آن کس نیم کز غرور حشم + ز بیچارگان روی در هم کشم + تو هم با من از سر بنه خوی زشت + که تا سازگاری بود در بهشت
دیگر رعایت حقوق مهمانان لازم ست چه مهمان هدیه باشد از نزدیک خدای تعالی و در حدیث آمده
که هر که بخدای ایمان دارد و روز قیامت نیز گو مهمان را گرامی دارد و اکرام مهمان آنست که او را عزیز
دارند و با او بنوعی سلوک نمایند که سبب آبروی وی شود و هر چه توانند از تکلفات بنسبت وی
بجای آرند **قطعه** چون مشرف شوی بمهمانی + هر چه داری فدای مهمان کن + ور زره مردمی و دلداری
هر چه دلخواه او بود آن کن + حکما گفته اند در مهمان منگر که کیست در کرم خود نگر که مقتضی چیست **حکایت**

مشهورست که طلحة الطلحات را واقعه افتاد که تنها بقبیلهٔ بنی قیس نزول کرد سید قبیلهٔ مالک بن عوف
بود او را نشناخت و بر بزرگی و شرف او اطلاع نیافت در مهمانداری و اکرام او تقصیر واقع شد
طلحه آن جام زهر ذلت را تجرع کرد و آن بار گران را بقوت کرم جبلی و عز نسب و حسب که داشت
تحمل نمود چون از آن قبیله رحلت کرد مالک را معلوم شد که مهمان چه کس بوده بغایت شرمنده شد و از روی
اعتذار بوی رقعه نوشت و از عقب فرستاد مضمونش آنکه شما را نشناختم و اسباب خدمتگاری بر وجهیکه
لائق خدام باشد مهیا نساختم این زمان دل ازین معامله ریش است و سر از این خجالت در پیش **فرد**
چگونه سر ز خجالت بر آورم از پیش که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم توقع آن دارم که از تقصیریکه واقع شده در معذور
داری و چون شیوهٔ کرم تو مقتضی قبول عذر خواهانست این خطا از من درگذاری **بیت**
اگر در خدمت تقصیر دارم ÷ بفضل شاملت امیدوارم ÷ طلحه در جواب نوشت که آنچه من توقع کرده از قبول
عذر و عفو ممکن که مروت من اقتضای آن میکند که هزار چندین گناه را بیک عذرخواهی درگذرانم **بیت**
چون تو عذر از افق روی نمود نما پیدا شد چو سایه هر جرم که بود ناپیدا آن سخن که ترا نشناختم سخنی نامستقیم است و از شیوهٔ کرم
دور جهت آنکه در مهمانی رسوم اعزاز و اکرام باشراف و اعاظم مخصوص داشتن قضیهٔ مروت و شیمهٔ اهل فتوت
نیست شیوهٔ میزبانی آنست که چون آفتاب بر همه کس یکسان تابد و مانند باران بر همه جا بیک طریقه بارد
اگر مهمان مردی بزرگست حق بزرگی او بجای آورده باشد و اگر فرومایه بود احسان و اکرام خود ظاهر
کرده چه تقصیر در خدمت بزرگان موجب ندامت و واسطهٔ خجالت است و تفضیل در بارهٔ نامستحق سبب
بدنامی و پشیمانی نیست و درین معنی گفته اند **قطعه** مهمان را عزیز باید داشت ÷ از ره مردی و جوانمردی
گر بزرگست و لائق خدمت ÷ زو حق او بجای آوردی ÷ ور بود سفله کس نخواهد گفت که چرا با وی این کرم کردی
جمعی بزرگان بوده اند که در بارهٔ خصم خود رعایت مهمانداری نموده اند چنانچه در تواریخ مسطورست در
کرمان ملکی بود بغایت سخی و مهماندار پیوسته در مهمانخانهٔ او گشاده بودی و خوان احسان او برای
خاص و عام نهاده هر که بشهر او آمدی بر سفرهٔ کرم او نان خوردی و تا در آن شهر بودی وظیفه میداشت
و در آن شام از ضیافت خانهٔ وی بردی وقتی عضد الدوله لشکر کشیده قصد تسخیر ولایت او کرد ملک

طاقت حرب نداشت بحصار در آمد هر روز لشکر عضدالدوله بر حصار آمدندی و جنگ سخت کردندی و چون شب شدی ملک کرمان آن مقدار طعام که لشکر عضد را کفایت بودی فرستادی عضد پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد جواب فرستاد که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن وظیفهٔ مردمی ایشان اگرچه دشمن اند اما غریب شهر و ولایت من اند از مروت نباشد که ایشان در منزل من باشند و نان خود خورند عضدالدوله بگریست و گفت کسی را که چندین مروت باشد با وی حرب کردن از همت نیست لشکر باز گردانید و تعرض وی در باقی کرد **فرد** مردمی کن بجای دشمن و دوست کز مروت زیان نکرد کسی و شرطی دیگر در مهمانداری آنست که اگر از مهمان جریمهٔ صادر شود یا قبل ازین خطائی واقع گشته باشد چون از خوان احسان او نواله تناول نماید از سر آن گناه درگذرد چنانچه منقولست که سی صد اسیر از دشمنان معن بن زائده نزدیک او آوردند و خواست که بسیاست ایشان حکم فرماید کودکی از میان اسیران برخاست و گفت ای امیر بخدا سوگند بر تو که مرا آب دهی و تشنه نکشی معن فرمود تا جام آب بدست آن کودک دادند دیگر گفت ای امیر قوم من تمام تشنه اند اگر من آب خورم و ایشان نخورند از مروت دور باشد و اگر آب نخورم تشنه باشم البته چون سیاست خواهی کرد بارے همه اسیران را بفرمود تا همه را آب دادند و چون همه آب آشامیدند کودک برخاست و گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام ضیف واجبست و مهمان کشتن رسم اهل کرم نیست معن از فصاحت وی متعجب شد و همه اسیران را آزاد کرد و هم بدین نوع حکایتی آورده اند که یکی از امرا سلفی مال در ذمهٔ کسی داشت و آنکس در اداے آن مال حیلت مینمود او را بمحصّل سپرد که آن مال را از وی بستاند محصّل او را بخانهٔ خود برده تشدد مینمود آن کس بتضرع هرچه تمامتر التماس کرد که مرا نزد امیر بر که سخنی واجب العرض دارم بخدمت وی تقریر کنم محصّل را بر وی رحم آمد و او را بخانهٔ امیر آورد قضا را خوان کشیده بودند محصّل بر سر خوان بنشست و آن مرد را نیز با خود بر سر خوان نشانید چون طعام خورده شد امیر را چشم بر آن کس افتاد محصّل را گفت چون این مرد مهمان باشد و از خوان ما نان تناول نمود او را رنجانیدن از مروت نباشد من آن مال را بوی بخشیدم و ویرا بگذار تا برود **قطعه** از آئین مهمانداری حرمت مهمان بباید داشت بر لب جو سبا مهمانی

جز نهال کرم نشاید کاشت + دیگر رعایت حق سائلان از لوازم ست اگر بتعریض خواهند و اگر بتصریح و حرمان
ایشان بقول حق سبحانه تعالی که اما السائل فلا تنهر منهی عنه است و در حدیث آمده که للسائل حق
و لو جاء علی فرس مر سائل را حقیست و اگر چند بر اسپ سوار باشد و این مبالغه برای آنست که تا حق
سوال ضائع نشود و در کلمات عیسوی سلام الله علی مصدرها آمده که هر که سائلی را نا امید گرداند یک
هفته فرشتگان رحمت در منزل وی نروند و سلطان ابراهیم ادهم قدس سره در زمان سلطنت خود
می فرموده که نیکو دوستانند این سائلان که بدرهای خانه ها می آیند که هیچ دارید که بدهید تا برای
شما برداریم و بسرای آخرت بریم و آنجا ده برابر آن تسلیم شما شود **قطعه** گرت شادی هر دو کون آرزو است
باحسان دل سائلان شاد کن + ور آزادیت باید از هر بلا + فقیری ز بند غم آزاد کن + دیگر حق درخواست شفیعان
رعایت باید کرد چه مقررست که شفاعت سوالیست بزبان تضرع و البته شفیع یکی از اشراف و اعیان
خواهد بود پس بر احترام کلام این نوع مردم فرمودن و سخن ایشان که در بارهٔ عفو و تجاوز
از گناه مجرمان گویند شنودن عادت اهل سعادت باشد آورده اند که یکی از اکابر در باب مجرمی
نزد معتضد خلیفه شفاعت کرد معتضد گفت این کس را گناه عظیم ست آن عزیز گفت من هم گناه عظیم
را درخواست میکنم چه از سر گناهان خرد بی شفاعت میتوان گذشت خلیفه را خوش آمد و شفاعت
او را قبول کرد و آن مجرم را بخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت کند برین نوع باید کرد **بیت**
آنرا که چنین شفیع باشد + قدرش همه جا رفیع باشد + در نگارستان آورده که خداوندان قدرت را عفو کردن
از خطاهای زیردستان نشان رفعت قدرست و علامت همت بلند و سخن شفیع بهانه ایست
که سبب ظهور مرحمت ایشان گردد آورده اند که یکی را بخیانتی موسوم کرده قصهٔ او را در محکمهٔ والی
ولایت بعرض رسانیدند بحبس او اشارت فرمود و مدتی مدید ذکر آن محبوس از صفحات ضمائر
محو شد و هیچکس از دیاد نکرد بزرگی دران روزگار که بمزید حق گذاری و فرط وفاداری مخصوص بود
و با محبوس محبتی داشت بوالی رقعهٔ نوشت مضمون آنکه در گذشتن از زلات مجرمان و مرحمت [illegible]
ایشان از وظیفهٔ مراحم اهل اختیار و عواطف ارباب اقتدارست و آن فقیر محبوس در ماندهٔ است

بجنت گرفتار گشته و نزدیک بهلاکت رسیده و میدانم که کرم عمیم آنجناب در خلاص گرفتاران
بهانه جوییست اگر دامن عصمت آن زندانی از لوث این جریمه پاکست بخلاص و نجات او اشارت
عالی ارزانی باید داشت و اگر غبار گناهی بر جیب طهارت او نشسته است بآب عفو و کرم بباید شست
و اگر غیر ازین دو معنی صورتی دیگر هست گناه او را بشفیعان باید بخشید **قطعه** بجود شامل و انعام عام بر همه کس
تراست حق چو خورشید شفیق چون باد مدام دانش ذخیره بیگناهان را ابا عفو بشنو نامه گنهگاران و گر جرمی ز عمد هست عطا لیکن
بود بر این چنین کس شفاعت یاران — چون رقعه بوالی رسید و بران لطف مقالت و حسن شفاعت اطلاع یافت در
جواب نوشت که **بیت** اگر ز روی لطف خواست کینه کارش بصلاح آری راست کینه بوساطت شفاعت آن عزیز
مشفق شفیق صادق که از ریاض کلماتش روایح مهر و وفا میدمد و از مطالع مقالاتش لوامع صدق و صفا
میدرخشید از سر جرم کرده و ناکرده او درگذشتم و عنان انتقام از صوب گناه او معطوف ساخته از مهلکه حبس آزاد
کردم **بیت** بقیامت توان بجان گفتن ز جرم کس چرا توان گذشتن مقررست که شفاعت در امور
اجرای حدود شرعی مرخص نیست بلکه شفاعت دران باب از اهل ایمان و امانت و ارباب دین و دیانت
نباید و در قرآن مجید آمده که وَلَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللهِ باید که در حدود الهی شفقت و مهربانی شما را فرو باید
و در سیاست طمغاج خانی مذکورست که جوانی را بتهمت دزدی گرفته نزد وی آوردند بغایت
صاحب جمال آراسته بزیب خط و خال لطف ابداع ربانی بصیقل صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ آئینه رخسار او
را جلا داده و مصور صنع الهی صفحه رویش را بقلم تیبا رقم لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ چهره گشائی کرده **فرد**
بهر صفحه که از نقشه کشد کلک خیال بشکل مطبوع تو زیباتر ازان ننگارد پادشاه فرمود تا بر سر چهارسوی شهر دست او ببرند ارکان دولت
قیام کردند و گرفتند و اعیان حضرت یکبار رعایا از سر برگرفتند که ای ملک از سر گناه این جوان درگذر
و سیاست او را بشفاعت ملازمان دیرینه موقوف فرمای ملک فرمود که مرا درین مهم مرخص نیست استیفای حد
فرموده که دست دزد ببرند گفتند ای ملک چنان دستی که او دارد بریدن حیف است و ما را بران دست
رحم می آید گفت شما را بر دست نازک دزد نباید گریست در دل پرخون صاحب کالا نظر باید کرد تا آتش
غم بر دل شما سهل گردد یکی دیگر رعایت حق کسی هست که اندک آشنائی داشته باشد یا روزی خدمت

ریزه کرده و اگر چه این وسیله بغایت اندک ست اما نظر کرم آن بزرگ می سازد وکامدان بهانه تقصیر
را بنوازد آورده اند که شخصی خانهٔ کسی بکرایه ستانده بود و روزی چند آنجا بسر برده ناگاه از آن
خانه بیرون رفت و از آن شهر سفر کرده بولایت دیگر افتاد و آنجا بمنصب وزارت رسید آن فقیر
که خانه بوی بکرایه داده بود برخاست و روی بخدمت او نهاده چون بدان شهر رسید از گرد راه
روی ببارگاه وزیر آورد تا پرسید خواست که ببارگاه درآید حاجبی ایستاده بود گفت چه کسی که
جرأت بدین بارگاه درمی آئی گفت آشنای وزیرم هم آشنائی برین گستاخی میدارد حاجب پرسید
که چه آشنائی داری با وی گفت وقتی خانهٔ بکرایه بوی داده بودم حالا آمده ام تا نظری در کار من
کند و مرا از حضیض مذلت بذروهٔ عزت و حرمت برآرد حاجب بخندید و گفت ای بیچاره تو مردی
ناوان بوده این سهل وسیله ایست که خانه بکرایه داده بودم این را حقی تصور کرده و آمده که حق گزاری
این را رعایتی یابی برو سر خویش گیر و مهمی دیگر در پیش قضا را وزیر از پس پرده این گفت و شنید استماع
مینمود حاجب را طلبیده گفت با کسی سخن میگفتی گفت مردی آمده که من آشنای وزیرم و وقتی خانه
بکرایه بوی داده ام من او را ملامت میکردم که این سخن مگوی و بچنین سهل وسیله قرب وزیر مجوی
و توقع التفات و انعام مدار وزیر گفت غلط کردی برو و او را بیار که آشنای قدیم منست و حقوق
خدمت دارد حاجب برفت و او را درآورد وزیر او را تعظیم بسیار کرد و دلنوازی ها بجای آورد
و احوال عیال و اطفال وی پرسید و برای هر یک تحفه و چیزی بزرگانه ترتیب داد و او را دوستکام
و با مراد تمام بمنزل و مقام باز گردانید **مثنوی** نوردی ز صدق و وفا سینه را سهل مان صحبت دیرینه را
روی گردان ز رفیقان خویش یاد کن از خدمت یاران پیش آورده اند که عبدالله طاهر بار عام داده بود و
ارباب حاجات مرادات خود عرض میکردند و بحصول مراد مراجعت مینمودند شخصی درآمد که ای امیر
بر تو هم حق نعمت ست و هم حق خدمت توقع دارم که هر دو حق را رعایت کنی و مرا از درگه قبول
قبول رسانی عبدالله طاهر گفت حق نعمت کدام است گفت فلان روز در بغداد با کوکبهٔ دولت
بر در خانهٔ من گذر میکردی من بدر خانهٔ خود آب زده بودم تا گرد بر جامهٔ تو ننشیند نعمت آن است

که برای تو بر خاک ریخته ام و حق آن نخواهم **بیت** کسی کو بر تو دارد حق آبی ٭ فراموشش مکن در هیچ بابی

عبد الله پرسید که حقِ خدمت کدام ست گفت دران محل که سوار میشدی من به دیدم و بازوی ترا گرفتم

تا سوار شدی امیر گفت راست میگوئی هر دو حقِ تو ثابت ست پس او را تربیت تمام داد **مثنوی**

بزرگانی که اهلِ اقتدار اند ٭ همه مسکین نواز و حق گذار اند ٭ ز جامِ جاه مدهوشی نه نیکوست ٭ ز همراهان فراموشی نه نیکوست

اساسِ مکرمت بر حق شناسیست ٭ بصورت ناشناسی ناسپاسیست ٭ دیگر رعایتِ حقِ کرم بر ذمهٔ اهلِ همم از قبیلِ فرائض ست

یعنی بکرمِ خود نه کرم دیگری و این صورت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان در اظهار حقی که ندارد

حیله پیش برد و از مهلکه خلاص یابد ایشان آن را دانند و بر روی وی نیاورند و رعایتِ حقِ کرم

کرده چنان فرا نمایند که آن فریب را ندانسته اند و آن غرور را نشناخته و این غایتِ کرم و نهایتِ مروت

آورده اند که یکی را نزد زیاد بصری آوردند و بقتل او اشارت فرمود جلاد تیغ برکشید و خواست که چشم

او را بر بندد بیچاره دریای بلا را دید در شور آمده و نهنگِ اجل دهن باز کرده تضرع و زاری آغاز کرد

مفید نیفتاد به توبه و استغفار باعتصام نمود سود نداشت گفت ای امیر میانِ ما و شما حرمتِ جوار ست

و قربِ دیار و همسایگی را در شرعِ مروت و مذهبِ فتوت اعتبار تمام ست اگر در رعایتِ جانبِ من

تقصیری رود عیب جویان زبانِ طعن دراز کنند و خرده گیران در اعتراض بگشایند که امیر حقِ همسایگی

نگاه نداشت و همسایگان را پایمالِ جفا کرد امیر فکر فرماید که خونِ چون من ضعیفی ریختن و خود را نشانهٔ تیرِ ملامت

کردن از همچو تویی که در گلشنِ اخلاقِ تو خارِ آزار نرسته و بر دامنِ اوصافِ تو غبارِ ستم ننشسته بدیع و بعید

قطعه مرا مهلت از جان نادوشستن ٭ چه غم گر صد چو من نابوده گردد ٭ چه خواهی گفت پیشِ نکته گیران

ترا گر آستین آلوده گردد ٭ زیاد در فکرِ دور و دراز افتاد و بیکِ اندیشه را باطراف و جوانب فرستاد هیچ وجه

پی بسرِ کوی آشنائی نبرد گفت بیان کن تا همسایگی در کدام محله بوده و حقِ جوار در کدام دیار ثابت شده

گفت خانهٔ پدرِ من در بصره با خانهٔ امیر هم آستان و پدرم بیشتر وقت با ملازمانِ امیر هم داستان بوده

زیاد گفت پدر ترا چه نام بود گفت ای امیر از هولِ جان نامِ خود را فراموش کرده ام چه جای نامِ پدر

زیاد بخندید و آن بیچاره را ببخشید **فرد** لئیم ار گنه با هزار عذر نه بخشند ٭ بیک لطیفه کریمان هزار جرم ببخشند

دیگر رعایتِ حقوق رعایا بعدل و احسان ست و حقوق اولاد و امراء و وزرا و ملازمان و سپاهیان
و خادمان در باب آخر بصیغت گزارش خواهد یافت انشاء الله تعالی

باب سی و هشتم در صحبت اخیار

مصاحبت نیکان و مجالست دانایان کیمیای سعادت ابدیست و راهنمای دولت سرمدی **مثنوی** مهرپاکان درمیان جان نشان دل مده الا بمهر دلخوشان نار خندان باغ را خندان کند صحبت مردانت از مردان کند سنگ گر خارا و گر مرمر بود چون بصاحبدل رسد گوهر شود ملوکِ فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبت ایشان از حکما و فضلا خالی نبودے و هیچ حکم بے رائے و مشورتِ ایشان نکردندے و ازین جهت که بنائے سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند مملکت ایشان چهار هزار سال و کسرے درکشید و سلطان سنجر ماضی رحمة الله علیه حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندی و خلفائے عباسی با آنکه خود دانشمند بودند همه حل و عقد کار ایشان مبتنی بر کلام اهل علم و ورع بودے در خلافت نامهٔ الٰهی مذکورست که پادشاه کسے را توان گفت که صاحبِ شوکت باشد و حکم او بر وفق حکمت بود پس لازم ست خداوند قدرتِ کامله را متصف شدن بحکمتِ بالغه و این اتصاف برین وجه دست دهد که چگونگی تدبیر و تصرفِ این جهان بیاموزد و بر وجه آموخته بکار برد برین تقدیر او را بمصاحبت و مخالطت علما و فضلا و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاهلان و غافلان و بدخویان احتراز باید فرمود **رباعی** همنشین تو لطیف و کامل است راحتِ جست و آرام دل است وانکه نادانی و غفلت صفت است صحبتش مانندِ زهرِ قاتل است یونانیان را رسم آن بود که حاکم ایشان کسے باشد که علم و حکمتِ او از همه علما و فضلائے زمان بیشتر بود یا کسے که منظورِ نظر و محکومِ حکم مردے علیم و حکیم باشد تا از اثر صحبتِ او انوارِ فضیلت بر صفحاتِ حال او لائح گردد که صحبت را اثر عظیم ست در خبر آمده که همنشین نیک مثل عطار است که اگرچه از عطر خود چیزے بتو ندهد بارے از رائحهٔ او بهره مند گردی و مثل قرینِ بد مانند کورهٔ آهنگرست که اگر بآتش آن نسوزی اما از دود و بخاراتِ آن متاذی شوی **مثنوی** در گذر از کورهٔ آهنگران کآتش و دودے رسد از هر کران رو بر عطار که پهلوے او جامه معطر شود از بوے او و از جملهٔ اهل علم و حکمت که پادشاه را از ایشان ناگزیرست یکے فقیهے بود عالم عامل متدین که احکامِ شرع را نیک ضبط کرده باشد و مسائل

اصل و فرع را اهتمام دانسته تا بوقت فرصت و مجلس همایون از حلال و حرام و حدود و احکام شرع در اندازد
و فرائض و واجب و آداب و سنن نماز و روزه و غسل و وضو را بعبارت روشن متوجه سازد تا برکت مسائل
فقه و فتوی بر روزگار دولت سلطان وصول پذیرد **مشعر** گر نباید کتابها از فقه و فتوی در میان منهدم گردد سلسلهٔ شرع ملت در جهان
و دیگر ناصحی امین و مرشدی صاحب یقین که امور اخروی را بیاد وی دهد و نصیحت دینی را از وی باز نگیرد
و بعبارات کافی و اشارات وافی او را از افعال شنیعه و اقوال قبیحه باز دارد و از ارتکاب منهیات و ارتکاب
محرمات منع کند و ناصح باید که در نصیحت و ارشاد طریق تلطف رعایت نماید و در صحبت و محفل نگوید بلکه
در خلوت و فرصتی که داند که سخن جاگیر است کلمه از روی ملایمت بگوید چه درین زمان صلاح وقت
در نرم گوئی و خوشخوئی ست و خلفا و ملوک در قدیم الایام از علما و مشایخ سخنان تلخ می شنوده اند و از
روی اخلاص قبول میفرموده اند چنانچه در کتب مذکور است که هارون الرشید شقیق بلخی قدس سره
گفت مرا پندی ده شیخ گفت ای خلیفه خدا سرائیست که آن را دوزخ خوانند و ترا دربان آن
سرا کرده و سه چیز بتو ارزانی داشته تا بدان خلق را از دوزخ باز داری مال و شمشیر و تازیانه بس باید که بمال
محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا بواسطه ضرورت متوجه منهیات و محرمات نشوند و ظالمان را بشمشیر قتل
کنی تا مسلمانان از شر ایشان امین شوند و بتازیانه فاسقان را ادب نمائی تا از فجور و فسق باز آیند اگر چنین
کردی تو هم نجات یافتی و هم خلق را نجات دادی و اگر خلاف این کردی پیش از همه بدوزخ میروی
و دیگران در پی تو هارون بگریست و دست شقیق ببوسید **قطعه** نصیحت کان سوی صدق گوید
بگوش هر که آید دلپذیرد چو جان و از حدیث صاحب دل + روان اندر دل و جان جا بگیرد و دیگر طبیبی حاذق مشفق که قانون
علاج را دانسته و اغراض حکما را ذخیرهٔ خاطر داشته در شفای امراض و ازالهٔ اعراض حاوی کلیات
فن باشد و در افاضهٔ انفاس عیسوی ید بیضای موسوی نماید **بیت** تازه گردد جان بیمار از دمش
روح راحت بیند از مقدمش ○ تا همواره ملاحظه مزاج مبارک نموده قاعدهٔ حفظ صحت مرعی دارد و اگر عیاذاً بالله
علامت انحراف در طبع اشرف مشاهده نماید فی الحال تدارک آن مشغول گردد و دیگر منجمی محقق که رموز
حساب زیج و تقویم را حل کرده باشد و مفتاح کنوز علم هیأت و تنجیم بدست آورده و در باب اختیارات ملاحظه

دقائق مشروحات و مجدورات آن بدرجهٔ اعلی رسیده **فرد** دوائر کرهٔ مهر و نقش زیج سپهر
محاسب قلمش دو میکند تصویر - تا در طالع مبارک سلطان نظر فرموده و تسییرات او تا در دلائل به تحقیق نموده از
مرور هر یک بحدود اشعهٔ سعود و نحوس باخبر گردد در وقت ظهور علامات دولت و شوکت سلطان را براه
شکرگزاری و سپاسداری دلالت کند تا بواسطهٔ آن صفت بحکم لئن شکرتم لازیدنکم آن نعمت را دوام
و قوام پدید آید و در زمان مشاهدهٔ امارات خطر و محنت او را بر دعوات و صدقات و ازدیاد خیرات ترغیب
نماید تا بوسیلهٔ آن صورت بمضمون الصدقة ترد البلاء و تزید العمر آن بلیت مندفع و آن محنت مرتفع گردد
مثنوی ایکه خواهی کز بلا جان وا خری + جان خود را در تضرع آوری - بین باحسان بگشای دست خویش
تا حجاب غصه برخیزد ز پیش - دیگر شاعری شیرین زبان زیبابیان که در فصاحت گوی از میدان سخنگزاران
ربوده باشد و در بلاغت قصب السبق از سخنوران زمان برده **شعر** رونق بازار فصاحت بدو
صحن گلزار بلاغت نکو + تا جواهر صفات سلطان در رشتهٔ نظم کشیده بر سر بازار اشتهار بجلوه آرد و باشعار
آبدار نام ممدوح را بر صفحهٔ روزگار یادگار گذارد **قطعه** شاعران را عزیز باید داشت + که از ایشان بقا پذیرد نام
شعر سلمان نگر که تازه از وست + نام سلطان اویس در ایام - دیگر ندیمی تازه روی بذله گوی که به نکتهای رنگین
محافل را بیاراید و به لطیفهای شیرین ابواب انبساط بر روی حاضران مجلس بگشاید **بیت**
طبع را لذت از ظرائف او + روح را بهجت از لطائف او + و بهترین جلیسی و خوشترین انیسی کتب اکابر و رسائل
بزرگان است **ع** و خیر جلیس فی الزمان کتاب + که ضمیر خواننده را از ملالت و خاطر شنونده را از کلال
کربی مرسوم و وظیفه مصاحبت میکند و بی ناز و کرشمه مجالست مینماید **مثنوی** همنشینی به از کتاب مخواه
که مصاحب بود گه و بیگاه + بهجت افزای روح و راحت دل + هر چه دلخواه تست از و حاصل + اینچنین همدم لطیف که دید
که نرنجید و هم نرنجانید - بزرگان چنین فرموده اند که جمیع خلائق بعقل محتاج اند و عقل بتجربه احتیاج دارد
چه گفته اند که تجربه آئینهٔ عقل است که در وی صور مصالح مشاهده میکنند و تجارب را روزگاری ممتد و عمری دراز
و فراغتی تمام می باید و چون حکما دیدند که مدت بقای عمر مستعار با دراک این معنی وفا نمیکند چاره اندیشیدند
و از روی مهربانی تدبیری ساختند که جبر این نقصان بکند و بی مرور زمان تجربهای کلی بدست آید

پس اخبار ملوک و سلاطین و احوال امرا و وزرا و کلمات علما و حکما را در کتب ثبت کردند و قصص و تواریخ گذشتگان را جهت حفظ و حظوظ آیندگان در قید تعلیق کشیدند تا اصحاب دولت و ارباب مکنت آن را دستور العمل خود سازند و هر یک بقدر استعداد و بمقدار همت خود از مطالعهٔ آن حکایات و ملاحظهٔ آن روایات استفاده و استفاضه نمایند تا بمضمون السعید من وعظ بغیره از تجربهٔ دیگران فائده گرفته باشند و بموعظهٔ دیگران پند پذیر گشته **مثنوی** حکایات و احوال شاهنشهان + روایات و اخبار کار آگهان + دل و دیده را روشنائی دهد + بعلم و خرد آشنائی دهد + ز هر گونه بابی سخن گفته اند + بالماس تحقیق در سفته اند + بدوران بسی تجربه کرده اند + بهر کار بس رنجها برده اند + همان به که بر قول ایشان رویم + سخنهای پیشینگان بشنویم + درختی که کشتند در روزگار + بسی آورد میوهٔ نغز بار + بیا تا بدان باغها پی بریم + دمادم از آن میوه ها برخوریم

باب سی و نهم در دفع اشرار

چنانچه میل بصحبت اخیار و ابرار واجبست اجتناب و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازم و لا بدست چه صحبت بحسب خاصیت موثر میباشد پس چنانچه از همنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوندد از اختلاط با بدان نتائج نالائق بظهور می آید صحبت نیکان سبب مزید دولت و مسرت است و مخالطت بدان موجب ملال و ندامت **مثنوی** با دولتیان نشین که خاری + در صحبت گل شود بهاری + با هر که مقبلست بنشین + کز سر که گشت کام شیرین + و اشرار دو قسم اند یکی واجب الدفع و دیگری واجب المنع اما آنها که دفع ایشان سبب نفع مسلمانانست و صلاح کلی در نابودن ایشان سه گروه اند اول دزدان و دفع کردن ایشان بر ذمت همت ولاة اسلام لازمست و وصیت سوم هوشنگ این بود که ای فرزند باید که ارباب فسق را مالیده و مزجور داری و شریر و مفسد را منکوب و مقهور و ضرر دزدان و رهزنان و شر قطاع الطریق را ممکن از سر راه گذریان دور سازی تا راهها ایمن گردد و تجار از اطراف و جوانب بولایت تو تردد توانند کرد و انواع امتعه در خور جهت خرید و فروخت پیدا آید و همین سبب رفاهت خلق گردد **قطعه** تا نکوشی بمصلحت نشوی + هرگز از ملک و سلطنت شادان + راهها را ز دزد ایمن دار + گر تو خواهی ممالک آبادان

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در کتاب جواهر الامارة نقل کرده اند که ایشان گفتند وقتی در جاهلیت بتجارت جانب یمن میرفتم و چهل جامه از برد یمانی با من بود چون بحوالی مداین رسیدم دزدان سر راه

بر من گرفتند و مرا غارت کرده بُرده بار را بردند و من بصد محنت خود را بدانجا رسانیدم و بداد خواهی بدرگاه نوشیروان رفتم چون صورت تظلّم من بسمع نوشیروان رسید و بر کماهی حال من اطلاع یافت حاجبی را فرستاد تا دست من گرفته مرا بوثاقی فرود آورد و گفت اینجا باش تا دزد را طلب کنند و بُرده بار را باز ستانند من دران وثاق میبودم و هر روز از مطبخ خاص خوانچه طعام ملوکانه می آوردند و پیش من می نهادند و من هر روز بدرگاه کسری میرفتم و نظارهٔ مراسم مملکت داری و رعیت پروری میکردم تا بعد از چهل روز بدان وثاق در آمدم جامهای بُرده را دیدم نهاده و دستی بریده آنجا افتاده و کاغذی و چهل تنگه زر سرخ و بر روی و بران کاغذ نوشته که چهل روز بایستادی تا دزد ترا بدست آوردند و رخت تو بتو رسید این چهل تنگه مزد چهل روزهٔ انتظار تست چون بولایت خود رسی باید که از ما شکایت نکنی و ازین حکایت معلوم میشود که ملوک رفیع المقدار را در باب دفع دزدان و راهزنان اهتمام بسیار بوده پس والی عادل باید که راههای مسلمانان را از خوف دزدان و راهزنان بسطوت سیاست ایمن سازد و هر که در راهی بایذا و آزار متعرض مسلمانی گردد او را بنکال و عقوبت دیگران گرداند

مثنوی

ببر دست دزد و سر راهزن
که ایمن شود راه بر مرد و زن
چو ره گشت ایمن دکاروان
ز بهر تجارت بهر سو دوان
ازان سو بسی نفع یابند خلق
دمادم بسود اشتابند خلق
شود شهر معمور و ده نیز هم
ز آیینهٔ دل رود زنگ غم

دوم رنود و خونریز و اوباش فتنه انگیز که در بلاد و قری بخیره روی و تند خوئی دست تعرض بمال و فرزند مردم دراز کنند و کسی بجهت حفظ حال خود متعرض ایشان نشود و جز حاکم صاحب قدرت را بر ایشان دست نباشد پس قمع و قلع ایشان ضرورست و در اخبار آمده که در شهر حلب رنود و اوباش بسیار شدند و مردم از ایشان بتنگ آمده نزد سلطان مصر داد خواهی کردند سلطان حاکمی مصلح نام فرستاد تا بدفع رنود و اوباش اشتغال نماید مصلح بیامد و بعضی ازان مفسدان را سیاست کرد آن جماعت متفرق نشدند و از کاری که میکردند باز نیامدند حال بدان رسید و کار بدان انجامید که مصلح در جامع مسجد نماز گزاردی و پیش محراب رقعی نوشته که ای مصلح خود را مرنجان که ما ازان جمله ایم که اگر یک تن را بکشی ده دیگر سر بر آرند و ما کشته شدن خود را فخر میدانیم و ازان هیچ عار نداریم

شعر

ما عاشقیم کشته شدن اجتناب نیست
با ما شمشیر عشق تیز و سنگ ...

بی زخم تیغ عشق ز عالم نبرده‌ایم * بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست * یک کس که تو از کشتن ما تنگ آئی و ما از کشتن خود تنگ
نیائیم مصلح که این خطبه خوانده است که با ایشان از در حیله و تدبیری باید درآمد بفرمود تا در زیر خط ایشان نوشتند
که ما مردانگی و فرزانگی شما را دانستیم و یکدلی و یکجهتی شما را با یکدیگر معلوم کردیم فرد در جگر داره و سبزی نگار فضل نیست
چنین مردان یکدل آفرین باد آفرین * حالا از هر چه رفت پشیمانیم و بمقام عذرخواهی درآمده در صدد تربیت و تقویت
ایشانیم والسلام حضار مجلس ازین سخن متعجب شدند و او در خلا و ملا بتعریف و توصیف یتیمان و رندان مشغول
شده دست از حبس و قید و قتل ایشان کوتاه کرده و دیگر روز اعیان و اشراف شهر نزدیک وی آمده جواب خواستند
که در باب اوباش سخن گویند او بر ایشان سبقت گرفته فرمود که ای عزیزان ما از کشتن آن جوانان پشیمانیم
و بغایت حیف است مردم دلیر و چالاک را کشتن چه در هر قرنی ازین طائفه اندکی پیدا میشوند و من امروز
بدیشان محتاجم که اهل قلعه روم یاغی شده اند و مرا در دفع ایشان مردان کاری میباید شما اگر صواب دانید
جماعتی را که پیشوا و سران این قوم‌اند بنزد من آرید تا بنظر تربیت ملحوظ و از اثر تقویت محظوظ سازم مثنوی
ازین نامداران با شور و جنگ * کسی را کنیم سزاوار جنگ * دهم مرکب و جوشن و مغفرش * بگردون گردان سازم سرش
اکابر جلب گفتند که سردار و پیشکار ایشان پیر است با چهار پسر و حالا در پی کسب و کاری رفته اند و از سلوک
سیاست شما گوشه گرفته مصلح بفرمود تا ایشان را طلبیدند و تعظیم بسیار و تلطف بیشمار نموده جامه وار خود را
بدان پیر داده و پیاده دلی بارگاه بفرزندان او ارزانی داشت و همه را خلعت داده بعنایت و ملاطفت مشمول
گردانید بعد از چند روز که خاطر ایشان مطمئن و دل ایشان از جانب حاکم ایمن شد مصلح بفرمود که مرا بجمعی
مردان خونخوار عیار پیشه احتیاج است تا ایشان را تربیت کنم شما این جماعت را می‌شناسید بگردانید
که از دست وی کاری می‌آید و معرکه حرب را می‌شاید بیارید تا خلعت دهم و ایشان را بدلخواه ایشان
تقویت کنم پیر و فرزندان بغایت خوشدل و شادمان بیرون آمدند از اطراف و جوانب سی صد یتیم جرار و رند
خونخوار در هم کشیده نزد وی آوردند فرمود که ایشان را فردا بیارید که خلعتها مهیا شود و هم در زمان فرمود تا
خیاطان را طلبیده سی صد جامه تکلف بریدند و بدوختن مشغول گشتند ملازمان درگاه وی و اعیان شهر
و ولایت و رعایا همه درین کار حیران که او را سلطان مصر بقمع ایشان فرستاده و او بخلاف امر سلطانی

دستِ ایشان را قوی میدارد **بیت** بجاے خار گلبن مے نشاند * بجاے زہر شکر می چشاند *
اما چون شب درآمد سی صد مردِ یگانهٔ فرزانهٔ مردانه را مقرر کرد که سلاح پوشیده در جامه خانه مترصد
ایستاده باشند که چون رنود بد انجا درآیند هر یکے را بقتل رسانند دیگر روز که آن جماعت آمدند و دست بوس
کردند اشارت شد که بجامه خانه روند و خلعت پوشیده بیرون آیند و صفِ خدمت کشیده کمر ملازمت میانِ
هوا داری بندند درآمدن بجامه خانه همان بود و بقتل رسیدن همان پیر را با چهار پسرش نیز کشتند
و سرهاے آن قومِ بے سرانجام را بر نیزه کرده گردِ شهر بگردانیدند و عرصهٔ آن ولایت از شر و فسادِ
ایشان پاک شد **بیت** بد اندیش را دم سر افگنده به * درختِ بد از بیخ بر کنده به * سوم ستمگاران دل آزار که در
تیرگی اَلظُّلمُ ظُلُمَاتٌ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ درمانده قصدِ مال و منالِ مسلمانان کنند و از تهدیدِ اَلَا لَعْنَةُ اللّٰهِ عَلَی الظّٰلِمِیْنَ
نیندیشند و از عقوبتِ خدایتعالے نترسند و نه از سیاستِ سلطان باک دارند و دفعِ چنین کسان بر پادشاه
واجبست تا اثرِ شآمتِ او بملکت نرسد و نتیجهٔ وخامتِ عاقبتِ او در آن ولایت ظهور نکند که خاتمت ظلم
وخیم ست و جزاے ظالم عذابِ الیم **شعر** کار ظالم ملک ویران کردنست * عالمے را دیده گریان کردنست
اے نهاده تیرِ ظلم اندر کمان * کے زشمشیرِ بلا یابی امان * اما قسمِ دوم که دفعِ ایشان واجب المنع اند طائفهٔ باشند بصفتهاے
ناستوده معروف و بسیرتهاے ناپسندیده موصوف و هر آینه ملاقات و مقالاتِ ایشان اهلِ دولت
را زیان دارد یکی از آنها سخن چینانند که باخبارِ دروغ در راست میان جمعے گرد فتنه برانگیزند و دوستانرا
بایکدگر دشمن سازند و در حدیث آمده که سخن چین در بهشت نرود و حق سبحانه و تعالیٰ در توریت با حضرت
موسیٰ علیٰ نبینا و علیه السلام گفت که اے موسیٰ روزِ قیامت مردِ سخن چین را ببینی بر پیشانی او نوشته
که اٰئِسٌ مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ از نا امیدست و بے بهره از رحمتِ خدایتعالیٰ و خدا سخن چین را در قرآنِ مجید فاسق
خوانده است آنجا که میفرماید اِنْ جَآءَکُمْ فَاسِقٌ بِنَبَاٍ و بزرگان گفته اند که چون کسے نزدِ تو خبرے آرد
که ترا فلان چنین گفت یا بجاے تو چنین کرد بر تو شش چیز واجب شد اوّل آنکه او را راست گوے
ندانی که حق سبحانه و تعالیٰ او را فاسق گفته است و سخنِ فاسق راست نباشد دوم آنکه او را منع کنی از
نمیمه که آن منکر ست و نهی منکر واجب بود سوم آنکه او را دشمن داری از بهر آنکه خدایتعالیٰ او را دشمن میدارد

چنانچه در خبر آمده که دشمن ترین شما نزد خدای تعالی آنها اند که بسخن چینی نفاق میان دوستان افکنند
چهارم بپا اورید من گمان بد مبری که بعضی گمانها بوزر و وبال میکشد پنجم تجسس آن خبر نکنی که تجسس
منهی عنه است ششم آنکه هر چه سخن چین گوید چنان نکنی و اصل آنست که سخن چین را نزد خود راه ندهی و
مطلق سخن او را گوش نکنی **مثنوی** سخن چین را مده در نزد خود جا · که در یکدم کند صد فتنه بر پای
سخن چین را مکن نزدیک خود رام · که بد گوید ترا هم در سر انجام · آورده اند که یکی از خواجگان اصفهان غلامی را
میخرید فروشنده گفت این غلام عیبی دارد که سخن چین است خواجه گفت که سخن چینی غلام چه خواهد بود او را
بخرید چون روزی چند برآمد این غلام کدبانو را گفت خواجه ترا دوست نمیدارد و زنی دیگر خواهد خواست (خاتون خانه ۱۲)
کدبانو ازین سخن متغیر و متاثر شد (اثر پذیر شده) غلام دید که سخن او کارگر آمد و تیر تدبیر فاسد او بنشانه رسید گفت میخواهی که ترا
دوست دارد گفت آری میخواهم غلام گفت من طلسمی میدانم و افسونی جهت محبت یاد دارم چون خواجه
بخسپد استره تیز بردار و از موهای که زیر محاسن اوست قدری بدست آور بمن ده تا افسون کنم
و محبت ترا در دل وی افکنم زن برین عزیمت (اراده ۱۲) راسخ (مضبوط ۱۲) شد و گفت البته امروز چنین خواهم کرد پس
غلام نزدیک خواجه آمد و گفت ای خواجه حق نان و نمک در میان ست و من خبری شنیده ام ترا
آگاه میسازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه خبر ست غلام گفت زن تو دوستی دارد و قصد
هلاک تو کرده است اگر خواهی که راستی سخن من بدانی چون بخانه روی خود را بخواب ساز بنگر که چه می بینی
مرد بخانه رفت و طعام چاشت تناول نموده تکیه بگرفت و خود را بخواب ساخته دیده ترصد (انتظار ۱۲) بر گشاد زن
پنداشت که خواجه در خواب است استره بدست گرفته بیامد و محاسن خواجه بالا گرفت تا موی چند بتراشد
خواجه دیده باز کرد و آن حال مشاهده نموده پنداشت که زن قصد کشتن او دارد برجست و دست زن محکم
بگرفت و استره از دست وی بستد و سرش ببرید اولیای زن را خبر شد خواجه را بگرفتند و بقصاص (عوض خون ۱۲)
وی بکشتند و بشومی سخن چین خان و مان آن عزیز خراب شد **مثنوی** میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است · سیه چاه مردانه دان لب بپای · که از فتنه بردن نه جا بی بجای · دگر غمازانند و دیدار ایشان
نادیدنی و گفتار ایشان ناشنیدنی است **فرد** ندیدم ز غماز سر گشته تر · نگون طالع و بخت برگشته تر

در آثار آمده که غماز حلال زاده نباشد آورده اند که در بنی اسرائیل خشک سالی پدید آمد و آثار قحط ظاهر شد حضرت
موسی علی نبینا و علیه السلام با اشراف بنی اسرائیل باستسقا بیرون رفتند و چهار شبانه روز دعا کردند اثر
اجابت پدید نیامد موسی علیه السلام بنالید که الهی چهار شبانه روز است که دعا میکنم مستجاب نمیشود خطاب آمد
که اگر چهل شبانه روز دعا خواهی کرد باجابت نخواهد رسید زیرا که در قوم تو غمازیست که شومی او نمیگذارد که دعا
بمحل اجابت رسد موسی علیه السلام فرمود که خدایا با من بگوی که آن غماز کدامست تا او را توبه دهم ندا آمد
که من غماز را دشمن چگونه غمازی کنم تو تمام قوم خود را بگوی تا از غمازی توبه کنند او نیز در آن توبه خواهد کرد موسی
علیه السلام بفرمود تا همه قوم توبه کردند حق تعالی باران داد و سلاطین سرافراز مطلقا گوش بسخن غماز
نکرده اند و این جماعت را دشمن داشته اند در **حکایات** آمده که پادشاهی یکی را تربیت میکرد
گفت اگر میخواهی که روز بروز کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبه تو بیفزاید و نزد من از همه ملازمان
مقرب تر باشی باید سه کار کنی اول دروغ نگویی که دروغگو در چشم مردم خوار و بیمقدار باشد دوم مرا در پیش من
ستایش مکن که من خود را به از تو میدانم سوم سعایت منمای و از غمازی برحذر باشی و بدی سپاه و رعیت
پیش من نگوی که چون من بدی ایشان بشنوم با ایشان بد شوم و خبر بدی من با سپاه و رعیت چون ظاهر
گردد ترسان شوند التجا بدیگری کنند و پادشاه دیگر طلبند و خلل کلی ازین جهت بملک من راه یابد **مثنوی**
برآید ز غماز عالم بهم خلل راه یابد بخیل و حشم ز غماز گردد جهان سرنگون که ناپاک جانست و تیره درون
چو غماز را دیدی اندر زبان بتیغ سیاست ببرش زبان آورده اند که یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را
پیش وی غمازی کرد نوشیروان گفت من این سخن را تحقیق میکنم اگر راست ترا بسبب غمازی دشمن
خواهم گرفت و اگر دروغست ترا بجهت آن عقوبت خواهم کرد و اگر توبه میکنی از تو خواهم درگذرانید گفت
توبه کردم نوشیروان گفت من نیز عفو کردم **مثنوی** هر که غمازی کند نزدیک شاه هم بنزد شاه گردد رو سیاه
عالمی در آتش و دود ازو نی خدا نی خلق خوشنود ازو آورده اند که یکی از [illegible] سعایت قصه
نوشت بمعتصم خلیفه که فلان کس از معارف وفات یافته و از وی مالی خطیر مانده و یک پسر دارد طفل اگر فرمان
شود تا کفاف طفل بگذارند باقی برسم قرض بخزانه بسپارند تا چون [illegible] بزرگ شود بدو تسلیم نمایند [illegible]

مرا توفیری در نفعی باشد منقش بر پشت رقعهٔ او نوشت بعربی که ترجمه اش اینست که متوفی را خدا بیامرزاد
و بر مال و میراث برکت کناد و یتیم را بنبات خیر پرورش دهاد و غماز را بلعنت خدا گرفتار باد مثنوی
مشو غماز کس دیک شاهان * بترس آخر ز آه بیگناهان * که آه بیگناهان سخت گیرد * بسی کس را تخت و بخت گیرد
و دیگر گروه صاحب غرضند که در هرچه کنند و گویند غرضی داشته باشند و نه از روی اخلاص و هواداری
سخنی بعرض رسانند هوشنگ ملک در وصایا فرموده که از متابعت و موافقت اصحاب اغراض
دامن اعراض و احتراز در باید چید که صاحب غرضان از سر دعوی بمعنی لاف هواخواهی زنند و جواهر
حسنات را در رشتهٔ سیئات کشند و فعل جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت باز نمایند مثنوی
مده راه صاحب غرض پیش خویش * ز صاحب غرض مشنو و سینه ریش * که او جمله تزویر و مکر و فن است * برون دوستدار و درون دشمن است
و چون معلوم شد که غرض گویان تیز ویرے که تدبیر نام کرده اند بدی را بنیکوئی برگذارند و خوبی را بزشتی
در شمار می آرند پس بی تحقیق سخن ایشان را حکم نباید فرمود و در تفحص کلام این جمع مبالغه تمام باید نمود
مثنوی چو ارباب غرض لب برگشایند * نکوئی را بزشتی وا نمایند * بجلّی تا سخن روشن نگردد
کسی باید که پیرامن نگردد * اسکندر را از ارسطو پرسید که ملازمت ملوک را کدام طائفه موافق اند و کدام فرقه
نالائق حکیم فرمود که لائق خدمت ملوک کسیست که امین باشد نه خائن زیرا که امانت سبب عزت است
و خیانت موجب مذلت و اهانت و باید که قانع باشد نه طامع که قناعت گنجیست بیکران و طمع رنجیست بی پایان
مرد قانع بزرگوار بود * طامع البته خوار و زار بود * دیگر باید که نیکوگوی باشد نه عیب جوی که آدمی نیکوگوی
همه جا محبوب و مقبول و عیب جوی نزد همه کس مردود و مخذول باشد و باید که کار کننده باشد نه لاف زننده
که مرد مصاف محترم است و صاحب لاف و گزاف متهم و باید که موافق باشد نه منافق که نتیجهٔ وفاق مهر و وفاست
و ثمرهٔ نفاق جور و جفا و بر طریق سنت باشد نه بر راه بدعت که تائید سنت آدمی را بروضهٔ جنت می برد و داعی
بدعت را بچاه ضلالت و شناعت می افگند باید که ملوک هفت طائفه را در خدمت خود راه ندهند اول
حسود را که زهر حسد هیچ تریاکی علاج نمی پذیرد و رنج حسود هیچ دارو شفا نمی یابد و گفته اند شعر
حسد رنجیست سوزنده که نتوان کار آن کردن * که باشد کز حسد آتش در جهان افتد * [illegible]

که نفس حسود بنهایت خبیث ست و اوهام اصحاب نفوس خبیثه را در زوال نعمت اثر تمام باشد و ازین سبب
حق سبحانه وتعالی فرموده که وَمِن شَرِّ حَاسِدٍ اِذَا حَسَدَ یعنی پناه آرید بخدای از شر حاسد و در حدیث آمده
که حسد حسنات بنده را بخورد یعنی ناچیز میگرداند چنانچه آتش هیزم را و فی نفس الامر حسد ذلیل ترین صفتی و
خوارترین خصلتیست و اصلاً از دنائت همت و خساست طبیعت در وجود آید که نتایج جهل اند و ازین جاست
که اظهار این صفت بر نقصان عقل دلیل روشن ست نمی بینی که حسود همیشه از راحت غیری در مشقت باشد

بیت درین غصه جان میدهد مردکی * که بهر چه دارد وجود آن یکی * ازین نوع هر ساعتی هزار
شربت زهرآلود غم و غصه تجرع میکند و هر جا کسی پای نشاط بر زمین نهد او دست حسرت بر سر میزند
و مثلی مشهورست که کَفٰی لِلْحَسُوْدِ حَسَدُهُ **مثنوی** حسود از حسد او بس در عالم * که در بلا و غم و رنج دارد دم
حسود بر دگران آتشی بر افروزد * چو نیک در نگری خود در میان سوزد * و در باب هلاک حسود بحسد او حکایتی آورده اند که در
زمان اسکندر جانوری پدید آمد که هر کرا چشم بر وی افتادی فی الحال هلاک گردیدی اسکندر
چندانکه از حکما چاره جوئی کرد هیچکس چاره آن ندانست و دفع این غائله بهیچ نوع نتوانست آخر
ارسطاطالیس بعد از تامل بسیار فرمود که من چاره انگیختم و تدبیری کردم که این بلا مندفع شود و این آفت
از خلق منقطع گردد پس بفرمود تا آئینه ساختند بمقدار آنکه آدمی در پس آن مخفی تواند بود و گردونی ترتیب داد
و آئینه بر پیش گردون بست و خود در پس آئینه بر گردون نشست و گردون را روی بدان موضع کرد
که آن جانور بود جانور بوی آدمی شنید و بدان طرف متوجه شد و نظرش بر آئینه افتاد و صورت خود را
دید و چون بنزدیک گردون رسید بیفتاد و بمرد و اسکندر را ازان حال آگاه کردند متعجب شد و از حکیم پرسید که
درین کار چه حکمت بود گفت ای ملک این جانور بعد چندین سال در عالم از قدرت الهی بواسطه بخارات
متعفنه که در زیر زمین محتبس بوده حالا بر روی زمین پیدا شده و در چشم او زهر قاتل ست که نظرش بر هر چه
افتد فی الحال هلاک شود من آئینه پیش وی بردم تا چون نظر وی بر آئینه افتد عکس آن نظر هم بوی
راجع شود و اثر آن در وی سرایت کند و بمیرد اسکندر حکیم را دعا گفت و این حکایت بعینه حال حسودست
که شر حسد او هم بدو راجع شود چنانچه بعربی آورده اند اَلنَّارُ تَاْکُلُ نَفْسَهَا اِنْ لَمْ تَجِدْ حَطَبًا تَاْکُلُهُ یعنی آتش که هیزم

نیابد خود را میخورد تا هیچ نماند دوم از آنها که سزاوار خدمت ملوک نیستند کسانی اند که بخیل و ممسک باشند چه بخیل
مردود خلق و مبغوض ایشانست چنانچه سخا پوشنده عیبهاست بخل پوشنده هنرهاست و گفته اند مثنوی

مرد هر چند در هنر کوشد + بخل آن جمله را فرو پوشد + از لئیمان تیره دل بگریز + در کریمان پاک جان آویز

در جامع الحکایات آورده اند که سلاطین را باید که مردم بخیل را ملازم خود نسازند که از ایشان خجالت رسد
چنانچه منقول است که عمرو بن لیث وکیلی داشت که مرد بخیل بود وقتی میوه ها را سر بار بر عمرو گفت میوه هر جا
یابید بخرید و بصرفه خرج کنید روزی عمرو جشنی ساخته بود و محفلی آراسته و رسولان که از اطراف و جوانب رسیده بودند
همه جمع آمده و مجموع اسباب ضیافت مرتب و مهیا بود جز میوه که بسیار اندکی بنظر آمد عمرو وکیل خود را گفت میوه
بسیار بیاور او اندکی بنظر آورد عمرو را این حرکت بد آمد گفت برو میوه بیار گفت میوه متعفن و پوسیده مانده است
اگر گوئی بیاورم عمرو بغایت منفعل شد و او را از وکالت عزل کرد و بارها میگفت که آن ممسک مرا انفعال داد
که هرگز تدارک آن نمیتوانم کرد **بیت** نزدیک اکابر هنرور عیبی نبود ز بخل بدتر

سوم از آن جماعت که لائق ملازمت نیستند مردم دون همت و سفله باشند و چون همت سلاطین عالی
باید پس مردم دون و سفله در خدمت ایشان نشاید و گفته اند که سفله از بخیل و ممسک بتر باشد زیرا که بخیل
آن باشد که کرم ندارد با کسی اما از مال خود بهره دارد و ممسک آنست که خود نخورد و با کسی کرم نکند و سفله خود
خورد و نه بکسی کرم کند و نخواهد که کسی با کسی کرم کند آورده اند که پادشاهی بود بغایت جوانمرد و بخشنده
روزی با یکی از نزدیکان خود فرمود که مرا آرزوست که هزار هزار درم بیکی بخشم تو چه میگوئی گفت این مقدار
مال بسیارست این مبلغ بصد کس بس است گفت اگر نصف این عطا کنم چون باشد گفت هنوز بسیارست
گفت ثلثی توان بخشید گفت هنوز زیادست گفت در ربع چه میگوئی گفت هنوز روی در کثرت دارد القصه
بر عشر قرار داد که صد هزار درم باشد گفت اگرچه بسیارست اما بیک کس نباید داد پادشاه فرمود که ای بی دولت من
میخواستم که این مبلغ بتو ارزانی کنم خود را محروم ساختی و مرا از سخاوت باز داشتی آن مرد بتضرع در آمد که ای ملک من
خطا کردم سلطان از کرم خود نگذرد سلطان فرمود تو سفله و لائق عقوبت نه قابل عطیت هم خود را زیان دادی
و هم مرا زیان من آنست که اگر آن مقدار مال بتو بخشیدمی در سخاوت علم شدمی و تا انقراض ادوار صیت کرم

و مروتِ من باقی ماندے و زبانِ تو آنست کہ از چندین مال محروم شدی اکنون صد هزار درم کہ بخشِ خود بران قرار دادی بستان و دیگر در مجلس با چنین سفلگی کم نشینی سفله تخواهد دگرے را بکام خس نگذارد کسے را بکام سفله سبیه رو بود و پهلو خاک سیه بر سر هر سفله باد چهارم از ان غیبت گرانند کہ ذکر هر کس در میان آید خواهند کہ از مساوی آن چیزے باز گویند اگر آن بیانِ واقعست غیبت باشد و اگر غیر واقعست هم بهتان باشد و هم غیبت و در خبر آمده کہ عقوبتِ غیبت از زنا سخت ترست حق سبحانه و تعالیٰ در قرآنِ مجید فرموده با یکہ بعضے از شما بعضے را غیبت نکنند آیا دوست دارد کسیکہ گوشت برادر مردهٔ خود را بخورد و این غایت تهدیدست و از ینجا معلوم میشود کہ غیبت گویان مانند مردار خوار باشند و هر کہ رائحهٔ انسانیت دارد از مرده بپرهیزد و از مردار بگریزد **بیت** از غیبتِ مردمان بپرهیز در مردم عیب جو بگریز **آورده اند** کہ یکے از پیغمبران کہ غیر مرسل بود چیزها در خواب بوی می نمودند و نداهاے شنید شبے در خواب دید کہ چون بامداد بر خیزی در فلان صحرا کہ نخستین چیزے کہ ترا پیش آید بخور دوم چیزیکہ ببینی پنهان کن سوم چیزے کہ پیش رسد نگاهدار چهارم را نا امید مگردان پنجم چیزیکہ در نظر در آید از و بگریز چون بامداد شد بر خاست و بدان صحرا کہ مامور بود روان شد اول چیزیکہ پیش آمد کوهے بلند بزرگ و سیاه رنگ بود آن پیغمبر متحیر شد کہ این لقمه را چگونه توان خورد اما چون حکم خداوندست از ان چاره ندارم بطرف کوه روان شد کہ کوه را بخورد چون نزدیک رسید دید کہ کوهے بدان عظمت لقمهٔ مختصر شده بود آنرا بر داشت و بخورد شیرین تر از انگبین و خوشبوتر از مشک شکرِ خدا تعالیٰ بجاے آورد و از انجا پیش رفت طشتے دید زرین بر راه افگنده گفت مرا امر کرده اند کہ این را پنهان کن پس در زیر زمین حفره کند و پنهان کرد و خاک بسیار بر بالاے او ریخت و بگذشت و برفت هنوز دو قدم نرفته بود کہ دید آن طشت بر روے زمین ست دیگر باره بیامد و حفره دور تر کند و پنهان ساخت هنوز فارغ نشده بود کہ دیگر آن طشت بر روے زمین دید سوم بار در اخفاے آن مبالغه زیاده نمود و باز ظاهر گردید پیغمبر با خود گفت مرا گفته بودند کہ پنهان کن من کارِ خود کردم و آنچه فرموده بودند بجاے آوردم از انجا در گذشت مرغے دید کہ از باز پیے هراسان شده بشتاب می پرید چون نزدیکِ پیغمبر رسید گفت

یا نبی الله مرا نگاه دار که دشمن در قفای من ست پیغمبر او را در گریبان خود پنهان کرد فی الحال باز
خشم آلوده و گرسنه برسید گفت یا نبی الله امروز همه روز در طلب این صید بودم و صید من پناه بتو آورد
من بغایت گرسنه ام مرا نا امید مکن از روزی من پیغمبر با خود گفت بمن گفته اند که این را نگاه دارد
دیگری را نا امید مگذار اکنون حکیم کارد برکشید و قدری گوشت از ران خود برید و بسوی باز انداخت باز
گوشت را برداشت و مرغ را بگذاشت آن پیغمبر متحیر شد مرداری دید افتاده و گنده شده از وی
بگریخت اما چون شب در آمد پیغمبر مناجات کرد الهی آنچه فرمودی بجای آوردم حکمت اینها مرا معلوم
گردان ندا رسید که آن کوه عظیم که دیدی و یک لقمه شد و بخوردی آن خشم ست اول عظیم نماید و چون
بخوردی شیرین تر از همه شیرینیهاست دوم آن طشت زرین که هر چند نهان میکردی آشکار میشد خیر
هر چند کسی خواهد که نیکی را مخفی بدارد البته ظاهر میشود و آن سوم را معنی آنست که هر که پناه بتو آرد
در پناه گیری و هر کس ترا امین کند خیانت در امانت روا نداری معنی چهارم آنست که چون کسی
از تو چیزی طلبد جهد کن تا حاجت او را روا گردانی پنجم آن مردار گنده که دیدی غیبت بود زنهار
از غیبت بگریزی که غیبت کردار نیک را باطل کند **مثنوی** مران غیبت بهیچکس بر زبان
که طاعت ز غیبت فتد در زیان + بهر غیبتی طاعتی کم شود + ز غیبت گری کار برهم شود + و صحبت ملوک باید که از
لوث غیبت گو و بهتان گوی پاک باشد و چنانچه گفتن غیبت حرام ست شنیدن آن نیز روا نیست
که عذاب غیبت شنونده برابرست با عذاب غیبت کننده **بیت** گوش و زبان ره غیبت منه
از بد کس گوش و زبان پاک به + و قبل ازین نکته در باب غیبت مذکور شده پنجم از کسانیکه سزاوار درگاه ملوک
نباشند مردم ناحق شناس و غدار ناسپاسند که حقوق ولی نعمت را نشناسند و شکر منعم را بکفران مبدل
سازند و همیشه این جماعت منکوب و مقهور باشند و از دلهای آشنا و بیگانه دور نه بخت ایشان
بیدار باشد و نه دولت ایشان پایدار **قطعه** کسی کو میکند نعمت فراموش + از و کردن فراموشی صوابست
ازان کو حق نمیداند بهیچ + که روح از صحبت او در عذابست + **نقل ست** که معتضد خلیفه گفته که هر تیغ زبان در
شکر گزاری کند باشد و را بزبان تیغ تیز سزا باید داد **مثنوی** حق نان و نمک تبه کردن

بشکند مرد را سر و گردن + با ولی نعمت ار بر دن آید + گر سپهر ست سرنگون آید + حق شناسی بزرگوار کند + ناسپاسی زپاے درفگند + ششم دروغگویان و کذب پیشه که پیش همه کس پسندیده نیست و مرد دروغگوے نزد سلاطین بے آبرو باشد در کتاب اخلاق رکنے آورده که در مجلس فضیل وزیر میان دو ندیم او که یکے نصیر نام داشت و یکے ثاقب مباسطتے واقع شد قدم مزاح و مطائبه بر بساطِ انبساط نهادند کار از مخاطبه بملاعبه انجامید و مهم از ملاعبه بمصارعه رسید چنانچه بصدمهٔ دست نصیر عمامه از سر ثاقب جدا گشت ثاقب بغایت متغیر شده اثر غضب بر رخسارهٔ وے پدید آمد وزیر گفت از چه چنین خشم گرفتی و میان ندما ازینها بسیار واقع میشود ثاقب گفت چگونه در غضب نباشم که آبروے من در مجلس چون تو ئی ریخته شد فضیل گفت کار بر خود آسان گیر و این واقعه را بر دل خود سهل کن که آبروے تو در پیش من آن روز ریخته شد که گفتی امیر من مرا در یک شب از مرو به نیشاپور رسانید و در بنا گفته اند **مثنوی** میفروز هرگز چراغ دروغ + چراغ دروغست بس بیفروغ + تو از کذب تعظیم و حرمت مجو + کز ان آب رو میشود آبجو + هفتم مردمان بسیار گوے پریشان سخن نیز لائق خدمت نیستند زیرا که هر که بسیار کلام کند او را قدرے نماند و در خبر آمده که در سخن بسیار غلط و سقط بسیار بود بزرجمهر گفته است که چون مرد به بسیار گفتن حریص بود متیقن باید شد بجنونِ او یعنی بیقین بدان که دیوانه است و در مثل آمده که المکثار مهذار یعنی بسیار گوے بیهوده گوے باشد منقولست که حواریان مر حضرت عیسیٰ را علیٰ نبینا و علیه الصلوٰة والسلام میگفتند که ما را پندے ده که چون بدان کار کنیم بهشت رسیم فرمود که هرگز سخن مگوئید گفتند این صورت میسر نمیشود گفت هرگاه که سخن گوئید جز خیر مگوئید زیرا که بسیار گفتن دل را تیره سازد و دماغ را خیره **مثنوی** الهی ار صرفهٔ زر میکنی + صرفهٔ گفتار کن ار میکنی + چند زیانست درم افتی برنج + پاس سخن دار که انیست گنج + گفتن بیفایده ترک حیات + قول موجه صفت انبیاست + هر چه بهنگام نگوید کسے + خامشی از گفت نکوتر بسے + نے همه گفتار ز انسان خوش است + هر چه پسندیده بود آن خوش است +

آورده اند که سه پادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و خاقان چین و رای هند نوشیروان فرمود که بسے قرنها باید که تا چنین مجمعے دست دهد بیائید تا هر یک سخنے بگوئیم که سخن پادشاهان پادشاه

بہت بکنے والا بیہودہ گو ہوتا ہے ۱۲

سخنان نیباشد و دریغ بود که این اجتماع بتفرق انجامد و از ما اثری بر صفحهٔ روزگار یادگار نماند فرو
درین سرای کهن چو کسی بخوش سخنی * که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست * ایشان اشارت بکسری کردند که اول
شما افتتاح فرمائید نوشیروان از درج فکر جواهر آبدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان نهاده گفت هرگز بر
سخن ناگفته پشیمان نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شده بسیار ندامت خورده ام قیصر روم در
خزانهٔ خیال نظر فرموده این نقد تمام عیار نثار مجلس شهریار نمود که آنچه نگفتم توانستم که بگویم و آنچه گفتم بران
قادر نبودم یعنی هر تیر سخن که از شست بیان جدا نشده است قدرت آن دارم که هرگاه خواهم
بهدف رسانم اما چون از کمان تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید خاقان چین نافهٔ سر بمهر بیان
بگشاد و برایحهٔ این شمامه مشام حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن نگفته ام او زیر دست
من ست و من برو غالبم و چون گفته شد من زیر دست اویم و او زبردست من ست و برو چیره
نتوانم شد یعنی تا عروس سخن در پس پردهٔ فکرست مشاطهٔ مشیت اختیار باقیست اگر خواهد بر مسند
نطقش جلوه دهد و اگر خواهد در نقاب عدمش بدارد اما چون از پس حجاب بیرون آمد و پرده از
جمال برداشت دیگرش بخلوتخانهٔ خفا نتوان فرستاد و رای هند از ریاض گفتار خود این گل
خوشبو و این ریحان دلجو چیده بنزهتگاه فصاحت آورد که هر کلمه که بگفت در می آید یا بر نهج صوابست
یا در معرض خطاست اگر صوابست قائل در عهدهٔ آن سخن میماند تا از عهده بیرون تواند آمد یا نی
اگر خطاست هیچ فائده ندارد پس در هر دو حال خاموشی اولیست **قطعه** به پیری رسیدم در اقصای یونان
بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی * ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا * خموشی خموشی خموشی خموشی * و حکمای متاخرین گفته اند
خموشی به از سخن بدست و سخن نیک به از خاموشیست **قطعه** نظر کردم بچشم عقل و دانش *
ندیدم به ز خاموشی خصالی * نگویم لب ببند و دیده بردوز * ولیکن هر مقامی را مقالی *

باب چهلم در تربیت خدم و حشم و آداب ایشان و این باب مشتمل بر دو قسم ست

قسم اول در تربیت ملوک مر متعلقان و ملازمان را قسم دوم آدابی که ملازمان سلاطین را رعایت
باید فرمود اما قسم اول آنکه حکما گفته اند که سلاطین را از ارکان دولت و اعیان حضرت سائر

ملازمان و متعلقان گزیر نیست برای آنکه هر کس که بعضی از ممالک عرصهٔ زمین در قبضهٔ تسخیر وی باشد و جمعی از آدمیان در قید تصرف او باشد مر او را ضرورست که نظر در جزئیات و کلیات مملکت خود بر قانون احتیاط بکند و از روی یقین بغور امور رعایا و زیردستان برسد و حال یک یک از اعیان و اوساط مملکت خود کما حقه بداند و در تحقیق این امر دو گوش و دو چشم کفایت نیست بلکه گوش بسیار و چشم بیشمار در کارست پس باید که جمعی مردم دانای هوشمند نیک سیرت بی طمع بلند همت ملازم وی باشند تا او مالک گوشها و چشمهای همه باشد تا بگوش همه اخبار ممالک بشنود و بدیدهٔ مجموع در حقائق مهمات نظر کند و هر آینه این جمع را که در سماع اخبار متنوع و مشاهدهٔ اطوار گوناگون بمثابهٔ سمع و بصر اند رعایت کلی باید کرد تا از کار خود باز نمانند و پیوسته بایصال اخبار و عرض کردن احوال مشغول باشند که هیچ چیز ملک را زیان کارتر ازین نیست که اخبار اطراف ولایت و صورت حال رعیت از سلطان منقطع گردد و در کتاب سراج الملوک آورده که **نوشیروان** از موبد موبدان پرسید که زوال مملکت در چند چیزست گفت در سه چیز اول در پوشیدن خبرها از پادشاه دوم در تربیت مردم فرومایه سوم در ظلم عمال نوشیروان گفت بچه دلیل این سخن میگوئی جواب داد که چون خبر ولایت و رعیت از سلطان انقطاع یابد و از دوست و دشمن فارغ و غافل باشد هر کس هر چه خواهد کند و چون او بیخبرست انواع فتنه از هر گوشه سر بر زند و مملکت در سر اهل فتنه رود و دیگر دونان و اراذل چون تربیت یابند از دنائت همت بر جمع مال حریص باشند و هر کس طمع کنند و قدر اکابر و اشراف نشناسند و حرمت مردم بزرگ فرو گذارند و دلهای خلائق بسبب این اخلاق رنجیده شود لاجرم همتها بر گمارند تا از مرقی و مرقی خلاص روی نماید و ازینجا گفته اند زوال الدولة بارتفاع السفلة چون سفله را ترقی دست دهد دولت روی بتنزل نهد که گفته اند مثنوی

گر سفله بجاه دست یابد بازار ملک شکست یابد
دونان نسزای جاه باشند دل بد خورند چو جاه باشند

و دیگر عمال چون بر رعیت ستم کنند نفرینهای ایشان با پادشاه عائد شود و از زراعت و عمارت ملول متنفر گردند و دخل سلطان کم گردد و علوفه لشکر کم رسد و چون لشکری علوفه نیابد سر از خدمت تابد

واگر دشمن پیدا آید یار و مددگار اندک باشد بدین جهت ملک از دست برود و در بنیاد گفته اند مثنوی
ظلمِ عاملِ جهان خراب کند + دلِ مظلوم را کباب کند + اندر آرد بکارِ ملک شکست + دامن عافیت رود از دست
نوشیروان موبدان را گفت و فرمود تا این کلمات را بآب زر نوشتند و دیگر گفته اند که قصرِ سلطنت
را چهار قائمه است که اگر یکی نباشد مهمات ملکی متمشی نگردد اول امیرے که اطرافِ مملکت را محافظت
کند و شرِ دشمنان را از شاه و رعیت باز دارد دوم وزیرے که مؤنات سلطان و ملازمان وی را انتظام
دهد و مال از جایگاه بستاند و بجایگاه خرج کند سوم حاکمے که از قبلِ سلطان تفحصِ احوالِ خلق نماید و داد
ضعیف از قوی بستاند و اهلِ فسق و فجور را مخذول و مقهور دارد چهارم صاحب خبرے امین که پیوسته
اخبارِ شهر و ولایت و حالاتِ اعیان و رعیت بحضرتِ سلطان عرض نماید و فی الجمله جمیعے که سلطان
را از ایشان چاره نیست یا اربابِ سیف اند چون امرا و ایلچیان و سپاهیان و مانندِ آن یا اصحابِ قلم اند
چون وزرا و مستوفیان و دبیران و عمال و تربیت مجموع اینها از روی اجمال آنست که همه را
بچشمِ شفقت و عینِ عاطفت ببیند و آنچه هر یک را ضرورت بود و بدان محتاج باشد از ایشان
باز ندارد و هر کدام از عهدهٔ مهمی که مفوض بدو باشد سالم بیرون آید و کارِ خود بروجهیکه باید و شاید بسازد
او را نوازش فرماید و هر که در مهمے تهاون نماید و تغافل ورزد اول او را بنصیحت متنبه گرداند و اگر
منزجر نگردد به نصیحت گوشمال دهد و هرگز در پے اظهار معائب و مقابح ملازمان نباشد و بشادی
ایشان اظهار بهجت و مسرت نماید و بمصائب و آلام ایشان اندوه و ملال ظاهر گرداند و هر یک را
در تربیت و تقویت بمرتبهٔ خاص نگاه دارد که کسے با او دران مرتبه شریک نباشد تا میانِ ملازمان
حقد و حسد پیدا نگردد و اگر بهم بعضے از ایشان بنزاع و جدال انجامد بزودی دفع نماید تا مادهٔ خصومت
قوی نگردد که ازان فساداتِ کلی روے نماید و بزرگان فرموده اند که انقطاع سررشتهٔ مملکت وابسته
بنزاعِ امرا و وزراست مثنوی چو یکدل نباشند اعیانِ شاه + شود کارِ شاه و رعیت تباه
ز ارکانِ دولت نزیبد نزاع + که استیزه آرد علی الانقطاع + ستیزه بجائے رساند سخن + که ویران کند خاندانِ کهن
بهمن از حکیمے پرسید که اساسِ تربیتِ ملازمان بر چه چیز باید نهاد جواب داد که بر دو چیز یکے لطف

ولیکن قهر باید که همیشه اثرِ قهر و نظرِ لطفِ سلطان بر خدم و حشم ظاهر باشد بقهر بگیرد تا دلیر نشوند و بلطف
درگذارد تا نا امید نگردند و در نگارستان آورده که طریقِ حکمت در تربیت آنست که بنرمی و آهستگی اگر
کارے میسر شود دران وقت تشدد و عنف نباید نمود و اگر بخشونت و سختی حاجت افتد رفق و نرمی
نباید فرمود که جراحت را تواند بود که بنیش احتیاج بیش افتد از آنکه بمرهم قطعه همیشه بلطف نتوان گرفت
در ابرو فگن چین بهنگامِ خویش ٭ نه بینی که مرهم نباید بکار ٭ چو گردد جراحت سزاوار نیش ٭ حکما فرموده اند که هرگاه سلطان
خواهد که تربیت کند تا بارها نقدِ حالِ وے را بر محکِ امتحان نزند و عیارِ کارِ وے را بتمامی نداند دیدهٔ تربیت
در وے نظر نکند که بسیار وقت بوده که نامستعدی را تربیت کرده اند و چون بر اخلاق و احوالِ وے
اطلاع حاصل شد بالضروره در همان وقت از نظر انداخته اند و برداشتن و زود بیفگندن سطوتِ سلطنت
را مضرست و درین باب گفته اند قطعه هر کرا میلِ تربیت داری ٭ امتحان کرده بایدش یکچند
اگرش هست قابلیتِ آن ٭ علمِ دولتش برآر بلند ٭ ور نه قابل بود بلند مساز ٭ تا بزودی نبایدش افگند
و چنانچه برداشته را بزودی بیفگندن مناسب نیست بزودی خشنود شدن از کسیکه بر وے خشم گرفته اند هم محمول
بر خفت ست چه میان خشم و رضا باید که مدتے بگذرد تا عزم و ثباتِ پادشاه ظاهر گردد آورده اند
که روزے یکے از خلفا با ندیمے سخن میگفت در اثنای مکالمه از وے کلمهٔ شنید که مناسب نبود
فرمود تا او را از مجلس بیرون کردند آن بیچاره امید از زندگانی بریده در گوشهٔ کاشانه نشست و جامِ
شربتِ تلخِ صبر و تحمل تجرع کرده با خود میگفت شعر دلا ز حالِ بدِ خود تجزع مکن نهان ٭ صبور باش که نیکو شود بآخر کار
اما چون مدتِ مهاجرت دیر کشید و کار بجان و کارد باستخوان رسید قصهٔ خود را نوشت بیکے از محرمانِ
حرمِ خلافت داد تا بوقتِ فرصت بموقفِ عرض رسانید خلیفه بخندید و گفت او را چندان گناهے
نیست که موجبِ حرمان باشد گفت چون چنین ست چه شود که آن بیچاره را در مجلسِ همایون راه دهند
خلیفه فرمود وکّل لکلّ اجلٍ کتاب هر کارے بوقتے بازبسته است و هر مهمی بزمانے موقوف مانده که تا زمانِ
آن مهم در نیاید و وقتِ آن کار در نرسد جهد و کوشش فایده ندهد شعر تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست
سودے نکند یاریِ هر یار که هست ٭ بعد از یکسال او را طلبید و خلعت داد و گفته اند چون سلطان کسے را بجرمے گیرد

همان نظرِ اول در دوے بنگر دریا که چون مال و منال و اختیار و اقتدار یافت او را بدرجهٔ اول باز
نتوان برد و اگر خواهد که او را خُرد گرداند بتدریج و تأنّی در پےِ آن کار باید رفت و الّا خللها پدید آید بیت
بر آتش میاد بیکبارگی ؛ که جان را بکوشد به بیچارگی ؛ نوشیروان از بزرجمهر پرسید که لایق تربیت کیست فرمود
که کسے را تربیت باید کرد که ادبے دارد یا نسبے و هر که نسبے سافل دارد بحکم کلُّ شئٍ یرجع الی اصله رجوع باصلِ خود
میکند و در حکایات آورده اند که مردے بود زکی نام از خاندان بزرگ با نسبے عالی و ادبے کامل
کنیزکے رومی خرید نوشا نام بسیار خوب و بغایت بهانه جوے و ستیزه روے زکی بملک یمین در
نوشا تصرّف کرد پسرے ازو متولد شد روزے حکیمے در صحبتِ زکی نشسته بود فرزند زکی حاضر شد زکی
او را کارے فرمود آن پسر فی الحال برخاست و روان شد چون گامے چند برفت بازگشت و در مجلس
آمده نشست حاضران متعجب شده گفتند امتثالِ اوّل را چه سبب بود و اجتناب ثانی بچه جهت روی نمود
آن حکیم بخندید و گفت زکی خواست که فرمان برد نوشا نگذاشت اثرِ هر دو جوهر ظاهر شد چنانچه در سفیدی
و سیاهی فرزند بپدر و مادر مشابه میباشد در رذالت و نجابت نیز همان قیاس باید کرد و درین باب
حکیم فردوسی فرموده نظم درختیکه تلخست وے را سرشت ؛ گرش بر نشانی بباغ بهشت ؛ ور از جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ؛ سر انجام گوهر بکار آورد ؛ همان میوهٔ تلخ بار آورد ؛ و گفته اند نفس خسیس را
پروردن آبروے خود بردن ست چه حرامست بر کسیکه از نطفهٔ خبیث در وجود آمده باشد که از دنیا
انتقال کند بدی ناکرده بجاے کسے که با وے نیکو کرده باشد فرد بد اصل را چگونه کسے تربیت کند
در جیبِ خود چگونه کسی مار پرورد ؛ و نکتهٔ دیگر در تربیتِ ملازمان آنست که یک کس را دو عمل ندهد بلکه براے هر کسے
منصبے مقرر کنند تا همه ملازمان امیدوار باشند و دو کس را یک عمل نیز نفرماید که چون شرکت پدید آید
عمل بمراد ساخته و پرداخته نگردد قطعه ز یک کس تو اندر دو کار ؛ که آنرا بپسندند در باب هوش
دو کس نیز در یک عمل مشتغل ؛ که در مرگ شرکت نیاید بجوش ؛ و چون از تربیتِ اجمال فراغتے روی نمود نبذه
از تفاصیلِ آن مرقوم میگردد و مقدم بر همه تربیتِ اولاد ست و در ذخیرة الملوک فرموده که فرزندان امانت
حق ست نزد والدین و در عرصهٔ محشر مطالبهٔ حقوق این امانت خواهد بود چون این امانت امنه ایست

که صورِ جمیع نفائس و کمالات را قابل ست و جوهرِ حقیقتِ او را بهر چه میل دهند مائل گردد پس بضرورت در
تربیتِ او سعی باید فرمود تا بصفتهاے پسندیده متصف گردد و از خصلتهاے نکوهیده منحرف شود اول
آنکه او را بنامِ نیک تسمیه باید کرد که اگر نامے ناموافق باشد مدة العمر در کراهت خواهد بود دیگر دایهٔ او بغایت
معتدل مزاج و خوش خوے و پاکیزه سرشت باید که در خبر آمده که شیر دادن طبائع را متغیر سازد و چون مدت
رضاع تمام شود مردم پاک دین و خوش خلق را بخدمت او نامزد باید کرد تا طبیعتِ او با وصافِ آن خادم
مستانس گردد و چون طبع صبیان بلهو و لعب و اکل و شرب مائل ست در انها آئینِ اعتدال و قانونِ توسط
رعایت باید نمود و معلمِ پرهیزگار و دیندار تعیین باید فرمود تا او را تعلیمِ قرآن دهد و احکامِ شرعی در آموزد و علمیکه
او را در دین و دنیا نافع باشد از و باز ندارد و بهترین تادیبے آنست که او را از مجالستِ جمعی که مفسد
طبع باشند نگاه دارد و با مردمِ خوش ذهن لطیف طبع مصلح متقی مصاحب سازند و دائم در پیش وے علما
و عرفا و فضلا را مدح گویند تا محبتِ ایشان در دلِ وے راسخ گردد و اشرار و فجار و بد معاشران را مذمت
کنند تا کراهتے از ایشان در طبعِ وے پیدا آید و چون بسنِ تمیز رسد مردے بزرگ عالی همت صاحب تجربه
را که خدمتِ ملوک کرده باشد مقرر کنند تا آدابِ نشست و برخاست و رفتن و آمدن بوے آموزد و در ان
کوشد که آثارِ ادب و حیا و علوِ همت و تخلق باخلاقِ ملوک از وے ظاهر گردد و چون وقت در آید سپاهیان
جگردار و استادانِ کاردیده را امر کنند تا آئینِ سواری و سلاحداری و آنچه سلاطین را بکار آید بوے تعلیم
دهند و چون بزرگتر گردد بخدمتِ مشائخ و صحبتِ علما دلالت کنند تا از نظرِ بزرگانِ دین مستفیض گردد که همتها
را اثرها کلی میباشد **مثنوی** هر که ز دولت اثرے یافتست ؛ از دلِ صاحب نظرے یافتست ؛ همتِ مردان چو در آید بکار
برگِ گل تازه بر آید ز خار ؛ هر نظرے کز ره صدق و صفاست ؛ چون بحقیقت نگری کیمیاست ؛ دیگر امرا و ندما که ایشان رکن
دولت و اساسِ مملکت اند و تربیتِ ایشان بران وجه شاید که وهنی بقواعدِ تعظیم ایشان راه نیابد و دست
ایشان در تصدیِ مهماتِ کلیهٔ ملکی و مالی قوی مطلق باشد و در جمیع امورے که بآن محتاج باشند ایشان را
دخل دهند تا هیچ مهمے بے راے و تدبیرِ ایشان ساخته نگردد و هر سخنے که در بابِ مصالحِ ملک و مال بموقفِ عرض
رسانند بسمع قبول اصغا نمایند و در تقویت و تمشیتِ مهمانے که متعلق بدیشان است از امور و اجی و ایمای فتنگران

وملازمان شرف التفات ارزانی دارند خصوصاً در مهم ایلچی که او زبان سلاطین باشد وحالت هر پادشاهی از
اطوار ایلچی او معلوم میتوان کرد پس ایلچی مردی حکیم سخنگوی نیکوروی صاحب جود بزرگ همت
باید تا آبروی فرستنده خود نریزد و هر کس که رسولی فرستند مناسب آن کس باید فرستاد چنانچه حکیم
فرموده **بیت** رسول توانا توانا فرست ؛ بدانا هم از جنس دانا فرست **آورده اند** که چون مهلب
خوارج را هزیمت کرد و غنیمت بسیار بدست آورد رسولی مالک نام بنزد حجاج فرستاد حجاج پرسید مهلب را چون گذاشتی
گفت در حالیکه دوستان او مسرور اند و دشمنان او مقهور گفت شفقت او بر سپاه بچه اندازه ست گفت
مانند شفقت پدر بر فرزندان گفت حال فرزندان او چیست گفت همه خوش اند گفت که در رزم چونند
گفت جان را در پیش ایشان خطری نیست گفت در بزم چگونه اند گفت مال را در پیش ایشان قدری
نیست گفت در عقل و فضل چگونه اند گفت چون دائره که سر و پایش نتوان یافت اول و آخرش نتوان دانست
حجاج گفت این مرد سخن را بحد کمال رسانیده و مهلب را در دل ما وقعی و در چشم ما حشمتی حاصل شد و از ادب
رسول و عقل او استدلال کردیم بر ادب و عقل فرستنده او **قطعه** رسول از فرستی حکیمی فرست
که کارت برآید از وی بهی شنیدی که آن مرد دانا چه گفت فارسل حکیما ولا توصه اما تربیت لشکریان از جمله
ضروریات ست و فائده ایشان چهار چیز ست اول قوت و هیبت پادشاه دوم دفع دشمنان سوم
ایمنی رعایا چهارم دفع دزدان و ایمنی راه ها و ایشان را چهار شرط بجا باید آورد اول آنکه از فرمان سلطان
بیرون نروند و جز بحکم او کار نکنند دوم آنکه با پادشاه یکدل و یکزبان باشند سوم آنکه با یکدیگر نیز متفق
باشند چهارم آنکه در کارزار مردانگی و فرزانگی رعایت نمایند و سلطان را هم با ایشان چهار کار باید کرد اول
آنکه سلاح و مرکب ایشان مهیا سازد دوم مرتبه هر یک بداند و او را در آن مرتبه نگاه دارد سوم مردان کار
را تربیت نیکو کند و در میان لشکریان سرافراز سازد چهارم از لشکر دشمن غنیمت که بدست آید ایشان را
بهره مند گرداند و از قباد منقول ست که موبد را گفت که با لشکر چگونه معیشت کنم فرمود که بهر چند وقت
تفقد حال ایشان باید کرد چنانچه باغبان تفحص حال بوستان میکند و هر گیاهی که بکار نباید و قوت از
دیگر گیاهها باز می ستاند آن را میبرد و دور میسازد و هر چه از و نفعی متصور ست نگاه دارد و تربیت میکند

ودر میان لشکریان نیز جمعی باشند که از ایشان هیچ کار نیاید ایشان را علوفه دادن ضائع است اسامی
آنها را از دیوان ارزاق محو باید ساخت و بتربیت مردم کاری باید پرداخت قباد پرسید که علوفهٔ ایشان
بر چه وجه باید داد گفت بطریق اعتدال چه اگر معیشت ایشان را تنگ گیری ملول و متفرق شوند و یکین
کر رجوع بجای دیگر نمایند و اگر معیشت بر ایشان فراخ گردد مستغنی شوند و در ملازمت و خدمتگاری کاهلی
ورزند و همین معنی را حکیم نظامی آورده **مثنوی** سپه را باندازه ده پایگاه ÷ مده بیشتر مال از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر ÷ کند بد وی گرچه باشد دلیر ÷ نه سیری چنان ده که گردن کشد ÷ نه بگذارشان در خورش تنگدست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ÷ ندارد حدود ولایت نگاه ÷ دیگر وزرا که ایشان پیرایهٔ ملک و خزانه و مال‌اند و اگر همه
والی مملکت بی وزیری متمشی گشتی حضرت موسی کلیم علی نبینا و علیه السلام از خدا درخواستی که برای
من وزیری از اهلبیت من معین ساز و آن برادرم هارون است و بدو پشت من قوی گردان پس
معلوم میشود که وزرا سبب استحکام بنای سلطنت و انتظام امور مملکت اند وقتیکه مستجمع خصال رضیه
و اخلاق زکیه باشند **بیت** از وزیر نکو سیرت ÷ ملک را زیب و زینت دگر است ÷ و تربیت ایشان آنست
که بشرف التفات سلطانی معزز و بعز عنایت خاقانی مشرف باشند تا در چشم خاص و عام مکرم
و معظم نمایند و قول ایشان را نفاذی و حکم ایشان را اعتباری باشد و کسی در مهمات مالی بی استصواب
ایشان دخل نماید و تدبیر ایشان را در کارهای عمده تمام و اصل کلی باید دانست چه ممکن است
که بقلم کارها ساخته گردد که بشمشیر میسر نگردد **بیت** قلم رخت جائی تواند کشید ÷ که شمشیر نتواند آنجا رسید
آورده اند روزی در میان وزیری و امیری در تقدیم و تاخیر منازعت افتاد امیر گفت من
خداوند تیغ آبدارم و تو صاحب قلم نزار ملک را بشمشیر توان گرفت نه بقلم وزیر گفت کار ملک بقلم راست
شود نه بشمشیر این ماجرا بسمع سلطان رسید و هر دو را بخدمت طلبید وزیر را گفت همیشه اهل قلم خدمتگار
اهل سیف بوده اند تو چرا اهل قلم را ترجیح میکنی گفت ای شهریار عالم شمشیر دشمنان را بکار آید
و قلم هم برای نفع دوستان بکار آید و هم برای دفع دشمنان دیگر اصحاب سیف را هوس ملک
پدید آید و بر ولی نعمت خود خروج کنند و از اهل قلم هرگز این حرکت صادر نشود

را خالی می سازند و اهلِ قلم پر میکنند و محلِ دخل عزیزتر از محلِ خرج باشد **قطعه** در خامه و ندیم بحرمت نگر آن
در جویبار ملک نهالیست ه و نخلی بموقع ست اگر تربیت کنید ه آن شاخ را که میوهٔ او هست معتبر ه اما تربیت مقربان و ایلچیان
و محرمان خلوت آنست که هر یکے را بمهمِ خاص نامزد فرماید و مهمیکه منسوب بکسے باشد دیگرے را دخل
ندهد و قدرِ خدمت هر کس بداند و فراخورِ آن دربارهٔ او عاطفت نماید و ایشان را بدان مثابه دلیر
نگرداند که هر چه خواهند کنند و گویند و حجابِ سطوت و مهابت از پیش بر ندارد و همه را در مقام ادب
و مرتبهٔ حیا متوقف سازد و اگر کسی از ایشان بے محل سخنے گوید آن سخن را اصغا نکند و تا کسے نیک امین
نباشد و چندین نوبت نیازموده باشند معتمد نباید ساخت و سرِ خود را با وے درمیان نباید نهاد و چون
ملازمانِ ملوک را بر یکدیگر رشکے و غبطه می باشد سخن هیچکدام دربارهٔ یکدیگر استماع نباید فرمود و همه را بر
دوستی و موافقت با یکدیگر ترغیب باید کرد و از منازعت و مخالفت تحذیر باید نمود که مخالفتِ ایشان
در امورِ انتظامِ سلطانی خللے تمام دارد و چنانچه شمهٔ ازین سابقاً ذکر یافته **قطعه**
ملازمان سلاطین چو یکجهت باشند ه مهمِ مملکت و مال بر قرار بود ه وگر نفاق نمایند و مکر و حیله کنند ه اساس جمله مهمات بے مدار بود
اما غلامان و بندگان درم خریده مر خداوند خود را بمنزلهٔ دست و پاے و سایر اعضااند چه کسیکه بجهت
غیرے تکفل امرے کند که باعانتِ دست در آن حاجت افتد قائم مقامِ دستِ آن غیر بوده باشد
و کسیکه سعی کند در کاریکه قدم در آن رنجه باید کرد مشقتِ قدم کفایت کرده باشد و کسیکه چشم نگاه دارد
چیزے را که نظر در آن صرف باید کرد زحمتے از بصر باز داشته باشد و باقی برین قیاس پس بر وجود
این جماعت شکرگذاری باید کرد و انواعِ رفق و مدارا و لطف و مواسا دربارهٔ ایشان بکار باید برد
چه ایشان را نیز کلال و ملال و فتور و ماندگی در خدمت پیدا میشود پس در کار فرمودنِ ایشان انصاف
رعایت باید فرمود و چنان باید که با مورِ معیشتِ ایشان از خورش و پوشش خللے راه نیابد و اصل آنست
که ایشان را بنظرِ خاص مخصوص سازد که اقدام بر اعمالے که بایشان مفوض ست از روی خوشدلی
و نشاط کنند نه از سر کاهلی و ملال و در کتبِ **حکمت** آورده اند که خواجه نشاید که بهر گناهے خادم را
براند زیراکه بنده وقتے شرطِ شفقت بجاے آرد و هواداری کند که خود را از مفارقتِ مخدوم ایمن داند

واگر بنده را بهر سهوے و خطائی براند خود را در خدمت عاریتی شناسد و همچو رهگذریان و غریبان معاش
کند و نه درهیچکار اندیشه بکار برد و نه در هیچ مهم شرط شفقت نگاه دارد و اصل در بندگان صفت حیا
و زیرکیست و این از همه صفتها در کارترست و اگر از بنده اثر مکر و دزدی و حیله دریافته شود زود دفع
باید کرد چون یکے از بندگان بجنایتے فاحش و گناهے زشت ملوث گردد و تادیب و تعذیب قابل
اصلاح نباشد صلاح در آنست که او را بزودی نفی کند تا دیگر بندگان بمجاورت و مصاحبت او تباه نشوند
و فساد از و بدیگران نرسد **قطعه** صحبت مفسدان بد فعلان ؛ مردم نیک را تباه کند ؛ هر که با دیگ همنشین گردد
جامهٔ خویش را سیاه کند ؛ و اگر از بندگان یکے از ارباب دولت که ملازم سلطان باشند شکایتے از
خواجهٔ خود نزد سلطان آرد در چیزے که شرع را در آن مدخلے نبود زود منع او لازم ست چنانچه
در سیاسات سلطان محمود غزنوی آورده اند که روز آدینه سلطان بنماز میرفت غلامے ترک در غایت
حسن و جمال و نهایت غنج و دلال سر راه سلطان گرفته بود چون موکب شاهی رسید غلام زمین ادب
را بوسه داد سلطان از روے کرم عنان حشمت باز کشید و بزبان لطف و رحمت پرسید که چه حاجت
داری گفت شاها بنده را آنکه از ترکستان می آورد در تمام راه میگفت ترا بخدمت سلطان مے برم
تا سایهٔ عنایت بر روزگار تو اندازد و من بامید این بشارت و نوید این اشارت کربت غربت و خواری
بندگی تحمل میکردم و پیوسته بمضمون این بیت **بیت** گرم هزار غم از روزگار پیش آید ؛ چو روے شاه ببینم دلم بیاساید ؛
خوشدل میبودم اکنون که بدین شهر آمدیم خواجه حسن مرا دید و بهزار دینار بخرید و قصدیست که مرا در حرمخانه
پنهان میدارد و این ساعت فرصت یافتم و خود را بسر راه افگندم بخت یاری و سعادت مددگاری
کرد تا بدولت ملازمت رسیدم و امیدے که در دل داشتم بموقف عرض رسانیدم باقی سلطان حاکمست
سلطان فرمود تا غلام را ادبے بلیغ کردند و او را بکسے سپرد که این را پیش حسن برد و بگوید که هزار دینار بغلام
میتوان داد چرا صد دینار بدربانے نمیدهی تا بر در خانه نشیند و نگذارد که غلام تو بے اجازت از خانه
بیرون رود یکے از خواص پرسید که غلام را بچه سبب ادب فرمودید سلطان فرمود اگر نه آن بودے که هزار دینار
حسن ضائع میشد بفرمودمے تا از میانش بدو نیم زدندے اگر غلامان را فرصت دهند هر غلامے که از خواجه بگریزد

همین شیوه پیش گیرد و شکایتی نا موجه بعرض رساند و مهم خواجگی و بندگی مختل و مهمل ماند **مثنوی**

چنانکه خواجه خود برنجد غلام ÷ بد او دهد شرح با خاص و عام ÷ به بهتان و غیبت کشاید زبان ÷ که تا خواجه را افگند در زیان

غلامی که زینسان بود خوی او ÷ مبیناد چشم کسی روی او

قسم دوم ازین باب در آداب جمعی که بدولت سلاطین تقرب جسته اند و سرفراز گشته از ارکان دولت و اعیان حضرت و خواص بارگاه و نواب و حجاب و سایر گماشتگان و متعلقان **باید دانست** که هر که در کار پادشاه شروع کند و در مهمات سلطانی خوض نماید باید که سیرت او بر قانونی باشد که سبب نیکنامی سلطان و آبادانی مملکت بود و این معنی وقتی میسر شود که رعایت چهار طرف بر خود لازم داند اول رعایت جانب حق دوم رعایت جانب پادشاه سوم رعایت جانب خود چهارم رعایت جانب رعیت اما در رعایت جانب حق پنج شرطست اول آنکه شکر نعمت الهی و فیض و فضل نامتناهی که درباره او واقع شده بجای آرد تا نعمت وی زیاده گردد **بیت**

شکر نعمت نعمت افزون کند ÷ مفلسان را گنج قارون کند ÷ دوم آنکه مراسم طاعت فرو نگذارد بلکه آن را بر خدمت پادشاه مقدم دارد تا در همه چشمها عزیز گردد و در همه دلها مقبول بود آورده اند که ابو منصور وزیر سلطان طغرل مرد دانا و کافی بود و عادت داشتی که چون نماز بامداد گزاردی تا طلوع آفتاب اوراد خواندی بعد ازان بخدمت سلطان رفتی وقتی مهمی ضروری پیش آمد سلطان او را تعجیل طلبید کسان پی در پی آمدند و او از سر سجاده برنمی خاست حاسدان مجال غیبت یافتند و زبان وقیعت کشاده او را نزد سلطان به بدی یاد کردند که بسبب غفلت میکند و از سخن سلطان اعتباری نمیگیرد و مانند این کلمات درمیان آوردند بمرتبه که آثار تغیر مزاج در بشره پادشاه ظاهر شد اما چون خواجه از اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان آمد سلطان از روی غضب بانگ بروی زد که چرا دیر آمدی گفت ای ملک من بندهٔ خدا ام و چاکر تو تا از بندگی فارغ نشوم بچاکری نمیتوانم آمد سلطان بگریست و او را تحسین بسیار گفت **قطعه**

سر رشته خدمت حق زن بدست ÷ خدا را بندگی کن که هست ÷ سر پادشاهان گردن فراز ÷ بدرگاه او بر زمین نیاز ÷ سوم آنکه رضای خدا را برضای پادشاه تقدیم کند که چون حق سبحانه و تعالی

از بنده خشنود بود خشم دیگران او را زیان ندارد و اگر عیاذاً بالله خداے تعالی بروے خشم گیرد خوشنودی
همه خلق او را سود نرساند **فرد** چون خداوند از تو خشنود ست · خشم دیگر کسان ضرر نکند
مشهورست که بزرگے در مجلس یکے از خلفا بود وقت نماز تنگ شد و خلیفه بسبب اشتغال داشت و نماز
بر خاطر او فراموش شده بود آن بزرگ برخاست که نماز گزارد یکے گفت چرا صبر نمیکنی که خلیفه بنماز برخیزد
گفت حکم خداے را در توقف حکم دیگرے نباید داشت گفت میترسم که خلیفه بر تو غضب خواهد کرد گفت چون
رضاے خالق حاصل شود از غضب مخلوق چه باک خلیفه که این بشنود آن بزرگ را بسیار بنواخت و آن
متعرض را از نظر بینداخت چهارم آنکه از خداے بیش ترسد که از پادشاه در خبر آمده است که هر که
از خداے بترسد همه کس از و بترسند پنجم آنکه بخداے امیدوار تر باشد که بپادشاه که هر چه بیمه امیدها امید
از کرم کسی باید بست که هیچ امیدوار از در رحمت او باز نگردد **بیت** محالست گر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی اما رعایت جانب پادشاه در بیست و پنج شرطست اول تذلل و تضرع و اظهار عجز
و خدمتگاری چه ملوک را همتهاے عظیم و حالتهاے بزرگست که بدان متفردند از غیر خویش و آن بدان سبب است
که مظهر سلطنت الهی واقع شده اند و ازین جهت لقب ظل الله بر ایشان اطلاق میکنند پس بآن معنی که
این صورت در ایشان مختفی ست از همه خلق استخدام و تعبد خواهند و خود را سزاوار آن شناسند و در هر چه
کنند طریق استقلال و تفرد رعایت نمایند و هر چند اساس سلطنت بیشتر باشد ظهور این صفت زیادت بود
و برین تقدیر استغناے ایشان طالب آنست که مردم محتاجی و مسکنت خود بر ایشان عرض کنند **فرد**
چه آدم بتو چون جمله هر چه هست تو داری · مگر شفاعت عجز و نیازمندی و زاری دوم تحمل محنت و مشقت
و ریاضت کشیدن و بر مکاره صبر کردن چه خدمت ملوک مبنی بر زحمت باشد در کتب حکما نوشته است
که ملازمت سلطان حائل ست میان مردم و آسایش و طلب راحت و لذت در خدمت ملوک از
قبیل محالات باید شناخت سوم آنکه هر چه اندیشه کند و گوید باید که در آن مصلحت پادشاه را ملاحظه نماید
هم از جهت دنیا و هم از جانب آخرت و طرف آخرت را مقدم دارد چهارم بطریق ملایمت و تلطف ظلم
را در نظر او نکوهیده سازد و عدل را بتعریف و توصیف در دل او شیرین گرداند و بوجهیکه مصلحت داند

اورا از ظلم باز دارد که اگر بظلم پادشاه راضی شود او نیز دران مظلمه شریک باشد و در عرصهٔ محشر که ندا سے
اُحْشُرُوا الَّذِینَ ظَلَمُوا وَاَزْوَاجَهُمْ بر آید او را نیز با ظلمه در معرض خطاب و عتاب در آرند در اخبار مذکور ست
که یحییٰ واسطی خطاطے بغایت زیبا نویس بود و اولاد خلفا نزد او خط می نوشتند و تعلیم می گرفتند
روزے نزد وزیرے تعریف کردند که یحییٰ قلم را نیک می تراشد او را طلبید و فرمود تا قلمے براے وے بتراشد
یحییٰ قلمے با حتیاط تمام بتراشید وزیر بدان قلم توقیعے نوشت خط او بهتر از بیشتر نمود یحییٰ را خلعت و هزار
دینار انعام فرمود یحییٰ خلعت پوشیده و زر بقبضهٔ تصرف در آورده از مجلس بیرون آمد و چون بدر بارگاه
رسید فی الحال باز گشت و گفت ایها الوزیر یک صنعتے برین قلم فراموش کرده ام اگر اجازت باشد بجا
آرم وزیر قلم بدست وے داد قلم تراش بکشید و سر قلم بیفگند و زر و خلعت پیش وزیر نهاد وزیر فرمود که ترا
چه شد گفت چون بدر سرا رسیدم این آیت بگوش دلم فرو خواندند که اُحْشُرُوا الَّذِینَ ظَلَمُوا وَاَزْوَاجَهُمْ یعنی حشر کنید
ظالمان را با شریکان و مددگاران ایشان ترسیدم که تو بدین قلم از روے ستم چیزے بر کسے نویسی و من که
قلم تراشیده ام دران شریک باشم و بعتاب الٰهی گرفتار گردم **بیت** یار ستمگار مشو اے عزیز
تا که ازان قوم نباشی تو نیز **پنجم** آنکه پادشاه را بر خیر دارد و چنان کند که خیر او بهمه کس برسد چه بهترین انعام آن
که عام باشد چون شعاع آفتاب که بر همه جای تابد و چون رشحات سحاب که بهمه زمینها میرسد از بزرگے
پرسیدند که خیر بچه وجه باید کرد و بهترین خیرها کدام است فرمود که خیر بعموم باید و بهترین آن بود که بروے
تازه باشد و منت با آن همراه نباشد آورده اند که معن بن زائده کرمے عام داشت و در وقت بخشش
بغایت خندان و تازه روے بودے عزیزے را پرسیدند که آیا ابر بارنده سخی تر ست یا معن بخشنده جواب داد
که سخاوت معن از ابر بیشتر و بهتر ست گفتند بچه دلیل گفت بدان دلیل که هرچه ابر دهد گریان دهد و هرچه معن
بخشد خندان بخشد **قطعه** تازه روئے و انبساط و نشاط در سخاوت عظیم معتبر ست
مرد بخشنده را بوقت سخا تازه روئی سخاوت دگر ست **ششم** آنکه بر کسے وثوقے تمام نداشته باشد و بار ها صفات او را نیازموده باشد
او را پیش پادشاه تعریف نکند و ستایش نماید تا بوقت آزمایش شرمنده نشود آورده اند که زر آنچه نزد یکے
یکے از نواب سلطان سنجر آمد کیسه با گنده شته و فدرے جامهٔ کعبه آورده گفت من مردے ام از اهل بیت

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم وامسال بحج رفته بودم وجهت سلطان حج گذارده ام
و بر سر روضهٔ مقدسهٔ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم برای شاه وارکان دولت او
بحضور قافلهٔ حجاج دعا کرده ام اگر مرا بخدمت سلطان رسانی هر آئنه از تو منت دار شوم و بدین
بشارت که آورده ام مرا نیز نوازش فرماید آن نائب این صورت را تحقیق نکرده نزد سلطان آمد
و آن حاجی علوی را تعریف بسیار کرد چنانکه سلطان مشتاق شده باحضار او فرمان داد چون آن
عزیز را حاضر گردانیدند سلطان را دست بوس کرده بر حاشیهٔ بساط بنشست سلطان پرسید
که از کجائی گفت از شهر اصفهان فرمود که حج کردی گفت امسال قضارا ایلچی از نزد حاکم اصفهان
در مجلس آمده بود چون نام اصفهان شنید و آنکس را دید گفت ای شاه من این کس را می شناسم
او سید نیست بلکه از قولیان آن ولایت است و بیشتر از ایشان موی بر سر دارند و من در همه این
سال وی را در صفاهان میدیدم و در روز عید اضحی به در خانهٔ من آمده بود و طلب گوشت قربانی
سلطان بغایت متاثر شده روی بآن نائب کرد که نیک سید نامدار و حاجی بزرگوار را بخدمت
ما آورده آن نائب مخجل شده و انفعال یافته از مجلس بیرون رفت و بقیة العمر بخدمت سلطان
نیارست آمد اگر در اول تحقیق حال او کردی و در آن باب تفحص تمام بجا آوردی غبار مخجلت
بر چهرهٔ حال او ننشستی و از نظر چنان پادشاه محروم نگشتی **قطعه** مگو وصف کسی دیگر بشاهان
مگر وقتیکه او را نیک دانی ؛ که گر نبود بران وصفیکه گفتی ؛ بسی در انفعال آن بمانی ؛ هفتم هر چه داند که پادشاه
را بدان میلیست از اسپ و نوکر و امتعه و ضیاع و مستغلات و غیر آن جهت خود نگاه ندارد بلکه بطریق
استدعا چنان کند که بنظر قبول سلطان رساند هشتم آنکه چون پادشاه با وی سخن گوید بدل و جان
و عقل و هوش و چشم و گوش و تمام جوارح و اعضا متوجه سخن وی باشد و چنان نکند که یک کلمه از وی فوت
شود و بهیچ فکر و عمل نپردازد و نظر بجانبی دیگر نیندازد و بسخن با کسی مشغول نشود هر چند سخن ضروری
باشد چه سلاطین بغایت غیور باشند چون بینند که کسی بوقت توجه ایشان بجای دیگر نظر یا سخن
میل کند از وی غیرت برده [illegible]ند و اگر در آن محل ظاهر نکنند اثر آن بر روز ظهور کند و خطرات

گلی بران مترتب شود نهم در مجلس ملوک با کسی سرگوشی نکنند یعنی سخن نگوید که هر که بحضور او دو تن سخن گویند
گمان برد که او را ندو نشنود و نظر نموده باشد او را خیالات بسیار رود و بد انواع گمانها برد و اغلب است که از ایشان
کینه گیرد و در صحبت سلاطین ملاحظهٔ این معنی بیشتر باید نمود و ممکن که حساد اهل فساد خاطرنشان پادشاه
کرده باشند که فلان و فلان را با شما دل راست نیست و در هواخواهی ایشان خللی پدید آمده و در مقام
نقصد میباشند چون سلطان بیند که با یکدیگر سر میگویند کلام صاحب غرضان موثر می افتد و هر دو تن در
معرض غضب ملک و در ورطهٔ هلاک می افتند **مثنوی** سخن پوشیده گفتن در محافل : نباشد شیوهٔ دانا و عاقل :
که از طرز ادب بسیار دور است : نشان غفلت و مکر و غرور است : دهم باید که چون سلطان از کسی دیگر سوالی کند
او سبقت نکند و جواب ندهد تا آنکس که از و پرسیده جواب گوید زیرا که جواب دادن کسی از آن سوال که بدیگری
متوجه است حمل بر سبکساری و بی وقاری او میکنند یکی از حکیمی پرسید که اگر من در مجلس پادشاهی باشم
و او از غیر من سوال کند روا باشد که من جواب دهم گفت نی تو جواب مده که آن نشانهٔ استخفاف هم بسائل
یعنی ندانستی که از که سوال باید کرد و هم بمسئول یعنی او استحقاق این سوال ندارد و درین باب نکتهٔ
دیگر هست که اگر سلطان گوید که از تو نمی پرسیم این را چه جواب توانی گفت و از انفعال این صورت
چگونه بیرون توانی آمد و اگر فرضاً از جماعتی پرسد که تو از ایشان باشی بجواب سبقت مکن که دیگران خصم تو
شوند و بر سخن تو عیب گیرند بلکه تاخیر کن تا دیگران گویند و عیب و هنر سخن بدانی پس آنچه تو دانی اگر
بهتر باشد عرض کن و الا خاموش نشین **مثنوی** حکمی گفتست اندر جواب سخن : نگر در خطا و صواب سخن :
اگر نقد تو بی غش آید بیار : که آن نقد افزوده گردد عیار : وگرنه در اظهار عیبت ملوش : هم آن را بستر بخموشی بپوش :
یازدهم باید که تا سلطان چیزی نپرسد ابتداء سخن نکند و چون پرسد جواب بقدر کفایت گوید
و خاموش گردد مگر وقتیکه پادشاه میل داشته باشد که سخن بیشتر و درازتر گوید دوازدهم آنکه اگر سلطان
او را بر چیزی وقوف ندهد مطلقاً تفحص آن نکند و در پی دانستن آن نرود چه اگر او را قابلیت محرمیت
آن بودی با و گفتندی پس مبالغه در وقوف بر آن متضمن غضب سلطان است **قطعه** با تو سری گر نمیگویند از نامحرمیست
هر که نامحرم بود با سر سلطانش چه کار : چون کسی او در فلک خانهٔ فقش نیست راه : با ملمعها نمودن پیش او باشی چه کار : سیزدهم باید که در هیچ تحفه و ...

و طلبیده نا مزد وے شود استغنا نماید از پادشاه اگرچه محقر باشد زیرا که اندک سلطان بسیار ست و استغنا
نشانه خوار داشتن عنایت پادشاه نیست و هیچ عاقل این نکند که فیضے از سایه الٰهی متوجه اگردد و از خود برد کند

بیت هر چه از پیش شه آید خوش بود ٭ اندک و بسیار و دلکش بود ٭ چهاردهم از طریق امانت قدم
بیرون ننهد که امانت صفتیست که مردم خوار را عزیز گرداند و خیانت خصلتیست که مردم عزیز را خوار سازد یکے
از خلفا فرموده که من مردم امین را دوست میدارم هرچند سفله باشد و با کسے که خائن باشد دشمنی دارم
اگرچه بزرگ و عالی باشد زیرا که امانت علامت ایمان ست و در حدیث آمده که ایمان ندارد هر که امانت
ندارد و حضرت حق سبحانه و تعالیٰ خائن را از محبت خود بے بهره ساخته اِنَّ اللّٰهَ لَا یُحِبُّ کُلَّ خَوَّانٍ
کَفُوْرٍ پانزدهم بدانچه از پادشاه بوے رسد قانع و راضی باشد و زیاده طلبی نکند و حرص ننماید که البته حرمان لازم
حرص ست **مثنوی** حرص و حرمان قرین یکدگرست ٭ حرص از جمله عیبها بترست ٭ مردم از وصف حرص خوار شوند
وز قناعت بزرگوار شوند ٭ شانزدهم در حضور و غیبت سلطان بذکر محامد و نشر مکارم او مداومت نماید
و اگر از کسے کلمه بشنود که مشتمل بر ترک ادب باشد نسبت پادشاه او را بران ملامت و نصیحت کند و اگر منزجر
نشود سخت گوید و جفا کند و اگر بدین نیز متنبه نگردد و پند نپذیرد ترک مجالست و مخالطت و مصاحبت
وے گیرد و با او هیچ وجه سخن نگوید هفدهم کارے که بوے مفوضست بران مداومت نماید و امرے که
متکفل آنست غافل نشود و جهد کند که پیوسته حاضر باشد تا هرگاه که سلطان او را طلبد فی الحال بخدمت
او رسد و از مواظبت بر حضور و از ملازمت دائمی که موجب ملالت باشد احتراز کند هیجدهم اعتماد بر
محبت و رضاے سلطان نکند و به بسیاری خدمت خود نیز واثق نشود چه غرور بر جاه خدمت را فراموش
میگرداند و دیگر آنکه با سلطان اظهار نکند که مرا نزدیک تو حقیت یا سابقه خدمتے دارم بلکه تجدید بطانه
و تماکید دعاگوئی و لواحق فرمانبرداری سوابق حقوق را نزدیک وے تازه دارد بر وجهیکه آخر آن
اول را احیا کند چه سلاطین حقے را که آخرش از اول منقطع بود فراموش کنند و از خدمت کسے ممنون
نباشند چه ایشان خود را سزاوار خدمت می شناسند نوزدهم محل عرض حاجات نگهدارد که عرض کردن ملوک
حکم نماز دارد چون نماز در وقت ادا کرده شود بقبول افتد عرض حاجت نیز چون در محل افتد روا شود

حرامش بود بنسبت پادشاه ❊ که هنگام فرصت ندارد نگاه ❊ و باید که چندان حاجت عرض نکنند که اثر ملال بر جبین
سلطان پیدا شود بستم اورا اگر سلطان عزیز دارد باید که بر جمیعی که نزدیک او مقرب‌اند یا خدمت قدیمی دارند
تقدیم نجوید و خود را از ایشان در پیش نیفگند که ازین صورت بر سفاهت و خفت و کم خردی وی استدلال
توان کرد چه شاید که پادشاه را با آن کس که بر وی تقدم میجوید انسی و الفتی باشد یا خدمتی بشرط کرده باشد
که سلطان حق آن را ضایع نگرداند چون آن کس بر وی موقع طالب تقدم برخیزد پادشاه جانب وی گیرد
و اورا مغلوب سازد و او در انفعال و خجلت ماند **قطعه** بر آن کس که او خاص سلطان بود ❊ تقدم مجو گرچه باشی عزیز
اگرچه ترا عزتی شد چه سود ❊ ز اعزاز او هم بر اندیش نیز ❊ بست و نهم باید که از ستم سلطان رنجیده نشود و درشتی
ایشان را به نیکوئی و نرمی قبول کند چه گفته‌اند عزت پادشاهی و سطوت فرمانهی زبان به اکثر مردم
باعراض مردمان بی سببی پس برین تقدیر با ایشان مدارا باید کرد و اگر از روی تندی که لازم سلطنت
کسی را دشنام دهند باید که به جای دعا پردازد **مصرعه** دشنام گو دعات ایمنا ❊ و اگر درشتی کنند آن را
بملائمت جواب باید **مصرع** تا دل وفا کردم هر چند جفا کنند ❊ بست و دوم آنکه اگر در معرض سخط و غضب و عتاب
سلطان افتد البته با هیچ آفریده شکایت نکند و عداوت و حقد در دل خود راه ندهد و جرم گناه را با خود
گرداند **فرد** هر چند جفا کنند شکایت نکنیم ❊ گوئیم که جرم از طرف ماست نه ❊ و بعد از آن اجتهاد کند و تلطف
نماید تا سببی که بدان ازاله خشم توان کرد مهیا سازد بست و سوم اگر سلطان بر کسی خشم گیرد یا تردد وی
متهم شود باید که از آن کس تجنب نماید و با متهم زده اختلاط نکند و با ایشان در یک مجلس مجالست نماید
و ایشان را آشنا نگوید و تمهید عذر خواهی نکند تا وقتیکه غضب سلطانی به نسبت ایشان ساکن گردد و به
عاطفت و مرحمت و مهربانی بدل آید آنگاه بر وجهی لطیف اهتمام باید نمود تا رضای ایشان حاصل آید
بست و چهارم آنکه در پی رضای سلطان رود و چنان سازد که خوشنودی او حاصل کند و آن چهار چیز
میسر است یکی آنکه هر چه پادشاه گوید تصدیق کند مگر چیزی که مخالف شرع و دین بود دوم رای و تدبیر او
پسندد سوم محامد و مناقب ورا ظاهر گرداند چهارم مساوی و مقابح او را بپوشد بست و پنجم کتمان اسرار
تا افشا نکند
و این عمده همه شرطها و اصل همه آدابها باشد پس باید که در پوشیدن رازهای سلطان مبالغه بجای آورد

وطریق احتیاط درین باب آنست که اقوال ظاهر پادشاه را که همه ملازمان بران مطلع اند بقدر توانائی
پوشیده دارد تا بر صفت کتمان ملکه پدید آید آنگاه سر پوشیدن برو آسان شود چون سلطان بر حالِ این
کس اطلاع یابد اگر سرے فاش گردد تهمت بر وے نیفتد چه سر مکتوم بے آنکه کسے فاش کند از احوال
ظاهر بفراست معلوم میتوان کرد و از بعضے استدلالات نیز مفهوم میشود و در اثناے این حال کسانیکه بدان
سر محل اعتماد بوده اند همه متهم میشوند و گمانهاے بد بدیشان میبرند پس چون کسے بدین صفت مشهور شد
که محرم اسرار است و هیچ سرے از و ترشح نمیکند ازین گمانها دور میباشد اگر عیاذاً بالله تا سکه کسے ضعیف
بود و تحمل کتمان سر نمیتوانند کرد سر او در معرض تلف ست **بیت** چنین گفت آن حکیم مصلحت کیش
که گر سر بایدت سر را فرو پوش ❊ آورده اند که پادشاهے بزرگوار از حکیمے عالی مقدار وصیتے طلبید حکیم فرمود
که اے ملک همه وصیتها درین دو کلمه شریف مندرج ست که التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله فرمان
خداے را بزرگ دار و شفقت با خلق خدا فرو مگذار و درین باب گفته اند **رباعی** ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن
یک نکته که هست بیگمان اصل سخن ❊ با حق با ادب باش و عبادت ورز ❊ با خلق برفق باش و نیکی میکن ❊ پادشاه فرمود در سیاست
سخنے بگوے گفت در کشتن مردم سعی مکن که خرابی بدن انسان آسان کارے نیست مگر در کشتن سه کس که همه
دانایان ترا معذور خواهند داشت یکے جابرے که خرابی ملک تو جوید دوم عاملے که مال تو دزدد سوم خائنے
که سر ترا آشکارا کند و در حکایات آمده که نوشیروان را گفتند که فلان کس سر ترا آشکارا می کند فرمود که او را
در خاک پنهان کنید تا آن راز پنهان بماند **قطعه** هر که سازد سر سلطان آشکارا ❊ زیر خاکِ تیره پنهان بهتر ست
سر نگهداری سرت ماند بجاے ❊ زانکه حفظ سر نگهبان سر ست ❊ آورده اند که پادشاهے با یکے از ملازمان خود گفت
که سرے با تو میگویم باید که با کسے نگوئی گفت نگویم گفت من از برادر خود اندیشه ناکم و میترسم که از و
قصدے ظاهر گردد در صدد دفع او میباشم باید که پیوسته تو مرا محافظت کنی و از برادرم هر چه دریابی
خبر بمن رسانی آن کس قبول کرد و فرصتے طلبیده آن حال را با برادر او بگفت و آن برادر از وے
منت دار شد و گفت حقے بر من ثابت کردی که مرا خبردار ساختی او نیز خود را محافظت میکرد قضا را
برادرش وفات کرد و سلطنت بدو رسید فی الحال که بر تخت نشست نوکر برادر را طلبید و حکم کرد که سرش

بروا رند گفت اے ملک گناہِ من چیست گفت آنکه سِرِ برادرم آشکارا کردی و با وجودِ آن همه انعام کرد
حقِ تو فرموده و ترا محرمِ اسرارِ خود ساخته تو سرِ او را نگاه نداشتی مرا بر تو هیچ اعتمادے نمانده پس او را بقتل
رسانید بسبب آنکه راز نپوشید در ورطهٔ هلاک افتاد **فرد** پیرے پرسیده گفتم که چیست آنچه نجات تجربه سنجِ عالم همی گفت راز پوشیدن
اما در رعایتِ جانبِ خود هفت شرط مرعی باید داشت اول از جائیکه چیزے نباید ستد نستاند و بجائیکه نباید داد
چیزے ندهد تا نه در دنیا بدنام و بیمقدار باشد و نه در آخرت رسوا و شرمسار دوم تا تواند دفعِ بدی کند از همه کس
و نیکی رساند بهمه سوم بلند همت باشد که اعتبار هر کس بقدرِ همتِ او ست **ع** باشد بقدرِ همت تو اعتبارِ تو
و هر که بصفتِ علو همت آراسته است هر آئینه نفسِ نفیس خود را بطمعِ مال و منالِ دنیا که بغایت خسیس است
خوار نگرداند و باندک فائدهٔ جاهی و یا مالی عرضِ شریفِ خود را برباد ندهد که مال و جاه نماند و او در مقامِ
خست و خواری بماند چهارم آنکه نه بر خود سخت گیرد و نه بر خلق امام حجة الاسلام رحمه الله تعالے فرموده
که عجب بدبختی باشد که برائے رضائے مخلوق خود را بخشمِ خالق گرفتار گرداند و بجهتِ فراغتِ سلطان چندین
مظلمه بر گردنِ خود گیرد و نفسِ عزیزِ خود را هیمهٔ آتشِ دوزخ سازد و بخود نپردازد **قطعه**
از برائے رضائے خلق مکن ❊ خویش مستحقِ خشمِ خدا ❊ حیف که بهرِ راحتِ دگران ❊ تو در افتادهٔ برنج و عنا
پنجم قدرِ اختیار بداند و قیمتِ اقتدار بشناسد و چنان سازد که پیش از صدماتِ زلزالِ فوات و قبل از هجومِ هجومِ
هادمِ اللذات **بیت** زان پیشتر که مرگ ناگه فرا رسد ❊ خورشیدِ عمر بسرِ کوهے فرا رسد ❊ ذکرِ جمیل و اثرِ خوب از و یادگار
بماند ششم باختیار و جاهِ خود مغرور نگردد و تکیه بر عزت و احترام نکند که دهرِ غدار و سپهرِ ناسازگار بجفا جوئی و
تندخوئی معروف است اندک زمانے را عهدنامهٔ دولت کطیِ السجلِ للکتب در نوردیده میشود و رقمِ ناامیدی
بر صفحهٔ بختیاری و کامگاری کشیده میگردد **مثنوی** مشو مغرور بر مال و جاه و منصب ❊ که دنیا یاد دارد چون تو بسیار
دماد دم بگذری و واگذاری ❊ بدشمن هر چه داری و اسپاری ❊ هفتم بدان مقدار که ممکن است با مردم نکوئی کند که فائدهٔ
تقربِ ملوک و اعتبار به درگاهِ سلاطین آنست که فوائدِ احسان بعام و خاص رساند خرد و بزرگ را
از مائدهٔ جاهِ خود نوالهٔ فیض چشاند و یقین باید دانست که به نیکی کاشتن چو نمیکند کسے از کاربردین فرموده که من دیدم
عمرِ خود با کسے نیکی نکرده ام ملازمے رسید که علی الدوام فیض و احسان و انعام شما عام است و بشهرِ اهلِ ریشا

مشمول نعم و محظوظ کرم شما اند معنی این که بفرمائید که من با هیچکس نیکی نکرده ام روشن سازید فرمود که راست
گفتم حق سبحانه و تعالی در کلام معجز نظام خود برین وجه گفته که اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ اگر نیکوئی کنید
نیکوئی کرده باشید بانفسهای خود پس چون خاصیت احسان راجع بانفس من ست پس نیکوئی باخود
کرده باشم و در جانب بدی نیز همچنین ست که وَاِنْ اَسَأْتُمْ فَلَهَا و اگر بدی کنید هم بانفسهای خود کنید
چه عقوبت آنهم بشما باز میگردد **مثنوی** نکوئی کن چو اکنون میدهد دست ٭ بدی بگذار اگر چه قدرت هست
که نیکوئی نکوئی آرد پیش ٭ و گر بدکنی بد آیدت پیش ٭ اما رعایت طرف رعیت باید دانست که غرض اصلی
از جاه و دولت نه استرضای پادشاه و متعلقان اوست بلکه مقصد اقصی رعایت عباد و عمارت بلاد ست
پس جانب رعایا مرعی داشتن اهم مهمات باشد و آن رعایت بدو شرط تواند بود اول آنکه در مهمات
حال ایشان غایت اهتمام بجای آورد و بامداد و اسعاد ایشان چنان سازد که از کار خود باز نمانند و از جای
خود جدا نشوند دوم شر ظلمه را از ایشان مندفع سازد که بزرگان گفته اند که رعیت بر مثال گوسفندست
و اهل اختیار بر مثال شبانان و پادشاه مالک گوسفند همچنانکه مالک غنم را بشبانان سپرده تا از دد و هوام
زیان کار نگاه دارد و در چراگاه خوش ایشان را فربه کند و نتایج ثمرهٔ آن حاصل آید همچنین
ارکان دولت باید که رعایا را از چیزهای مضر کننده و گرگان ستمگار نگاه دارند و آنچه صلاح دین و
دنیای ایشان در ان باشد بران دارند و از منافع و مکاسب ایشان خبر بپادشاه رسانند
نه آنکه از حال ایشان غافل شوند تا ظلمه هرچه خواهند با ایشان کنند **مثنوی** تو ای راعی اینهمه غنم بسیار
غنم را از گرگ ستم باز دار ٭ نیاید چیره گیرد ناپسند ٭ شبان خفته و گرگ در گوسفند ٭ و چون کلمهٔ چند از ادب
اجمالی ارکان دولت گفته شد دو سه نکته از ادب امرا و وزرا و اهل قلم و ندما مذکور شود اما امرا باید
که دوازده قاعده نگاه دارند اول فرمانبرداری حق سبحانه و تعالی چندان قدر که خواهد که خلق خدمت وی
کنند نخواهد که خدمت خدای کم از ان کند پس زشت باشد که استحقاق مخدومی خود با خلق بیش از ان خواهد
که استحقاق مخدومی حق باشد نعوذ بالله منه **بیت** گر جانب حق نگاه داری حق ٭ ... ترا نگاه دارد
دوم حفظ حقوق نعمت ست باید که حق ولی نعمت خود فرو نگذارند و طریق خلاف پیش نگیرند که کفران نعمت

نتیجه هاے بد دارد از جمله آنکه هیچکس را از ملوک بر ایشان اعتماد نماند و در نظر همه کس بے اعتبار باشند
و هیچ ناسپاس کافر نعمت بمراد نرسیده و بعاقبت به نکبت و خذلان گرفتار شده **مثنوی**
حق نعمت نگاه باید داشت + حرمت پادشاه باید داشت ‖ هر که رو تابد از ولی نعمت + بخت از و روی تابد و دولت
و گفته اند علامت مردی آنست که اگر از ولی نعمت مکروهے و مضرتے رسد آن را در مقابلهٔ فائده و منفعتے
که از وے گرفته محو و ناچیز گرداند تا شکر نعمت بجای آورده باشد **شعر** نخواهم از سر کویت بصد جفا رفتن
نشاید از پی زخمی ز چار رفتن + **آورده اند** که خواجه غلامے داشت کافی و خردمند روزے آن مرد بآن
غلام بباغے رفت و در اثناے تماشاے باغ بپالیزے رسید و خیارے باز کرده بدست غلام
داد که بخور غلام پوست باز کرده برغبت تمام تناول می نمود چنانچه خواجه هوس کرد مقدارے از آن
طلبید تا بخورد همین که بچشید بغایت تلخ بود گفت اے غلام خیارے بدین تلخی چگونه بنشاط بخوری
گفت اے خواجه این خیار تو بمن دادی و از دست تو بسیار چرب و شیرین خورده ام شرم داشتم که بیک
لقمهٔ تلخ روی ترش کنم **فرد** از دست تو صد شربت شیرین بچشیدم + یک شربت تلخ ار بچشم باک نباشد
خواجه را خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی نگذارم آزادش کرد و انعام بسیار
فرمود سوم از آداب امرا آنست که جهد نمایند که از جاه تحصیل مال کنند نه از شاه یعنی چون قدرت دارند
بخود سعی نمایند و مال بدست آرند و بمال پادشاه طمع نکنند که مال محبوب هر کس ست و هر کسیکه طمع در محبوب
کسے کند در معرض عداوت افتد و حکما گفته اند از سلاطین اسباب منافع باید طلبید نه نفس منافع
مثلاً عملے طلب کند که موجب حصول اموال باشد تا هم از سوال فارغ باشد و هم بمنفعت رسد چه نفع بکسب
باید جست نه از ملوک چهارم باید که غرض وے از همه اسباب مالی و جاهی زینت پادشاه و آراستگی سپاه
و بارگاه باشد نه تجمل نفس خود چه این نوع بادب نزدیک تر ست و بحق شناسی لائق تر بلکه استیفای
آن اسباب درین صورت متصور پنجم حذر کنند از تشبه نمودن بپادشاه در چیزے که او بدان منفرد
باشد از منازل و ملابس و مآکل و مشارب و مراکب یا چیزے که لائق ملوک بود و بس چه این معنی
محمول بر ترک ادب باشد و ممکن که آن چیز در معرض عتاب بود و او بسبب آن در ورطهٔ هلاک افتد.

ششم باید که هر کاری که از سلطان صادر شود که نه مخالف شرع بود در مدح گوید و آن کار را بخوبی
ستایش کند **بیت** اگر شه روز را گوید شب است این ۔ بباید گفت اینک ماه و پروین ۔ و همه عقلا را معلوم است
که هیچ کار نبود در دنیا که آن را دو وجه نباشد یکی جمیل و یکی قبیح پس وجه جمیل هر کاری طلب کند و آن را
حواله به پادشاه نماید و اگر آن کار مصلحت نباشد بعد از آن به تدبیرات حکیمانه خاطرنشان کند هفتم اگر سلطان
رای زند که مخالف نفس او باشد یا سخنی گوید که مکروه طبع او بود با او موافقت باید کرد و تذلل باید نمود و به تحقیق
باید دانست که او سلطان است و این کس چاکر پس چاکر باید که متابعت سلطان کند نه آنکه از وی متابعت
و مطاوعت خود طلبد هشتم باید که به جاه و تقرب خود مغرور نگردد و به اعزاز و اکرام پادشاه قدم از حد خود
فراتر ننهد و در آداب ابن المقفع مذکور است که اگر سلطان ترا برادر گرداند تو او را خداوند دان و اگر نام
فرزندی بر تو نهد تو خود را خادم شناس هرچند او در تعظیم تو افزاید تو در خدمتگاری و تواضع افزای **بیت**
شاه اگر لطف بیحد راند ۔ بنده باید که قدر خود داند ۔ و باید دانست که اگر از امیری که در غایت
اختیار و نهایت اقتدار باشد صورتی در وجود آید که شبیه باشد به فرمان گزاری سلطان و سیاست
وی البته مکروه طبع اشرف پادشاه خواهد بود اگرچه ظاهر نکند در خاطر نگاه خواهد داشت **بیت**
لمن الملک سلطان هرچه خواهی ۔ که شرکت بر نتابد پادشاهی ۔ **آورده اند** که برادر سلطان محمود غازی غلامی
را از بندگان درم خریده که از وی گناهی عظیم در وجود آمده بود بفرمود تا فرو کشیدند [illegible] و
چوب زدند غلام به تظلم پیش سلطان آمد سلطان در حال امر کرد تا طبل و نقاره و کوس و علم و اسباب
نوبت و تمامی اسباب سلطنت را به در خانهٔ برادرش بردند برادرش چون آن حال مشاهده نمود
از غایت خوف و اضطراب بی توقف به درگاه سلطان آمد و سر نیاز بر زمین خضوع نهاد و گفت از
بنده چه گناه صادر شده و کدام جریمه واقع گشته که موجب آن باشد که اسباب سلطنت به در خانهٔ بنده
فرستند سلطان فرمود که اگر سلطنت حق نیست تو با فرو کشیدن و چوب زدن غلامان چه حق داشتی
بایستی که آن حالت بعرض من رسانیدی تا تفحص کردمی و نگذاشتمی که از مالک بمملوک حیفی رود و نه از مملوک
بر مالک و حق سبحانه و تعالی که بندگان بمن سپرده جواب آن مرا باید گفت نه ترا بعد از آن نشنوده است

بسیار گناه بر او عفو فرمود **مثنوی** سیاست نشاید ز کار آگهان — گر آن خاص باشد ز شاهنشهان
دلیری مکن بر در شهریار — مهمات شاهان بشاهان گذار ثم چون امور سپاهیان مفوض با مراست باید که
امیر سلطان را بر آن دارد که پیوسته لشکر او آراسته باشد و برای حرب مهیا و آماده گشته چه عالم
محل حوادث است و کس نداند که حادثه در چه وقت زاید و فتنه از کدام طرف آید اگر سلطان بجمع
مال مشغول گردد و رجال جمع نکند بوقت ضرورت فرو ماند چه جمع رجال بمال میسر گردد و اطراف
ممالک برجال مسخر شود لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال **بیت**
بلشکر شود ملک عالم مسخر — بمال است ترتیب لشکر میسر آورده اند که یکی از سلاطین با امیری از امرای
خود مشاورت کرد که من در قضیهٔ مال و لشکر متحیرم اگر مال جمع کنم لشکر متفرق شود و اگر لشکر تربیت
کنم مال در دست نماند امیر گفت مال جمع کن سلطان گفت لشکر پریشان شوند گفت اگر رجال
بروند وقتیکه پریشان محتاج شوی مال برایشان عرض کن تا باز آیند گفت برین صورت
هیچ دلیلی داری گفت آری درین خانهٔ خالی هیچ مگس نیست بفرمای تا ظرفی از عسل بیارند چون
عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمدند گفت اینک نمونه از آنچه میگفتم ظاهر شد سلطان را خوش آمد و
تحسین کرد و این سخن با امیری دیگر در میان آورد گفت لشکر تربیت کن و ایشان را از خود مران
زیرا که شاید در وقتیکه خواهی جمع شوند یا نشوند گفت برین معنی هیچ دلیلی داری گفت دارم و شب
بعرض رسانم چون شب در آمد بفرمود تا ظرفی عسل آوردند یک مگس پیدا نشد گفت دلها که از کسی
متنفر شدند و در تاریکی نفرت افتادند هر چند مال بر ایشان عرضه دهند پیرامون آن کس نگردند
و من درین باب حکایتی یاد دارم ملک فرمود که باز گوی امیر گفت سلطانی در مصر بوده که در
جمع مال می کوشیده و بغور حال لشکریان نمی رسیده هر مالی که بدست می آورد در صندوقها می نهاد
و بجد محافظت میکرد قضا را امیر شام لشکری جمع نمود تا بداعیهٔ حرب او متوجه مصر شود این خبر بمصر
رسید یکی از ارکان دولت سلطان مصر با وی گفت که امیر شام لشکر جمع میکند تا بجنگ تو آید مال
بسپاه ده و لشکر بیارای مردان تو کو و لشکر تو کجاست پادشاه اشارت به صندوقها کرد و گفت مردان

مطلب

من در همیانها اندر لشکر من در صندوقها هرگاه خواهم بیرون آیند در تماشای این حال امیر شام
تاختی کرده و بر او غالب آمد صندوقها در تصرف آورد و گفت اگر او بدین مال مردان کاری و مبارزان
کارزاری جمع کردی این تفرقه بدو نرسیدی **بیت** مال دهی مرد بدست آیدت
ورنه دهی زود شکست آیدت ❊ دهم برای صلاح ملک پیوسته باید که منهیان و جاسوسان برگمارند تا از
جوانب و اطراف خبرها بوی آرند و از هر گوشه که فتنه سر برزند تدارک آن کوشش نمایند آورده اند
که صاحب ابن عباد ملازم فخر الدوله دیلمی بود و اکثر اوقات در شیراز نشستندی اتفاق افتاد که
سه روز پیش وی نرفت صباح چهارم که بملازمت رسید فخر الدوله پرسید که سبب تخلف سه روزه
چه بود صاحب گفت که پریروز منهی از طرف مملکت خطا آمد و تقریر کرد که خان خطا بوقت آنکه
بفراشخانه خود میرفت با یکی از ارکان دولت خود بمشاورت سخنی گفت سه روز است که دران
فکر مانده بودم که چه گفته باشد و تفحص آن میکردم و در دفع تعرض او چارها می ساختم تا امروز صباح
قاصدی دیگر رسید که او تهیه لشکری میکرد و بیکی از اطراف مملکت خود می فرستاد خاطر جمع کردم
و بملازمت آمدم امرا و وزرا را نظر بتفحص احوال سلاطین تا این غایت بوده با وجود آنکه خطا کجا و
شیراز کجا و قبل ازین در باب منهیان و ارباب اخبار و اعلام دو سه کلمه گذشته **قطعه**
چو ضبط ملک مفوض بتست جهد نمای ❊ که از جوانب و اطراف با خبر باشی ❊ بتیغ قهر سر فتنه جوی برداری ❊
بدفع تیر بلا جان خلق را سپر باشی ❊ یازدهم باید که وسیله آن شود که فقیران را بسلطان رسانند و واسطه
آن گردد که مظلومان و دادخواهان را پیش پادشاه در آرد تا درد دل خود پیش طبیب ار اشفاق عدالت
تقریر کرده شربت شفای مراد نوش کنند و هر امیر که رعایا از خوف او بخدمت سلطان نتوانند رسید
بر مثال آفت که جوی آب صافی باشد و نهنگی دران آب جای گرفته و لب تشنگان بدان آب
محتاج باشند و از هیبت او گرد آن نتوانند گشت **قطعه** چو داری اختیاری آنچنان کن ❊
که درویشان ز تو آسوده گردند ❊ مباش آن خیره کز دست نهایت ❊ جهانی پای غم فرسوده گردند ❊
۱۲ دوازدهم با زیردستان چنان زندگانی کند که خواهد که زبردستان با وی چنان معاش کنند در

حدیث صحیح آمده است که مَن لا یَرحَم لا یُرحَم هر که رحم نکند برو رحمت نکنند یعنی کسی که بر خلق نبخشاید
برو نبخشایند و در خبر آمده ببخشائید بر کسیکه از شما فروتر است تا رحم کند بر شما کسی که از شما برتر است
مثنوی غم زیر دستان بخور زینهار + بترس از زبر دستی روزگار
سلوک آنچنان کن بخلق جهان + که خواهی که با تو کنند آنچنان + اما آداب وزیر را
زیاده از همه ارکان دولت باید زیرا که هیچ کاری بر درگاه سلاطین از وزارت صعب‌تر نیست
چه بر وی حسد بسیار میبرند و حسودان او بیشتر ملازمان پادشاه اند خصوصاً جمعی که در مناصب و
مراحل با او مساهم و مشارک باشند لاجرم پیوسته طمع در منصب او می‌بندند و دامهای مکر و حیله باز کشیده
در صدد آنند که او را در دامی افگنند که وی خلاصی نه بیند و برین تقدیر او را هیچ تدبیری به از راستی
و کم طمعی نیست باید که دقیقه در باب آداب و شرط وزارت فرو نگذارد تا انگشت بر حرف او ننهند
و بزرگان گفته اند که چون کسی هم خود را بپاکی گذارد عیب جویان را درو مجال دخل نماند فرد
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت + که همچو قطره که بر برگ گل چکیده پاکی + از بزرجمهر پرسیدند که لایق وزارت
کیست گفت آنکه او را چهار و سه و دو و یکی باشد گفتند بتفصیل بیان کن گفت یکی از چهار ثبات رائے
که سر انجام کارها بداند دوم بیداری که خود را پیش از وقت در مهالک نیندازد سوم دلیری در ساختن
کارهای بزرگ چهارم جوانمردی اما آن سه یکی آنست که چون از خدمتگاران خدمت نیکو بیند در
مکافات آن او را دلنوازی نماید دوم جمعی که از فرمان او سر کشند مالش دهد سوم حوادث روزگار را
آماده باشد و آن دو یکی آنست که جانب پادشاه را رعایت کند و دیگر از جانب رعیت غافل نگردد
و یکی آنست که در هیچ کار از حق سبحانه و تعالی فراموش نکند و در حدیث آمده که چون خدای تعالی
با امیری یعنی بکسی که صاحب امر و خداوند فرمان باشد نیکوئی خواهد او را وزیری راست کار و
درست گفتار بدهد تا اگر نکته از قواعد معدلت فراموش کند آن وزیر یادش بدهد و اگر یادش بود
وزیر او را مددگاری نماید و اگر حق سبحانه و تعالی بدان امیر غیر این خواهد او را وزیری بدکردار و مردم آزار
دهد که اگر قواعد عدل فراموش کند یادش ندهد و اگر بر یادش بود او را بران اعانت و امداد نکند

پس وزیرے کہ بصفتِ راستی و پاکی موصوف ست مددگارِ سلطان باشد در تمہیدِ ارکانِ
عدل و احسان **مثنوی** چراغ افروزِ ملک اند آن وزیران + کہ رحم آرند بر حالِ فقیران +
وزیرا جاهِ خود در ظلم داند + از و کے نامِ سلطان زنده ماند + و از شروطِ کلی وزارت و آدابِ
آن نوزده نکته آورده می شود اوّل رعایت جانبِ حق و این صورت بر همه چیزها مقدم ست زیرا که
چون کسے جانبِ حق نگاه دارد هر آئنه ملاحظهٔ احوالِ خود خواهد نمود و از ناشایست و نا بایست
احتراز و اجتناب خواهد فرمود دوم مساوات نگاه دارد میانِ شاه و سپاه و رعیت و میل بهیچ
جانب نکند تا حیفے واقع نشود و این مشکل ترین کارے و نازک ترین عملیست در وزارت سوم در
کارے که شروع می فرماید در عاقبت آن نیک نظر کند و از خاتمت آن هم براندیشد تا آخر
پشیمانی نکشد و پشتِ دستِ حسرت بدندانِ حیرت نگزد **مثنوی** کارے که گرفته تو در پیش +
از عاقبتش نکو بر اندیش + گر مصلحت ست اینچنان کن + ور نیست صلاح ترک آن کن +
چهارم قاعده هائے نیکو نهد و رسوم بد براندازد که در حدیث آمده هر که سنتے حسنه در راه نیکو نهد مر او را
مزد آن و مزد هر که عمل کند بدان و هر که سنتے بد و بدعتے ناپسندیده بنهد بر و باشد وزر آن و
گناه هر که عمل نماید بدان **رباعی** اے آنکه بکارِ شاه گشتی مشغول
خواهی که همیشه باشدت عز قبول + بر صفحهٔ روزگار رسمے بگذار + کان پیشِ خدا و خلق باشد مقبول +
پنجم کفایت خود ظاهر گرداند در امورِ کلیه که کفایتِ وزرا در تمهیدِ مصالحِ دولتها بیش از انست که تقریر پذیر
باشد **آورده اند** عضد الدوله از ابو علی حصری وزیر یکے از آل بویه بود بر کشید نزدیک وے رسولے
فرستاد با شمشیرِ برهنه گفت این را پیشِ او نه رسول همچنان کرد و هیچ نگفت وزیر قلمے پیشِ وے
انداخت و گفت جوابِ تو اینست و روے بکارِ عضد الدوله آورد و نامها نوشت و ارکانِ دولتِ
وے را بر وے او بیرون آورد تا او را اگر فتند و بند کردند و تمام مملکت او را با ممالکِ شاه
خود انضمام داد **بیت** همه کارِ شاهانِ حکمت پژوه + ز راے وزیران پذیرد شکوه +
ششم اگر سلطان راے اندیشد که مصلحت مالی و ملکی در ان نبود باید که بدان راضی نشود لیکن در

مجمع آن را پسند کند و بر سر جمع نکوهش آن نماید و داند که رای ملوک مانند سیلی باشد که از سر کوه آید
و کسی که یک دفعه خواهد که آن را از راهی بطرفی گرداند در معرض هلاک افتد اما اگر با ملل مساعدت نماید
و سیر او را اختیار یک جانب او را بخاک و خاشاک بلند گرداند بجانب دیگر جانبی که خواهد تواند برد و هم برین
سیاق اگر صورت رای پادشاه از آنچه متضمن فسادی بود بطریق تلطف و تدبیر بجانبی باید آورد و نه به
وجه امر و نهی بلا بد از سر تضرع چه و چه مصلحتی که بر خلاف رای او باشد بدو باید نمود و او را بر وخامت
عاقبت آن کار تنبیه باید داد و بتدریج دفع واقعات خطرات با ایراد امثال و حکایات خاطر نشان او
باید ساخت و بلطف و حیل آن رای را از خاطر او بیرون باید برد **مثنوی**
توانی ز تدبیر و کار آگهی + که تغییر رای سلاطین دهی + وگر از درشتی برآری نفس
بنا خیزد از آن رای خود باز پس + پس آن به که اول مدارا کنی + بفرصت ره چاره پیدا کنی +
هفتم منصب مرتبه و تقرب ملوک و کمال اختیار مغرور نگردد که مزاج سلاطین حکم آب و آتش دارد و عماد
را نشاید و یقین داند که هر نعیمی را عنائی در عقب است و هر دولتی را نکبتی مستلزم بزرگی
را گفتند چرا سرایی برای خود نسازی گفت مرا درین شهر دو سراست یکی سرای دیوان
وقتیکه در عمل باشم دوم یکی زندان آن دم که معزول باشم **فرد**
چه باشد نازش و کاهش بقبای دو وا + که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی + هشتم تا تواند احسان کند پیش از آنکه
فرصت آن فوت شود **مثنوی** + ز دان پیش که دست ساقی دهر + در شربت دولت افگند زهر
از سر بنه این کلاه و دستار + جهدی بکن و دلی بدست آر + کین سرمه ساله با کله نیست +
وین لعل همیشه هم به مه نیست + نهم در روا کردن حاجات محرومان و امیدواران سعی بلیغ نماید
که کفایت ملازمت شاهان قضای حاجت محتاجان است از حضرت امیر المومنین حسن
رضی الله عنه منقول است که فرمود اگر حاجت مومنی بر آرم دوست تر دارم از آنکه عبادت سال با معتکف
نشینم و از دانیال پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که گفت چندین سال دست در رکاب
پادشاهی میزدم تا سوار شود و غرض من آن بود که حاجت مردم بر آورده گردانم بسیار از اولیا

و حکما نظر برهمین معنی داشته اند و خدمت سلاطین اختیار فرموده و از شیخ کبیر قدس سره
منقول ست که در یک روز هفتاد نوبت پیش عضد الدوله رفت جهت کار مسلمانان و ساخته نشد
و باخر روز عضد الدوله گفت ای شیخ عجب مردی بوده اینهمه آمدی و کار تو ساخته نگشت و مع هذا
باز می آئی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من ساخته شد که نیت من رضای خدا
بود و بیقین میدانم که خدا ازین آمد و شد من خشنود ست اما کار تو ساخته نشد که در مهم مسلمانان اهتمام
نکردی و محتاجان را نا امید ساختی و ندانستی که تا اهل دولت کار کسی نسازند کار ایشان ساخته
نگردد **فرد** کار درویش مستمند بر آر ٭ که ترا نیز کارها باشد
عضد الدوله متنبه شد و بسیار بگریست و کارهای شیخ را تمام بساخت **بیت**
در ساختن کار کسان سعی نمای ٭ کار تو شود ساخته از لطف خدای ٭ دهم سلطان را به خیر دوم خیال
کند که خیر او بهمه کس برسد گویند وزیر اتابک از مال پادشاه خیر بسیار کردی اتابک مستوفی را
فرمود که دیگر اقطاع کسی نهی که دست ببرم روزی دیگر درویشی از وزیر چیزی خواست
مستوفی را گفت که فلان اشیا باقطاع او بنویس مستوفی تامل میکرد وزیر گفت چه تامل
میکنی ازان می ترسی که دست ببرد ازین نمی ترسی که من ترا بر آویزم خبر باتابک رسید وزیر را
طلبید گفت مستوفی را چرا بر می آویختی گفت من میخواستم که طناب سراپرده دولت ترا بمیخ دوام استحکام
دهم او نمیگذاشت نه سزاوار بر آویختن باشد اتابک بگریست و مرتبه وزیر را بلند گردانید و
خلعت داد در تواریخ مذکور ست که سلطان ملک شاه را گفتند که خواجه نظام الملک هر سال
از خزانه صد هزار دینار بعلما و صلحا و فقرا و زاویه داران و گوشه نشینان میدهد و ثمار ازان هیچ
نفع نیست و بدان مبلغ لشکر جرار درهم می توان بست سلطان این سخن را بخواجه باز گفت فرمود
که بدان زر لشکر زده را ترتیب می توان کرد که ایشان دشمنان را بشمشیری که طول آن یکذراع است
و تیری که رفتن او تا صد گز باشد از تو دفع کنند من از برای تو بهان زر لشکری ترتیب میکنم که از
اول شب تا صباح بر درگاه حضرت اله بقدم صدق ایستاده اند و از برای تو زبان بدعا [illegible]

بحاجت کشاده و شمشیر همت بر سپهر سایند و تیر از هفت سپر آسمان میگذرانند و لشکر تو و ما همه
در پناه ایشانیم **فرد** دگر گوی که درویش را پناه کسی ست که پادشاه جهان را پناه درویش
ملک شاه بگریست و گفت شاباش برای من بیشتر ازین لشکر ترتیب فرمای یازدهم قدر
روز عمل بداند و از آن فایده گیرد و در کارسازی و دست نوازی کوشد و آزار و ایذا بکسی
نرساند وگرنه وقتیکه آن عمل از دست رود جز حسرت و ندامت در دست نماند **بیت**
چون توانستی ندانستی چه سود ؛ چون بدانستی توانستی نبود ؛ **آورده اند** که بزرگی از عمل
معزول شد و جزع میکرد گفتند روا باشد که چون تو عزیزی در عزل جزع کند گفت من
نه از معزولی جزع میکنم چه یقین میدانم که عمل بی عزل نمی باشد این فزع و اضطراب برای
آنست که اگر با کسی نکوئی کرده ام میگریم که کاشکی نیکی زیاده کردمی و اگر از من بنسبت کسی
بدی صادر شده می اندیشم که کاشکی بدی نکردمی **فرد** چون عاقبت جزای بد و نیک میدهند
ای کاش نیکی از همه کس بیش کردمی ؛ دوازدهم از هجوم خلق و تردد مردم بتنگ نیاید و بوقت ملاقات
با ایشان گره بر پیشانی نزند و یقین داند که مردم لازم اختیارند هر جا که این صفت ظهور کند از ملازمت
خلقان چاره نیست **آورده اند** که فضل بن سهیل در زمان وزارت خود یکی را گفت که از
آمد و شد مردم بتنگ آمده ام و از بسیاری گفت و شنود با دادخواهان ملول گشته گفت ای
وزیر بالحق اعراض از پس پشت خود برگیر و مسند وزارت در هم پیچ در عهد من که دیگر هیچ کس ترا
نرنجاند و در هیچ مهم کسی بتو رجوع ننماید **قطعه** پیش آن کس که اختیارش هست
خلق بی اختیار می آیند ؛ وگر آن اختیار رفت از دست ؛ بهر او چه کار می آیند
سیزدهم دوستان خالص پیدا کند که از همه نعمتها احباب یک دل و یک جهت نیکوتر باشند
و گفته اند دوست مخلص به از گنج زر خالص چهاردهم از عمال خائن و ظالم غافل نشود و پیوسته
بتفحص و تجسس احوال ایشان اشتغال نماید و ظالمان آزار دهنده را بر مظلومان رعایا مسلط
نگرداند و چون ستم و خیانت یکی از ایشان ظاهر شود او را عقوبتی که سزاوار آن باشد عبرت

دیگران گرداند و در سیاست ظلمه مطلقاً مساهله نکنند پانزدهم از عمال رشوت نگیرد زیرا که تا کسی رشوت از دیگری نستاند نتواند که بدیگری رشوت بدهد و چون وزیر به رشوت فریفته شد اجازت است به رشوت گرفتن آن کس از مردم و رشوت دادن و ستدن حرام است و دیگر رشوت گیرنده زبون رشوت دهنده می باشد و زبونی مناسب وزیر نیست شانزدهم اگر بر کید حاسدی و مکر مفسدی یا غمز و سعایت معاندی وقوف یابد چنان ظاهر کند که او را بدل هیچ باک نیست و نزد سلطان خشمی و کینه از ایشان ظاهر نکند که مؤکد سخن ایشان گردد و اگر در مقام سوال و جواب و مناظره و جدال افتد جواب از روی حلم و وقار گوید خفت و سبکساری نکند که غلبه همیشه در جانب حلیم می باشد هفدهم خود را بسلطان چنان نماید که باندک کلمه و کمتر اشارتی که شاه فرماید تمامی اموال و همگی جهات خود را بذل خواهد کرد زیرا که چون چنین کند مال او از طمع پادشاه ایمن شود چه آن را از خود داند و همان در تصرف خود شناسد هیژدهم کسی را که عمل سپید هد باید که از روی تامل و فکر بسیار باشد و تا بارها نیازموده باشد بروی اعتماد نکند تا در آخر کار منفعل و شرمسار نگردد **مثنوی** ؛ بعقلش باید نخست آزمود ؛ بقدر هنر پایگاهش فزود ؛ بایام تا بر نیاید بسی ؛ نشاید رسیدن بغور کسی

نوزدهم بکاری که رفتن در و آسان باشد و بیرون آمدن دشوار شروع نماید که بزرگان گفته اند **بیت** تو به صحتی که در آیی نخست ؛ رخنه بیرون شدنش کن درست

اما از **ارباب قلم** یکی دبیرانند و تعلق بسلطان دارند و دیوان انشا تعلق بدیشان میدارد و ایشان می باید که امین باشند و معتمد و کافی و خوش طبع و تیز فهم و دانا باصطلاحات باخبر از حکیم ارسطو پرسیدند که حاجب پادشاه بهتر یا کاتب او حکیم فرمود که حاجب چهره اوست و کاتب کلک او و اگر دبیر لطیف طبع افتد کفایتهای نیکو تواند کرد آورده اند که پادشاه ایران عادتی داشت که در حربها فوجی از خیار لشکر را جامهای سیاه پوشانیدی چون جنگ سخت شدی بفرمودی تا سپاهداران پیش رفتندی و آن جنگ را بسر بردندی

وقتی اتفاق افتاد که پادشاه توران که پنجاه هزار مرد داشت مصاف کشیده چون هر دو
لشکر در مقابلهٔ یکدیگر ایستادند شاه ایران با بعضی خواص از اهل مصاف خود بر بلندی
ایستاده بود چون استعداد خصم و کثرت لشکر او بدید خواست که آن روز حرب نکند و بدست
خود بر کاغذی نوشت که سپاهداران را بگوئید تا باز پس ایستند دبیر مرد عاقل بود دانست
که اگر لشکر باز گردد خصم قوی شود و امکان دارد که ظفر یابند فی الحال قلم برداشت و نقطهٔ
در زیر سپاهداران زد تا پیاهداران شد چون خط ایشان بسپاهداران که امرای لشکر
بودند رسید تصور کردند که سپاه و مددی رسیده باعتماد تمام لشکر را پیش کردند و خود از عقب
ایستاده حمله نمودند لشکر دشمن ازان جرأت و صولت عجب داشته منهزم شدند و بعد پیاهداران
حاجتی نیامده دبیر صورت حال بعرض رسانید شاه او را بستود و نوازش فرمود و گفت
دبیر چنین باید که بیک نقطه پنجاه هزار مرد را هزیمت دهد و دیگر در باب دبیران حکایتی
هست که پادشاهی بپادشاهی نوشته بود که پیش ازان که تو خود را بر من زنی من خود را بر تو
خواهم زد ارکان دولت فرو ماندند که در جواب این سخن چه نویسند دبیر سلطان مرد خوش
ذهن بود گفت من جوابی بنویسم که همه شما را پسند افتد پس بنوشت که من و تو چون شیشه و
سنگیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ همه اعیان حضرت این جواب را
پسندیدند **فرد** سخن کان از سر دانش نویسد ÷ بنزد عاقلان مقبول باشد
دیگر عملداران اند و ایشان متعلق به وزرا می باشند و عامل باید که نیک نفس و
خوش خوی باشد و از حرص و طمع بر کران بود نوشیروان فرمود که عامل باید که هم دست بسته
باشد و هم دست گشاده یعنی به نیکی دست بگشاید و از خیانت دست بندد و دیگر باید که رسم بد
ننهد و قانون نا موجه وضع نکند که هم پادشاه را بدنامی آرد و هم خود را منفور خلق
گرفتار گرداند آورده اند که وزیری عاملی را بجایی فرستاده بود عامل نوشت که اگر
فلان کار بکنم زر بسیار حاصل می شود وزیر در جواب نوشت که باز ار عوانان پیش ما

بسیار کاسد است و زبانهای ایشان گنگ و دستهای ایشان بغایت کوتاه و تیغ روزی
که تو در کاری چنان مکن که سبب بدنامی او و واسطه لعنت و خواری خود شوی و دیگر باید که تصور
نکند که اگر پادشاه یا وزیر یا امیر از و راضی آمد جانب رعیت سهل است زیرا که کسی را
که چندین هزار خلق خصم باشد چگونه سلامت تواند بود بلی اگر رعایا خشنود باشند طرف
پادشاه سهل است **آورده اند** که یکی از خلفا شخصی را بعمل واسط فرستاد و او برفت
و چندین رسمهای نیک برانداخت و قاعده های بد نهاد و مال بسیار حاصل کرد چون پیش
خلیفه آمد خلیفه از وی برنجید و مصادره ها فرمود و وی را در زندان انداخت بعد از آن فرمود
تا همون بر سر آن عمل رود و ده پانزده سال گذشته مال بیارد آن عملدار متحیر شده با شیخی
دران باب مشاورت کرد شیخ فرمود که قبول کن باکی نیست اما امسال رسمهای نیک
بنه و بدعتها برانداز و رضای رعیت حاصل کن و وظائف درویشان و ادرارات و اقطاعات
تمام بده و بازآی در عهده من که هیچ آفت بتو نرسد برفت و بهمین طریق که شیخ فرموده بود
عمل کرد چون باز آمد ده دینار سال گذشته را هشت دینار بیاورد با وجود این انواع رأفت
و عاطفت از خلیفه بنسبت وی واقع شد آن عامل سبب این دو صورت از شیخ سوال
کرد که در سال گذشته کفایت بسیار کردم و مال وافر آوردم عقوبت کشیدم و امسال مال
کم آوردم و تربیت دیدم شیخ فرمود که دران نوبت چندین هزار مردم خصم تو بودند آن نتیجه داد و درین
کرت این همه مردم شفیع تو اند چنین ثمره میدهد **فرد** بدی مکن که درین کشت زار زود زوال
بداس دهر جهان هر روی که میکاری **اما چون ندما** بدولت مجالست سلطان مشرف شده اند
ایشان را در رعایت قواعد ادب و حرمت باید کوشید و شرط ایشان آنست که آنچه نزدیک
پادشاه مقبول و مکروه باشد بدانند و اختیار آن کنند که مقبول سلطان است و اگرچه مکروه
نفس ایشان باشد و ندیم سلطان باید که با خود مقرر کند که در بندگی خدا و خدمت
مخلوق هیچ چیز سودمند تر از ترک حظ نفس خود نیست و چون این معنی نزد او محقق گردد

و در هر معامله و محاوره که میان او و سلطان افتد و خویش را دران بهره بیند ترک بهرهٔ خود
گیرد و ازان تجنب نموده حظ پادشاه خود را مسلم دارد تا ثمرهٔ خیر دهد و آن فائده هم عائد
بدو شود و اگر باول استیفای حظ خود مشغول گردد کار او خالی از خللی نباشد و چون
او را انبساط و گستاخی می باشد باید که بهیچ وجه در هیچ کاری حرفی با سلطان حواله نکند اگرچه
حق بجانب وی بود و اگر چیزی قبیح از وی دریابد بهیچ جا باز نگوید و اگر بنادر سهوی کند
و باز گوید بدان اعتراف نکند اگرچه آن خبر با سلطان رسیده باشد که از اقرار تا انکار تفاوت
بسیارست اگر میان وی و پادشاه حالی افتد که قبیح آن عائد بیکی از هر دو تواند بود جهد
کن دران که آن قبیح منسوب با خود گرداند و برائت ساحت سلطان را ازان [illegible]
و چون سلطان بری الساحه شود باید که حیلها انگیزد و تدبیرها اندیشد که تا آن قبح از و نیز
بگردد و باید که در خدمت ملوک چشم و دست و دل و زبان بفرمان او باشد تا سلامت
ماند **رباعی** پیوسته دو گوش سوی شه باید داشت * فرمان ورا چشم به ره باید داشت
از نیکوئی زبان روان باید کرد * وز بد دل و دیده را نگه باید داشت * **اصمعی** میگوید که روزی
نزدیکی از خلفا رفتم او را دیدم بر تخت نشسته و دختر پنج ساله تخمیناً نزدیک وی قرار گرفته مرا
گفت دانی این دختر کیست گفتم معلوم ندارم گفت اختر پسر من است برو و بوسه بر فرق او ده
من متحیر بماندم و گفتم اگر خلاف امر کنم عقوبت کند و اگر جرأت نمایم شاید غیرت او بران
دارد که مرا بیجا نبیند آستین بر سر آن دختر نهادم و برداشتم و سر آستین خود را بوسه دادم
خلیفه را آن ادب خوش آمد گفت اگر بخلاف این میکردی از نعمت حیات محروم میماندی پس
مرا ده هزار دینار انعام کرد من شکرانهٔ آن را که ازان ورطه خلاصی یافته بودم همه را صدقه
دادم و در آداب ندما آورده اند که یکی از ملوک ملازمی داشت بغایت صاحب جمال
فرخ رخی چنان که خورشید [illegible] خطی چنان که مشک سیاه نتوان کرد * روزی ندیم خود را گفت این
جوان زیبا صورتی و شکلی [illegible] گفت آری صبیح و ملیح است و بسیار لطیف [illegible]

سلطان گفت تو اورا دوست داری گفت نی پرسید که چرا گفت کسی را که پادشاه دوست
میدارد من نه باشم که اورا دوست دارم سلطان را ادب او خوش آمد و سخن
اورا پسندیده و درجهٔ او را بلند گردانید **قطعه** هر کرا مایهٔ ادب باشد
گر بجائی رسد عجب نبود ٭ چون ادب هست از حسب کم چیست ٭ حسبی بهتر از ادب نبود ٭
چون این رساله بسر حد اطناب رسید ادب اقتضای آن میکند که زیاده ازین قدم
بر بساط انبساط نهاده نشود و بدعای دوام دولت روز افزون همت اختتام یابد **فرد**
سخن زین بیش اختصار رفت آن به ٭ که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست
خدایا تا فلک را سر بلندیست ٭ بزرگان را ز حکمت ارجمندیست ٭ اشعهٔ رایات آسمان فرسای
و لمعات الویهٔ سپهر آسای این شاهزادهٔ عالی رای عالم آرای **مثنوی**
فروزان روشن از فر الهی ٭ درخشان کوکبی از برج شاهی ٭ ابو المحسن شهنشاه جوان بخت ٭
که برخوردار باد از تاج و از تخت ٭ تا انقراض ادوار لایح و لامع باد و کوکبهٔ عظمت و دبدبهٔ حشمت
و ابهت او از سپهر فتح و نصرت شارق و طالع **مصرع** این دعا از همه خلق جهان آمین باد
با تمام رسید و با اختتام انجامید این رساله مشتمل اسرار حکمت و منطوی بر حقایق اطوار اهل دولت
و هم از نام کتاب که مضاف باسم سامی و نام نامی آنحضرت ست تاریخ اتمامش مفهوم و معلوم میگردد

قطعه

با خامه گفتم ای که ز سر ساختی قدم ٭ اخلاق محسنی بتمامی نوشته شد
در مقدم تو چشم سخن یافت روشنی ٭ تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی

تمت

خاتمة الطبع

بر الواح خواطر اخلاق ذخائر ارباب خبرت و بصیرت و اصحاب فطنت و درایت مخفی و مستتر مباد که اخلاق در لغت بمعنی عادتها و خوهاست و در اصطلاح علما عادات پسندیده و خویهای برگزیده را گویند و باصطلاح مفسرین و اهل سلوک اخلاق آن عادت حمیده را نامند که از خصم او بیها بر داشته در بدل آن با او احسانات جزیل و رعایتهای جمیل کند ایزد تعالی و تقدس خلیل خویش را علی نبینا و علیه السلام بعبارت اِنَّ اِبْرَاهِیْمَ لَاَوَّاهٌ حَلِیْمٌ یاد نموده چه حلم بمعنی آهستگی و بردباری و دیر غضب شدن و آهستگی نمودن در عقوبت ست و در حق حضرت خاتم النبیین علیه الصلوٰة والتسلیم وَاِنَّکَ لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِیْمٍ فرموده پس فضیلت خلق بر حلم و سائر عادات حسنه ظاهر و هویداست و نیست فرقی در اخلاق و سلوک مگر فرق لهجه و زبان ست فالحمد لله والمنة که درین شیوهٔ لطیف و عادت شریف کتاب مستطاب اخلاق محسنی تصنیف عالم بی بدل و واعظ بی مثل الذی عهد و نود و عی زبان ملا حسین الواعظ الکاشفی که بظاهر بس موجز و مختصرست و در حقیقت محیطی را بکوزه آورده در عبارت صاف و سلیس خالی از غرابت و تکلف جمع فرموده حالا حسب فرمایش والا مناقب جناب حاجی محمد سعید صاحب تاجر کتب کلکته نتایج لشکر نمبر ۵ بمطبع رزاقی کانپور از نو بصحت تمام و صحت تام بماه محرم الحرام ۱۳۲۱ هجریه از انتظام محمد عبد الصمد عفی عنه بقالب طبع در آمده مقبول نظر و مطبوع طبایع خاص و عام گردید

ک ۱۱ خ
ن ۷

۸۹۱۶۵ م ۴۳

MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

23 MAY 60

۳۶۱۰۸

ف ۸۹۱۵۵۴۳۲
ک ۱۱ خ
ن ۷
۳۶۰۸

ف ۸۹۱۵۵۴۳۲
ک ۱۱ خ
ن ۷
۳۶۰۸

اخلاق محسنی

Date	No.	Date	No.